



افندي

من الادب  
الى العبد  
والذليل  
1119



F

صدقة  
كله  
بهدية

MILLET GENEL KÜTÜPHANESİ

اسد

KISIM : V. Carullah ef.

ESKI KAYIT : 1666

YENI KAYIT No.

TASNIF No.

Mikro Film

Arşivi : 4437



۱۶۶۶

اَبَدًا مِيكَم بِيَسْمِ اللّٰهِ كَاوَسْتُ بَرْكَلِ كَاَيِّنَاتِ كَوَاهِ

اَفْرِيْنِيْنَ وَّجُوْدِعِدَمِ شَرْفِ اَنْدُوْرطِيْنِيْتِ اَدَمِ

اَحْمَدُو اللّٰهَ يَا اَوْلِيَّ الْاَلْبَابِ

وَاسْكُرُو لِمَفْخِ الْاَبْوَابِ

بسم الله الرحمن الرحيم

اقبال کرم میگرد آریاب محمرا  
 از رغبت دنیا الم اشوب نگردم  
 فقرم بسیارست کشد از منمت  
 بی برگی من داغ بخشد بر دل سیامان  
 این جوهر ذات از شرف نسبت  
 هر چند که درش بکش جاه مناصب  
 از نقش و نگار در و دیوار شکسته  
 در کوه مرادم نسیم باز نه است  
 اما بنود و صف اضافی منردا  
 وصف کل در جان بهو اما ز کرد  
 المنت بعد که نیازم بنسبت  
 اقبال سکند بجهت کبیری نظم

نعمت نخورد نشتر آری و نعمرا  
 زین باد پریشان بکشم زلف الم را  
 در چشم وجود دارند هم جای عدم را  
 پیمصری من زرد کند روی درام  
 سود است با بر این در اگر چه میرا  
 کم نام نمودند عهد دوده هضم  
 آثار پدید است صنادیدیم عرا  
 ز باهای خود از شرم اصحاب کرم را  
 این فتوی نعمت بود آریاب محمرا  
 هر چند مو عطر دهد قوت شرم را  
 اینک بشهادت طلبیم لوح قلم را  
 برداشت یکدست قلم او علم را

این جوهر ذات از شرف نسبت  
 اما بنود و صف اضافی منردا  
 وصف کل در جان بهو اما ز کرد  
 المنت بعد که نیازم بنسبت

بیت

نوبت بمن افتد بگوید که در این  
 نانی غلط این نغمه موقع نشود

نوبت بمن افتد بگوید که در این  
 نانی غلط این نغمه موقع نشود  
 آرایش ایوان نبوت که ز بیم تعظیم  
 روزی که شمر دند عدلیش مجال  
 تارایت عفو و بخشش سیاه بنفکند  
 تا شاهد علم و عملش جبهه نیفرو  
 اینجا که سبک و حیش آید بنگلم  
 تاثیر بر دهم تو از حکم کوا  
 انعام تو برد و خست چشم و بین  
 زان گریه دهد روشنی دل که پیا  
 در کوی تو تبدیل کند مرد مکت  
 از بس شرف کوه تو منشی یقین  
 ما حکم نزول تو درین دار نو  
 گر جوهر اول جبریم تو در آید  
 آرزو که امکان چشم حادته را

آرایش از نو بگفت مسند جم را  
 مدح شهنشاه عرب را و عجم را  
 خاک در او تاج شرف دادم را  
 تاریخ تولد بنو شد عدم را  
 میات متصور شد از ایش رم را  
 معلوم نشد فایده نه پیش کم را  
 ز اسیب گران بخرد گوش اصم را  
 تغیر دهنیت تو طعم نعیم را  
 احسان تو بسکافه هر قطره ایم را  
 روشنگری آینه الفضا تو نم را  
 اجزای وجود خود از حسدی اقدم را  
 از روز که بگزاشتی اقدم را  
 صدره بعبت باز ترا شیدم را  
 تن درندهد قامت تعظیم تو خم را  
 در سایه انصاف تو میخوابم را

و در آن که بود کند از این

نی

بیت

تا کون ترا اصل معانی خوانند  
تا مجمع امکان وجود باشد  
تقدیر یک ناله نشاید و محمل  
تا نام ترا افسر فرست نکرند  
عرفی مشاب این رعیتت نه صحرا  
مشدار که ستوان یک امینک و دن  
شایسته بیت ار که پسندند  
کیرم که خبر هر کند بایه نعتش  
شاه با بوعطایت که از ان کام که دا  
از باغ همیشه دره انعام میانه  
آسایش همسایگی حق ز تو خواه  
دام زرسد ذره جو نشید لیکن  
هر چند طبعی بود این نقش لقا  
من هم بسوالی لب خجلیت یکشام  
هر گاه که در مدح تو غمزم تو

نشیند قضای ترجمه لفظ اعم را  
مورد متعین نشد اطلاق اعم را  
سلمای جد و ش تو یلی قدم  
شیرازه مجموع نسبت کرم  
استه که ره بردم بغضت قدم  
مدح شه کونین و شهرت عجم را  
شایستگی جنس چه بسیار کرم را  
آن حوصله خسر ز کجا نطق قدم را  
نومید مهل غریبم درم  
با مطلب او مطلب ارباب شکم  
او دوزخ همت کج باغ ارم  
ذوق طیران میکند ارباب عجم  
تا جلوه دهد فیض تو ابر کرم را  
ای ارب حیات از لب تو خضر عجم  
کرمند ندانم من سیران شده دم را

تخصیص ثواب و شرف نسبت نعتت  
تا لغت تو اندر زبانت بنویسند  
دانش گشت بد بسرا عقده نعتت  
مدح تو را خلاص کنم کدنه از علم  
ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را  
این جام که از رای سیر تو فکلیت  
یک شیوه شناسد غضبت غفوکا  
جاویدی بخشد و از مایه نگاه  
کنجیبه اجناسش سنگ با نکرده  
جرخ از شرف خاک درت ساسی  
گرفته با نصاب تو در محراب  
گر بشنود از در که مردود کف  
تا گوهر ذاتت بجاودت بشنود  
اگر نیم از شبه تو دانه که نرادا

زین گونه مجلس ساخته حسان عجم را  
بالا نکرستن بشد از یاد قلم را  
انچا سرت که اندیشه چون کرده علم را  
از بست کده چون اورم اموی علم را  
وی ساخت آرایش هم فضل و کرم را  
زودا که کند غنچه کل شهرت جم را  
یک نغمه شناسد کرمیت لا و نم را  
رشح کرمیت سروت صنایع علم را  
کر تا ابد افام دهد صفر رقم را  
کرد کرمیت انو بنود راه قسم را  
شاد طبری شاد می غم جایی علم را  
پروین بخت سکندر انوش درم را  
صد گونه تملق بحدوث است قدم را  
دوشیزه از دوده شبه تو عدم را

کده به بغیر از سبک  
چون در سخن طاعت  
چون در سخن طاعت  
چون در سخن طاعت

طبعی

از عدل تو که طبع حسنین معتدل است  
 وز کم شدگی در کم و هم نیاید  
 که جاه حسودت سز سز سز سز است  
 بدخواه تو خوشدل که با وجح  
 مرثیه که لب ماند بر و لبش  
 از بس که کف بود تو بی فاصله  
 امروز که آثار شجاعت نگذارد  
 مر عطفه که از مغز کمان تو کشتاید  
 اینجا که هنیب تو تب لرزه کند عا  
 از بس که بود یاد تو در سینه اشیا  
 افلاک در اغوشش مشیت نهاد  
 در کار که عدل تو از بس سز سز  
 از بس که زاری تو سز سز سز سز  
 رد میکند اسباب مردم بخت تو سز  
 از بس که حسد جمع کند سینه

دست از بس الفت زاده یک جا  
 در ضبط و نظر بود رخ قلم

سقطه از علم از عدل تو که کشته بگذشت  
 در سینه اعدای تو و تا و تا و تا

ان عهد رسد عالم فر تو ت درم را  
 امکان رقم صورت مفهوم مردم را  
 در مرتبه نقصان سز سز سز سز  
 غافل که کشت آشتی کرک غنم را  
 از بس که فشر دست کف جو تو عم  
 در جو دهنه پیش بود راه نه کم را  
 بی بهره بخت مکر آمو می مردم را  
 ریزد بکر بیان بق خون عدم را  
 اعمی متحرک نکرد نبض سقم را  
 نسیان تو شمر سز سز سز سز  
 از تیغ نمنای تو قانون سلم را  
 عدل تو بفر زندی بردا سز سز  
 عیسی طبابت بنشاند سقم را  
 که زلف بت من برد آرایش مردم را  
 از سینه افلاک برد کوی مردم را

خصمت جو ز روبرو به صفتی لایه لایه  
 زد کوس حیات ابدی تو سز سز  
 تقدیر پی کاشش اجزای وجودش  
 رامش کرد عدل تو صد منک مخا  
 نحویست عدیل تو که در کم شدن  
 ای آنکه در ایام ستایش گری تو  
 مدح تو کج باده لطمه کف ارد  
 بخرام و نظر کن که بچو لاکه بد  
 انصاف بده بو الفرج انوری  
 اول ره این نظم خود ایشان سپرد  
 با سکه نه لاف و نه کذا فیه کسبت  
 زین ست مراد آشتی ان عالم انضا  
 معیار سخن بود تو هم کینه تمیزی  
 جدا آنکه درت را بود از نسبت عا  
 من مدح کردم لیک نه هر جا بی طای

از سردی او تب شکست شیر حم را  
 سرمایه هستی بوجود تو عدم را  
 اکسیر فساد که ارزش کر غم را  
 بنواز دونی زیر کند کوک نه نم را  
 دخی نبود ماحی سان عدم را  
 صوفی شمر و عیب کنه بانی دم را  
 اینجا اثر نوشتش بود نشسته سزم را  
 حور قلم زاده کلستان ارم را  
 هر چه غنیمت نشمارند عدم را  
 پس باز نمودیم بجه منزل هم را  
 حاسد بود انکو شمر کذب قسم را  
 که رحلت خود داد شرف ملک قسم را  
 دیگر چه توان گفت بگو معجز و دم را  
 از نسبت من فخر بود ملک عجم را  
 کردن نشوم منت بر بندل و گرم را

تا من قلم از انم و کیم مردم را  
 سز سز سز سز سز سز سز

بهر

نظر

بهر

دستان زند بیل من بر سر شاخ  
یک منم یک نعمت پهننت یک شکر  
گر جاهلی آواز دهد کین چه ترانه است  
گویم که برو ز اثر محاباد مسیما  
امکان بود امکان که عجز و نیاز  
سلطان که اد طلب جابه و ناسند  
مکن منرش چیست ز نرد در طلب ن  
یار بده این عیب که ز محنت کشم  
عرفی همه لانی بد عاتیز قلم شو  
تا از کشتن خواهش او برش مقصود  
در خواستش عمر تو ابد باد موله  
صنعت که نشان چشم و دل خصم توان

باید کل خورشید را این صوت نغم را  
صد شکر که تقدیر حسین را ندقم  
حاجت بر از یاد چه بسیار چه کم  
این مایه مسلم نبود حاتم و جسم  
سر مایه طهرت چه سلاطین خد  
تا باز نگیرد جسد را و شکم  
عیش چه بهر در که بایست نغم را  
در زبور این مینست بر این حکم  
بتاب که میدان نشود تنگ قدم  
طبع که بهی ده نو از روی گرم  
بیچاره بود بریزد قدم  
زاویزش عهد تو شرف باد قدم  
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم

مرجای شایه ایام را عهد شتاب  
مرجای روح بخش و حقیقت افشاد

ای بهین نوباره باغ دعای مستجاب  
کز تو در بازوی عصفور سبب پنهان عفا

مرجای نوش داروی مزاج کاز  
مرجای کز لیاقت یافت تجدید نزل  
در حضور غنیمت از جو تو عالم مستفیع  
اقابیت کفتم مهر ز شغف بهوش  
کی عروس نخت اعدای تو کرده ها  
در محیط عصمت کز نشست شو باید  
نغمه از غننون نرم اجاب تو عیش  
منشای عقوبتی چون کمال مستدام  
تعبیه در ذات تو مستحق جو در پیش قدم  
بره از اموان مرتع جانت حمل  
نام عدالت چون برم معمور گردان لفظ  
پرجم روح تو در آشوب کاه معرکه  
میکنند از کشتن خلقت عروسان بنشست  
خیمه جانت کجا و کنگ ای لامکان  
در دیاری کس بود نظم امور از عفو تو

کز تو در کام حسود دست افغی غم را  
آیه جاست بدون نسج چون ام کلثما  
مدح و ذم را من ندانم اقبالی اقبالی  
از خمی کل عارضانت ز در روی او کلا  
کز سفیدی یافت در کوه کسوس رخسار  
دامن لوده عصیان مصلای تو  
نشا از کوننا نخت اعدای تو خوا  
منظر حسن قبولی چون دعای مستجاب  
معتبر در طبع سمیت همچو مستی اثر  
ترکه از سرخ پیدر وضه قدرت شهاب  
وصف خشمتم چون کنم کرد دل مغز  
لیده القدر است در سنگای یوم الحسا  
سنبل اندر چپ لطف کل بدانان  
در فضایی قدر خود میکش طایب اطناب  
معصیت کفش دوزند از کلاه حستا

منشای عقوبتی چون کمال مستدام  
تعبیه در ذات تو مستحق جو در پیش قدم  
بره از اموان مرتع جانت حمل  
نام عدالت چون برم معمور گردان لفظ  
پرجم روح تو در آشوب کاه معرکه  
میکنند از کشتن خلقت عروسان بنشست  
خیمه جانت کجا و کنگ ای لامکان  
در دیاری کس بود نظم امور از عفو تو



نوعی در آن اعدای عالم است  
رشته نورش می دیگر مانند درز  
اقاب از شوق با پوست دل خود  
چون در ایست مطلب شکافت در سو  
آسمان در زیر بامت گوید علی  
طوف کافت کان خیال اندر چو  
کفته ام در گوشه زندان چو  
این منم محرومی اندوز از مایه لوج  
کره سیرمانها از نظام افتاده  
جو هر خود را عطر رو خواندم دیدم  
ای حسودان که عطار دنیتم بس کیستم  
صفه فرستکم از ایوان فطرت گشتگاه  
نغمه مستانه اش ترک فلک را مست کرد  
هان کسوفی غمان مستانه مدح خود  
زین هوای گرم لب از چشمه کوزر نشو

رنگ لایف نیتاب مرگ چشم نموجاب  
بس که دارد آفتاب از رنگ آیت  
تاز به نقره خنک آورد زین و رنگ  
تر زبانی چون تمنا خشک ماند جو  
جو سر کل داستانت گوید قیسمی حیا  
سهوایت کان مجال ایدم از ای ضو  
در حضورت خوانم امانا فایم در جو  
پنج محروم از غمت دیده محروم از  
از جبر رو چشم عطار در اجد از اقا  
زهر خندش بر لب از مایه حسد برزد  
آسمان در زیر آن در بغل دارم کنا  
شاه بیت طبعم از دیوان فطرت نشا  
منروی گلک مایه ارب که داد  
ترکناز بیا مسلم لاف سخنها صو  
بس ادا کن قطع کز وی تراود شهنما

لا مکان سیر اقباب عالم از نیر  
اندر آن فرصت که از ایش کون مکان  
جاهل و عالم شدند ز بصر این فال  
دیده و حکمت شناس بی بصر دنی  
من که حکم انداز علم ناوی بستم ز  
کفتم ای دانا و نادان ذره خفالت  
اقاب ان شیوه دارد اندرین حکمت  
این مثل هم با عوام ان کسوت بین  
ان مهندس کس نظر دایم محیط عالم  
کر کفتم نام مدوح اندرین مدح ای  
جمه اند و تو هم دانی که این فرخنده  
و در جاهل میکنی هم فاش میکنم که  
دشمنان را کستم و اجباب اودم  
تا فاسطق بود در ترکناز انقرا  
عمر اعدای تو شبکیه فکار همچون

ایکه باغ عالم از فیض تو سیر است  
از ره صورت معطل دشتی راه ضو  
وان یک از کثر الجملات وین یک از علم  
نقش این بر لوح سنگ طرح ان سطر  
کر مکان کشاده صید مدعا کردم  
هم ز عینی کشف سرا قباب اندر ضو  
کو در اید در حجاب باز کشف یق  
ورنه حسن اقباب عالم از او ضو  
داند این معنی که شب در طلوع است  
جای آن از دیده خود را جوخت و خوجا  
محضه مصداق باشد و ان سخن در حجاب  
میر ابو الفتح اقباب جمل سنو علم  
این زمان رقم ترتیب دعای مستجاب  
تا بقار و نوق برد از کارگاه انقلا  
عهد اقبال تو توفیق تقار هم کاب

باز در بار بار  
باز در بار بار  
باز در بار بار  
باز در بار بار

لا مکان



ز آسمان وز زمین مرزده در غمان  
لوی فوج حکومت بعلکاه رسید  
دو جنبش است که از غایت جلالت  
نخست حجت سلطان دین که از کعبه  
دویم مراجعت فرمودم که نزد ملک  
بجد مملکت شاه رفت عالم گفت  
جو باز گشت با قصای ملک دورا  
سپهر گفت بهل مدح روزگار  
جهان گفت که نی نی بگو که جان  
من این شنیدم که قدم که عرض مد  
بگو خلاصه تقدیر فاختانان است  
به قدم که می زد زمین ما ترا  
به دیار که آمد زمین زمانرا  
درون دایره آسمان ز آمدنش  
زمی بند نیامت که تاج تارک

که آفتاب زمین ماه آسمان آمد  
همای اوج سعادت با شیان آمد  
لباب جمله تواریخ در جهان آمد  
سوی حرم تکمیل انس و جان آمد  
بشکاه شهنشاه انس و جان آمد  
که صدر مجلس دنیا با آسمان آمد  
که روزگار بسیرت در جهان آمد  
که آفتاب سوئی ف آسمان آمد  
بلب رسید و در در تن جهان آمد  
همین نه بس که بگو حی ای جان آمد  
که بمعنان شهنشاه انس و جان آمد  
که بنختم آمد و در خنده جوان آمد  
که تا جم آمد و بر فرق فرقان آمد  
بوشش و فرسش بخویم که آسمان آمد  
جو و یکک ز می و جزا و ان آمد

پایا که بوقبالت ای هشتاد و نهم  
قلم بنان تو سنجید فلک را گفت  
اگر هوای سخن داشت تو بهار رسید  
فلک غمان تو بوسیدش جهت گفت  
حرم روضه جاه ترا بود حسنی  
توسی که در ازل اندیشه ات بدین  
مکرشای تو از طبع میکند شبگیر  
مکر دغای تو گوید ز دل که حسن  
فلک مدح تو دو شینه کردیم  
ز بخر دم زدم اندیشه لب گزید  
خدا ایگانا حال دلم تو میدانی  
جه استیاج که گویم که مرد عرفی  
درین مصیبت غمگنی که در سنگین  
جان فریفت مرا که همگی را و جان  
که ز بهرش بعدم شد که مرگ در

زمانه بر ترا از سید کامران آمد  
خوشا هلال که هم شکل برینان آمد  
و کز امید مردم داشت توستان آمد  
خوشا زمانه که درت این غمان آمد  
که آفتاب در و شکل آفران آمد  
گذشت بر اثرش امر کن جهان آمد  
که کوشش بر در دروازه دان آمد  
سکافت برقع تا نیر حد زبان آمد  
چنانکه نطق نیز دیکستان آمد  
که راز سینه اندیشه بر زبان آمد  
جکومیت که دلم چون بچم کران آمد  
چه بر سر از موس مرگ ناگهان آمد  
ز کربیه بر سر بچشم خون نشان آمد  
که چشم از موس قطره بجان آمد  
سیاه پوشتر از عسبر جاودان آمد

فلک بنام استی بکس زمانت  
در غوطه ز رسته عمر جاودا آید  
میدار از نقش مایا است  
دو کام زرد سر کج شاکان آمد

محمد

محمد

برفت و لطف تو بر من کجاست  
 و لی نسبت او صاف و حدت  
 تو اگهی که مرا از غروب آن خورشید  
 مگر هم که گران شیرین گم کردند  
 بهار و باغ مرا که ز منو آنخت  
 مر آن عروس که بانو شد ز محله  
 همیشه تا رسد از آسمان کوشش  
 ز دوره تو نکو باد آسمان تا  
 بنزد عقیل که تا وان آن زبیا آمد  
 همان که رفت بنزد یک من بهمان آمد  
 چه کجای سعادت زبیا جان آمد  
 چه که مر م بتلافی آن زبیا آمد  
 بهار و باغ به شتم بیوستان آمد  
 ز راه تنیت اینک بر آسان آمد  
 که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد  
 که دور حشمت این رفت دوران آمد  
 زمر کلی که هوای دلم تقاب کشاد  
 بهر که که در وقت مدعا کشاد  
 زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش  
 محذکر بفسون زمانه دانستم  
 که ام شهوت از ابایی سبوح صادر شد  
 که روزگار بمو لود دشمنان تو آمد  
 فلک بکاش حسرت نوشت از بیاد  
 بدامن طلب مدعی و نماند نهاد  
 دلم ز صفی فخر ست بر گرفت سواد  
 نه بهترم ز سلیمان که تکب ز دریا  
 به نطفه از رحم امهات اربعه زاد  
 دو صد که شغفشان در مبارکباد

چراغ محرم میمیرد ای فلک یک صبح  
 چه خیزد از نفس سرد من مگر  
 دگر بناله می زیرم ابروی نفس  
 که ام ناله میانش بگشاید برستم  
 بخت بی اثرم آن کند خجالت بخور  
 مدار ز ندکیم بر بلا استت کجا  
 از آن ز دست منهای خود همی نام  
 بدین صفت که با بعد حیات کشاد  
 ازین که بعد بریدن تمام نشاند  
 بچشم صدق نظر میکنم هر چه کرد  
 که در مداح دو نمان طبعت ملکی  
 کنونکه میکنم انشای مدح کیست  
 حکیم عهد ابوالفتح آفتاب منیر  
 رما در نظر مهر او کند شرف  
 اگر بقصر جلالش روند پایه شمار  
 برویم از نکشای در پیکر پیداد  
 که ز مهر بر بخت ز کوره حداد  
 که چشمه چشمه ازین آب داده ام نبرد  
 که روزگار بمنع اثر فرسوخند  
 که ضعف باه محل ز قاف باد اما  
 دروغ مصلحت امیز و تیشه فرهاد  
 که بر طپیر ازین شیوه پیش در کشاد  
 که بوده است فلان دام سهراب  
 که کشته شده در جزیره شمشاد  
 جز این صواب نه بینم که دارم  
 ز باغ قدس نبردم کجاست نزل آباد  
 که جبر ایل مدیخت فرودده بر او  
 که از دشمن رود اعجاز عیسوی بر باد  
 حماد را اثر لطف او کند شمشاد  
 که بنم پایه بود زان شمار سیر شداد

چه در کشت بد از بعد آن که گویند  
 چه در چشمه افون از دست کشاد



عجب بدان که قدم سوده با پایش کرده  
هم از بدایت سلم نهایت اعداد  
زمی تگون جاه تو زبیت امکان  
زمی تجلی ذات تو علت ایجاد  
بسیرم تع جاه تو آسمان حرم  
بگرد سفره خلق تو گردهای یار  
نثار مقدم اولاد چشم ملک  
غبار دامن الوه تو کوش بلاد  
نفاذ امر تو کبر چرخ ز موم کند  
کشد انامل وی اتش از دل فو  
حسود جاه تو صدره زرنگ بوی  
بدست یاری امید بست نقش مراد  
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد  
سباغ طبع تو جوشند طایران  
جو راز دار تو کرد ز مردن شیرین  
بها که بعد نظر م بهشت باشد  
مطلال راه نیابد بخاطر فرهاد  
بباغ طبع تو جوشند طایران  
کند تنهیت هم بزیر خاک اجساد  
بجز دو بعد مبرهن نکرد از اعداد  
بشاعر سخنم فوج فوج از اعداد  
برای دفع تقدیم عجب بدان کرد  
خدا یگانا دارم حکایتی بر لب  
خیال بندگیت دوشش نقش می آید  
جنانکه فوج مکس بر دکانه قناد  
مطلال راه نیابد بخاطر فرهاد  
کند تنهیت هم بزیر خاک اجساد  
بجز دو بعد مبرهن نکرد از اعداد  
بشاعر سخنم فوج فوج از اعداد  
برای دفع تقدیم عجب بدان کرد  
خدا یگانا دارم حکایتی بر لب  
خیال بندگیت دوشش نقش می آید

محمد  
محمد

که ناکه از در اندیشه خانه شاید عقل  
که شمع خلوت سر آمدت معنی  
گر شمع سنج تبسم کنان در آمد و گفت  
که عید بندگی صاحبت مبارک  
من از تجب این عرف دل کشانم  
که ای لطف کلام تو ملک منزل آباد  
نه آسمانم فی اقیاب فی بهرام  
گر زین مطایبه که دم ز ساد لوجی شاد  
بسوی کاتب اعمال بانک برزد  
که ای رقم کش کردار خوب و بدت  
بشوی نامه سفری که ایزد متعال  
ز بندگان خود شن بر گیرد کرد از  
اگر نه بندگی صاحبت بفال اد  
من از مناسبت برهان بشهرم غوطه  
بشدت بر رخ اندیشه رنگ استغادم  
بخدمت ادم نیک بگو چه مصلحتت  
مگرم تو خطی شمر دی ز هر کی صد  
بگو سرم مفتشان استین سگ ز بهر  
ز دو دمان صید همین کوه  
مراسد که بنازم به نسبت  
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بود  
مکرده که مرید می شاکر سرگز  
که شمع خلوت سر آمدت معنی  
که عید بندگی صاحبت مبارک  
من از تجب این عرف دل کشانم  
که ای لطف کلام تو ملک منزل آباد  
نه آسمانم فی اقیاب فی بهرام  
گر زین مطایبه که دم ز ساد لوجی شاد  
بسوی کاتب اعمال بانک برزد  
بشوی نامه سفری که ایزد متعال  
ز بندگان خود شن بر گیرد کرد از  
اگر نه بندگی صاحبت بفال اد  
من از مناسبت برهان بشهرم غوطه  
بشدت بر رخ اندیشه رنگ استغادم  
بخدمت ادم نیک بگو چه مصلحتت  
مگرم تو خطی شمر دی ز هر کی صد  
بگو سرم مفتشان استین سگ ز بهر  
ز دو دمان صید همین کوه  
مراسد که بنازم به نسبت  
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بود  
مکرده که مرید می شاکر سرگز

بگو که صورت این شده از چه معنی  
بگو داد که این مرده را بدست  
بگو دست فخرم او را بطای  
بگو نفس ادب آموزد سینه چین  
بگو چه احرم قدس را بدید کن  
بگویم از که خویش که چه با شریب  
که در حضور ما که شکر استای

محمد  
محمد

کلید چاه تو یارب چه شوخ و دندانت  
 که مهر کین طبیعت سنگت و فصل کشتا  
 پیکر خفته نظمی که زاده از طبعم  
 در و بیرونش کین لطیف نهاد  
 نه گوهر است ولی مست زاده دریا  
 نه جوهر است ولی مست قابل عباد  
 خدا یگانا ز انگونه سر بلند کن  
 که محتمل کند همسری بسع شداد  
 جان بگریه غم نازد از چشم و دم  
 که خنده ریز تو اتم کد نشت بر حساد  
 بصد مضایقه نازی قبول میگردم  
 ز شاهدان بهشتی سرشت خور خوراد  
 کنون ز غاشیه با فغان ریش انورم  
 که شمای عروسان خلق و تو شاد  
 همیشه تالاب الیاس خضر سیر است  
 ز چشمه که مسوزش کند سنگد با  
 لب عدوی تو سیر باد از آن  
 که غمزه تو جکاند ز خنجر سپید

مکر ز منی است کشنده عالم  
 که زینها کام و نیاز منی بر باد

نرسوخت جانی که بشمیرد  
 کرم غم کجا بست که با بال پر آید  
 بنگر که فیضش چه شود کویر کشتا  
 جایی که خوف کرد و دانا که آید  
 و آنکه بختین فضل که در حاجت کلزار  
 از لطف هوا جا داشت نسیم آید  
 از بلبل خاموش دل باغ کرم  
 او را چه گشته محل کل دیر تر آید  
 کل هم جند باد صبا خواست  
 آید سوی کشمیر دکاش بر اثر آید

کوه سفید از شاهد کل محله تپه باش  
 تا بلبل شیر از در این باغ در آید  
 نشکفته کل با پیشل بر رک شام  
 که پای نغمه خم ن کلم تا کمر آید  
 وقتست که کل برکت مقنونه باز  
 ز انسان که ز فاقوس صاعی بدرد  
 منتاب کل از نیم شکاره قصه شام  
 وز لعل او دست قر لعل تر آید  
 فرد و پس بدروازه کشمیر رسید  
 که مدعی او بر کوه سرت در آید  
 ان سبزه وین چشمه ان لاله وین کل  
 ان شرح ندارد که بگلزار در آید  
 ان لاله که منکام ترا شنیدن  
 از رخنه سنگد من قیسه در آید  
 تازنگ کلی نشکند ز تابش خورشید  
 صواب کند میل که خورشید بر آید  
 از بس که کند جذب طوبیت خط است  
 که رسا غصه چینی ز هوا بر آید  
 حاجت بدوز خم رفتنش قطع حاجت  
 که سنگد لی مایل قطع شجر آید  
 زاه کز دشتونما زخم نخستین  
 مصمت شده تا زخم دگر بر آید  
 کشمیر هشتتیت فریخته که شبلی  
 آید جو در و صوحه بروی سفر آید  
 طاروس مثالی که نیفشانده بر بال  
 هر لحظه برنگد که اندر نظر آید  
 زینده ۶۰ سی کیویفکنده جامه  
 مردم بنظر خوشتر و شاد آید  
 هر لحظه که شاداب برش بنم کوم  
 بجای بغل بو که در انوش در آید

است  
 زیبا کشته کشته  
 زینها کام و نیاز منی بر باد  
 ان چشمه که رضوانه در رود  
 ان سبزه وین چشمه ان لاله وین کل  
 ان لاله که منکام ترا شنیدن  
 حاجت بدوز خم رفتنش قطع حاجت  
 ان باد که در بند از آب جگر آید

کوه سفید  
 کوه سفید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند  
چون بوی گل آید کنم از آغوشش یاد  
هر که که بعزم سفر از کوی تو  
ترازی کند از شش جهت او که مشتاق  
لیک از همه خلد است که بی طوفان  
گشمر بر و واله و طهر واله گشمر  
کارش همه اینها شوق چشمه گریه  
ترسد که درین باغ جو از شوق تو  
از بس که ملامت صفت افتاده مویش  
جهان بگشتم و در داکه پیش شمع و با  
کفن پا و روتا بوت و جانی کن  
ز مینقیق فلک سنگ فتنه مینا  
زمانه مرد مصافقت و من ز ساد  
عجب که نشکتم این کارگاه مینا

هر که که صبا در جمنش جلوه گر آید  
ما کسبت کل مایه صد درد آید  
آید بود اع تو با چشم تراید  
کین فصل فصل در گرم بر تراید  
چندان کند ماکش که با چشم تراید  
اما بخان کس بدل از دیده آید  
هر گاه که سیاهای تو اش در نظر آید  
خون جگر کل شود آنکه بد آید  
پمست که آه سرش بی اثر آید  
نیاقم که فرو شدند بخت در بار  
که روزگار طیب است عاقبت بیمار  
من ابلهانه که بزم در آینه  
کنم بچویشن تدبیر و هم دفع مضار  
که شیشه خالی دمن در جاستم ز خمار

حکم تو آید و در کسب و کسب  
آن که کل این خاک از آن خاک  
خا اید بی سوز و این رنگ که کسب  
چون بیافت که آید بجای بر آید

سازمانه طناز دست است  
زند بفرم و گوید که با سر کاج

چنین که

چنین که ناله زین جوش و نفس نریم  
اگر گشته ببارم کشد و گرم عشق  
دلم ز درد که انایه چون کمر بفعان  
دل خواب امطلب است بیت یا  
دلم جو رنگ زینجا شکسته در خلوت  
ز سکتت عسرم چه روزگار آید  
کل حیات من ز بسکه بر مرده  
برون ز صورت دپای بالتم  
که ام فتنه شبی سر نهاد بر باین  
جرا حتم جو بخار و بزم خارید  
و کر طیب دهد ناگوار دارو  
و کر ز بوت خاری شبی کنم باین  
بصید موری اگر ناوکی بزه  
یقین شناس که منصور از انانجی  
شب گشته برانو نهادم

عجب مدار که آتش بر او رم جو  
نه افزین ز لبم بشنود و نه ز نهان  
دماغم از کله خالی جو غم سرم ز غبار  
جو زود رفتن جان پیش نه گشته سکا  
غمم جو تهمت یوسف دویده در بازار  
که فصل شیب شبایم که نشکست تاب  
اجل نمیزند از تنک بر سر دستار  
کز استین غم اشکم بچینند از حسا  
که صبحدم نشد از خواب روین سردار  
پلنگ ناخن کرده در زمانه غدار  
کنند ز شیر دندان مار نو شوکار  
بعی ز لرزه در دیده ام خسلاند خار  
دندان مار شود در گردنم سو خار  
که وارهد ز زمانه بدستگیری دار  
که او فاد حشر در آیدین خاک گذار

سپهر

سپهر

سرچین که نیارند مسان  
بدید و گفت بعالم مباد چون تو  
سرچین همه رای صوت مسان  
مرض بهین سبب می خود معالجه  
بگریه گفتش اری طریق عقل است  
کسی چگونه پیمان در آوردن  
بخنده گفت سر اعلیت کم دارد  
رمت نمایم و بر خویش تن نهم  
تی کن از همه اندیش خطا و بنه  
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تابک  
بگیرم که چه صنعت بکار برد که کرد  
که گرفت بلبندی بچند پ  
کتابه اش که بود سر نوشت عالم  
ز می صفای عمارت که در تماشا  
ز سقف کسبش امسال باز می

غمی چنین که مبادم نصیب دیگر با  
جهان بخویشتن از آنجا چون  
سرچین همه صاف شایب در خار  
طیب کسیت قلاطون اگر شود بیمار  
ولیک جانب انصاف هم که  
که کر ز زانو برداشت کوفت برد  
و کر نه مادی این ره تو بوده مسو  
که نقدهای مرا نیست جز تو کس  
بجاک مرقد کحل الجواهر اسرار  
موای منظر او از ترا کم انظار  
بیتگنای جهان وضع این بنا  
محیط کون مکان کرد در آسمان کرد  
جو بوی جابه یوسف برد ز دیده غبار  
بیدیده باز نکرد در نگاه از دیو  
مران صد که کسی داده در پیش بار

چه قدر صحن شناسند ساکنان  
که آفتاب در آید بکشدش کوهی  
ز درهای پریشان سماع نور افشا  
غبار و فوش جرش تاج عرش  
کلکست در صحن شکل قبه او  
بسی نماید که خدام او ز آمد  
بزرگستانه او طعمضی نشوده  
بکاه جوش زیارت بر آستانه  
فلک پنجه خورشید از منو  
بداع لاله توان دید یا سیمین در  
در پیک اش بضیا دیده ستمین  
جو صبح بینه خورشید پروردگار  
رموز غیب مصور شود در مردم  
از آن زمان که فداش نظر ستمین  
ندام ای فلک انصاف میدی

که بر حوالی او شام ز بنوده گذار  
که در میانه فانوس شد مکنس طیار  
بجو هم بی مدد آسمان در و سیار  
اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار  
که عرش داشته بر دور او نگره خار  
کنند گنگره عرش باز زمین مسو  
بپایه پایه خود عرش میکند اظها  
نه آسمان تبه کفش کم کند دستار  
اگر خانه افتد ز تارک زوار  
جو بستر ز سرش مهر سایه دیوار  
نشمنش بهو اکعبه نسیم بهار  
که آشیانه کند شیریش بر دیوار  
جو خاطر سری که بود در تصور اسرار  
شد آفتاب پرست آفتاب حر باو  
که از نزار جفایت کی کنم اظها

در میان دو صفحه

فروشن بد و زانو و چین بر آبرو  
بدان صفت که دعا بشکان دعوی دار  
اگر صواب گویم بگویم بشرم کن  
که آبروی مرا نیست شرم کس در کار  
مرا بشوق حسین مینی از جهان  
مرا بدست تهمی مینی از جهان بازار  
نه بال روح قدس میدی نه برکس  
نه سیم قلب دمی نه زر تمام عیار  
ازین معامله خود منفصل مباش  
بمور پردمی از پای کن بری  
بگوشش مره از کورتا خف بروم  
اگر بهند بخاکم کنی و کربتار  
ستیزه با جو تو قاهر و لیل دانش  
زبان گردیدم و کردم ز کفایت استغفار  
ترجمی کن آن که عاجزم عاجز  
نگاه کن که به خون محکم کام از کفایت  
سخن چرا بنود در دناک خون  
که تالب از ته دل میکند بترس  
مرا که دست پیکر که زبردت  
به سرزه گو شدم از درد دل که  
تو کستی که شوی دستگیر و کار گزار  
همان که شوق طوفانش بر طوقا  
بنیم جذب کشت اندر ورطه ام کنار

شده سریر ولایت علی عالی قدر  
محیط عالم دانش جهان فضل و وقار  
لغت نویسی خود از صحیح ممت او  
بمعنی لغت اندک اور بسیار

مثال آینه اندیشه رنگ بردار  
کراورد بدل دشمنش بسو کنار  
فلک بجزیر کل گفت روز بود  
منوز سیر کیم یار سید و قوت قرار  
ز خلق اوست که قیدل سقفا  
زیبایات دل روح القدس ندارد  
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است  
بگاه صیحه قهرش که هست صورت انار  
حجیم شایخ کلی از حق احسان  
بشمت مشت خصی از شکسته عطا  
فد جو سایه حلقش بر اقباب  
که نوز از و متعدی نکرد دین  
نشست شایه خلقش بخلوئی که  
در پیکر حش ناف اموی تانار  
جو مهر رای تو در صبح شوم طالع  
شود ز فرط تطوع کلوی پنج  
کمان مقصد ترا جذب بود که اگر  
ز من بگوشش سانی رسد بقتضی سکار  
عبادتی که محلی با جهت تو نیست  
بود ز سیه محبت جبر با استغفار  
عمل طراز فلک در صلاح کون فساد  
اگر نهد بخلاف مصالح تو در  
نه طرح از منس باید مطابق هر کار  
نه دخل جان خود پسند موافق انار  
خبر صحن ساری تو اوج منفش اور  
شکج زلف سخای تو موج دریا  
اگر نه مهر تو یار دارد آسمان  
که خط منطقه اش بر میان شود  
شباب سدره طوبی شود شبیل  
چونع نشو کنی در مجاری اشجار

بشمت شایخ کلی از صدیق  
حجیم مشت خصی در شکسته عصا

عاده بسید

بسم الله الرحمن الرحیم

ز مرد مک برسد نور تا ابد مژده  
به دیار که اید لوای عدل تو ظلم  
بطور عالم وحدت کشوده شکو  
سنوز ناصیه افتاب در عرقست  
رشم نور جمال تو افتاب سنوز  
مهر تراوشن جمع دی و کامش آسید  
غبار خشم تو ارایش کلاه خزان  
محیط بر کف جو دو تو کرده موج فرا  
ز شوق کوی تو پا در کلمه ز سوره  
جو سحر دوره دانا نام آسمان  
بگلخن آنده از رو ضربه مانده محروم  
ز شوق کوی تو هر جا شوم امان  
نه دین بجای و نه ایمان بسوی خودم خوا  
شاکوی تو دارم نزار جان سنوز  
اگر زاتش شوقم شود سنوز

جو بسکتی حرکت در مفاصل انوار  
دهد درازی دست ستم بیای فرار  
بناز و نعمت حسن نور و زه تو بدار  
از ان فروع که بروی فشانندی خنبار  
به طرف که رود دست روی بود یوار  
نم نوازش ناموسی کد از نش عار  
شعرا لطف تو ارایش جمال به با  
پسهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار  
نزار جان کرامی و یقینم قرار  
بصد طناب فرو بسته است صد مسمار  
که روی سندی یاد و پای اصل حصار  
بجای سبزه قدم بردد ز خاکزار  
مگر رشم تو کجایم از میان ز نزار  
متاع من همه دست تهنیت هم جبار  
بلسپیل غور و غوطه مرغ اشخوار

مرا که دیده بود ابلقی چه اندک ششم  
جگونه پای کم آرم ز آسمان آخسار  
بدان خدای که در شهر میدان کجاست  
بجز روید محیط عطای او که نکشد  
بکنه او که تعجب نشد کرانای  
بگلک او که نوشت و بسا که بنویسد  
بجادتی که ز داروی حکمتش کردید  
ز لطف او که ز فیضش نمونه بهشت  
بخشم او که همش علم او ست شعله نشان  
بعشق او که پهلوی او نشاند درد  
بسایه علم مصطفی در ان عرصه  
بجاه او که برویش قدم کشاده نظر  
باستین گرمیش که مست کز فشان  
بدحت تو که اندازه را کند معجزه  
بسکک یازده عقد کی گزان دو لولو زاد

که اس گزنگ حرو نست این که موار  
که بر در تو بود و امیش بسرر فشار  
متاع معرفتش نیم زره در بار آ  
بنیم موجه دو عالم کف کف بکنار  
از س که کرد بد کفش بسی بجز قرار  
بر روی صفح عالم سطویر و نهار  
شکسته کج خزان شکفته وی بھار  
بجو د او که زد یکیش بکشت است بچار  
بکلم او که همش علم او ست این دار  
بشوق او که بازوی او فرشتگار  
کرافت بشود خم علاقه دستار  
بشبه او که بگردش عدم کشیده حصا  
باستان گرمیش که مست ناصیه زار  
بنعمت تو که اندیشه را کند بهما  
علیست بر مطیر و بتول در یابا

سحر



بطایرانی سنجی اثر نغمه  
 بعشوه که ز لیا برید از آن کف دست  
 برقع که کنعان که مست حسن آباد  
 بان سماع که کوه سر و ش کفانی  
 بان دروغ که فرهاد از او شاه  
 بنا که بلی خیال خون رود  
 بیشه که ز اطراف صورت  
 بنوش نوش ندیم صبوحی مشتاق  
 بغم فروشی از ادکان شکوه طراز  
 برج بازوی پرفغ کاسبان ضعیف  
 بخستی که کند جذب طعمه از کف  
 بکوش گیری عشقا که جوهر فعال  
 بهوشندی آن سایه خفت نخل حیات  
 بعقد کوشه دستار شاعران چرخ  
 بدست بیعت من کرکنان کوشه کف  
 بلن تراستی ز عذوق مژده  
 بپنجه که مسیحا گردید از او سردار  
 بجله گاه ز لیا که مست پوسفزار  
 بمصر برد و لبالب ز چشم شادان  
 بان ترانه که منصور را کشید بداد  
 بان کرشمه که لیلی با و نمود ستار  
 همه کرشمه تراشید و ریخت بر کسای  
 بجا و کا و کلید طبیعت شیار  
 بتازه روی پتر مردگان شکر گدا  
 بجین بروی پیوسته خواجگان  
 بشتهوی که زند فال بوسه بر لب  
 ندیده صورت او جز بصفی نزار  
 که دیده باز کند و کشتش منش  
 که بی برات صلک سنبه اش  
 زنگ آنکه بدر بوزه اشناست

بطبع کر سینه چشم محبت اندلستم  
 بنجا که سجده که باد و بروت زهد  
 بکنه گیری ناموس روستای طبع  
 بر دمی که بود هم طویل غصه  
 بگرم چشمی من در نظاره معنی  
 بسنبلی که کلزار حسن میرود  
 بنا که ز اموی صنایع می افتد  
 بسوق قمری دستان سیرای کینه  
 بعذیب جمن که نوای کونا کو  
 بدو دلکن میاید گاه دود موس  
 باقاب مراد و در طالع  
 بینم قطره شربی که باز میماند  
 بکان کسب که زاید بنام بدل درم  
 باستین کلیم و در چپ مشرق  
 باغسلاط مکان با مستیاز جنت

که جز بنعمت خود تو نشکند نهار  
 بتا رجه که صوفی از دست دراز  
 بلب گردیدن افسوس خوشن  
 بحر می که بود هم قسمله اسرار  
 بشرم کیمی من در افاده ۱۵  
 نه از میان کلشن ز کوشه کلزار  
 بهر کجا نمکین تر بود در جبهه یار  
 که درس نغمه تو جید میکند مکرار  
 لباس بوقلمون دخت رقد کلزار  
 که باد ماغ منش بر دست قرب جوار  
 که نیست سچکوش مادر بیکه کار  
 پس از پاله کشیدن سناغ از لب یار  
 بشان بصب که دوز بدو شغل  
 باستان کریم و بذروه ادوا  
 باختلاط میان با حشر از کنار

بتوبه و به پشیمانی دل تاب  
بعیش زمره جنبکی باه و ناله  
بخوی فروشی شبنم خود فروشی  
بیکه تازی وحدت بعرضه تو  
با بروی قناعت بدلت حوا  
بتنگنای کربان وسعت دامن  
بداغ پهلوی پیمار تنگ صرکت  
بحق بنهم سو کند مای مهر او  
که گرشود سر کوی تو جگر خیز  
رسی ز شوق سر اسید طغی کنم که  
باب مهر تو شوم کفاه ناه پیش  
کدای کوجو مهت بروز کار سوز  
جو در پناه ولای تو ام جرم  
اگر ولای تو ایل پس را شود زو  
مگر بدامن جو د تو دست زدم

بمستی و به پریشانی سر و دستار  
بفیض سره کی بگرد کوچه یار  
بنیزه بازی سوسن بد شنه ساری  
بفوج داری کثرت بعالم تار  
بگامرانی فرصت بدولت د  
بخاکساری کفش بنجوت دستار  
بدر ز انوی جویای منقطع رفتار  
که نزد علم تو حاجت ندانم شما  
کنم بر دمک دیده طی شتر زار  
بگام نیشه نم گریستام از سر خار  
جهنم که کاتب اعمال دارد استغفا  
که باج گیرد از سلطان استغفا  
معاصیم نه باندازه حساب شمار  
کشور و رط لعنش سکنش بخار  
که کنش از بن باخن مید کسوار

جو گرم پیله بخود در تند مدایج تو  
معلمی که ترا شنیده خانه طعم  
کجا ست مانی صورت نکارتا  
بجای سوی سخن نقش را پچی درام  
کلام من همه در ولایت است ازان  
ز جمل جایزه یا بجم اگر بجاکویم  
نه انجست فلک را که نمت غری  
از ان بعالم سفلی در آمد م که  
بگام دنیویم چون زبان من کرد  
جو این قصصیده در افواه حاصل

آمد اشفته بخوابم شبی آنمانه  
وه چه شب سره ایوی غی لان  
چه پری چه سره نکاری که ندارد  
خواب است شب دیده سامی سو

بگاه طاعت ایزد جو ارش سکا  
ز آفتاب هند لوح ساده ام  
نکار خانه ارزنک صورت جاندار  
نه سبجو ماه زر اندود آفتاب  
بروی دست صبا میرود سلمان  
بعلم تاج دهم که شوم مدیح نکار  
دما دم اب دهاش فسانده بر حساب  
غریب دوست نهاد است شناخته  
حدیث جایزه در حشر میکنم طهار  
خطاب ترجمه الشوق یافت از حرار

بروش مهر فرا و بنکه صبر کداز  
وه چه شب و نه بروی سطر از  
در پس پرده فطرت فلک شعبده باز  
که برویم در این واقع اساطیر باز

خواب زیاده آید و از آن  
خواب بی آینه صورت معنی باز

دیدم قصه که خوش گرم غنای روان  
 کفتم ای بده جو چست کنایم که  
 گفت این خود نه کنایست که سبک است  
 منفعل کستم فی الحال بودی  
 ره نبردم بسوی کشور معنی چند  
 کریمه الودف نام در اندر قد  
 از چین چین کت تا دل من جمع  
 این سخن بر دوش از درد اثر کرد  
 بی حجابانه زدم بوسه بدش  
 در تنای شنه کونین نام تقصیر  
 آنکه که رخش بر افلاک جهان کرد  
 آنکه که افعی رخش رود اندر خا  
 آنکه چون در کف جترهایون آثار  
 زمره کیسوی کشاید که شود کردش  
 فتح گوید چکنی چشم سنت این کتاب

سودم اندر قدش جهره بصیرت  
 بتعرض همه چشمی بتغافل همه ناز  
 از شاگسری شاه سر بر اعجاز  
 مرکب طبع جهاندم به بواتی  
 که در آن بادیه راندم به نشیب  
 کفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز  
 که سر اسیمه کند مرغ خیالم پرواز  
 بر گرفت از قدم خویش لطف انداز  
 کفتم اکنون با جازت که شد مچی  
 که بود لمعه برق غضبش کفر گذار  
 پشت نسر فلک از نقش ستمش  
 دل محمود برون آورد از زلف نیاز  
 همغان طغر از راه قضا کرد با  
 از رکابش که پذیرفت غبار ابروی  
 سر به چشم جهان بین مرا پاک مساز

عقل  
 عرش را گفت فلک مسند جاه وی  
 مسند جاه وی را ایش ان بار  
 شعله خاطر او را به شمر چنتم  
 در جو ارمش عرش مشرف  
 ز احتساب تو پی دو ختن و لوق  
 تا به در نیرایت بحسین مرغاز  
 احتساب تو اگر عارض نهی افروز  
 زخمه هر چند که انگشت ز نذر تبار  
 عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد  
 سر حدیثی که رضایت بسماش  
 چون بر افراشت قضا رایت  
 آسمان مانگ زد از پی که کی خواستی  
 دا و اطنع من ان روضه  
 نامه ام داده نشن اجمن کلشن  
 خصم درک سخن من بچه درک بچه فهم

گفت سیهات یقین شد که نه محرم  
 که بساطش بر بی از تنگ نشیب  
 کریمه خامه او را به اثر خنده راز  
 در دیار کوش خود موظف به نیاز  
 زمره در سوزن عیسی کشد بر تنم  
 سایه در جهته خورشید قد در بر  
 ای سر پرده عصمت ز تو بایست ساز  
 نغمه از پیم نیارد که بر او آواز  
 دارد اندیشه که ناکه شمرندش  
 از در کوش سر اسیمه طلب کرد باز  
 فتنه بر یافت عنت تا بازل کرد باز  
 نقد جان کف تسلیم سوزنه متناز  
 شجر او همه سحر و تمرا و اعجاز  
 خامه ام کرده زبان در من شاهد  
 غیر و نظم که من بچه درک بچه ساز

این از نشانی آواز عقل تو است  
 فتنه چون زلف در آینه کند بای در آرز

بیرای تو چون عرص کند کعبه بند  
 خیر خود تو چون سخن گفت و آواز

چگونه که کنه در زمان رخ کبک  
 چه کند که کنه جو در ارضه فراز

چو طرح می از وصف کان رویش  
 کوه نظم من از است ذات فنا

معنی از خامه من نگاه در دوش بی بار  
 چون زلف از زبان فتنه که غلوه از آواز

سر کوی

این قصه را در کتاب  
تاریخ طبرستان  
در باب پنجم  
ملاحظه فرمائید

نوعی بود در تنق فکرت من  
اعتبار صدف از نسبت دور  
عفی این طرز سخن حد تو نبود  
تا کی روبرو از او در دو که پیر  
بیکر خصم ترا خاک برد ستر

که نه از زیور مدح تو بود  
انوری که بود از مهنة منم از  
مدحت شاه زبان تو حسین کرد  
بهر احداث حوادث فلک دایره  
دشمن جاه ترا دار کند رو

این بارگاه کیست که گویند پیر  
مقار بند کرده رستی نزار جا  
آورده گوشوار مرصع زین  
نی سایه اش لباس پیر کرده از  
از بسکه نور بار د از دور حوا  
گر بشود نسیم هوای حیرم  
گفت اسمان مرا که بگو این چه نظر  
گفتم که عرش نیست ز جاست  
شرمی کن چه عرش و چه کسی باد

کای او چ عرشش سطح حقیقت  
تا اولین در چک او طایر قیاس  
کز وی علو شان بستاند بالتما  
نی کرده نور مهر زر اندودی  
خورشید روشنی کند از سایه  
برعر نوبه با رجوم او در عطا  
گر فغش نه و هم نشان دادونی قیا  
گفتا لغو د با سد زین طبع دون  
گفتم بصرفه حرف زن ای پائینا

این قصر جای واسطه آفرین است  
انجا که لطف او عمل کمیم کند  
ای از شمیم جعد و سانس خلق تو  
نه اطلس فلک نشود عطف دا  
دشمن جو یافت خرم ترا گفت باز  
باصیقل ضمیر تو چون عکس آینه  
لیل و نهار نسبتان منعکس شود  
ز لفظین لبران پذیرند صید  
حفظ تو کرد ای امان در دهد  
کر ما به جهان جلال ترا بود  
جاه ترا پشم سمندی بود که  
شاهان منم که چون فرس طبع زین  
فرماندی نداشته چون جهان  
در شعر من جگر کند ناخن  
نظم حسود و شعرا در بیان بود

یعنی علی جهن معانی امام بنا  
زرد ارد التماس نجاست نجاست  
پچیده در مشام نسیم صبا عطر  
برقد کبرای تو دوزند اگر لباس  
چون بخت من بجواب که فارغ شدی  
مربی شود ز ظل بدن صورت حوا  
کر صبا کند ضمیر تو اقتباس  
عفو تو عام سازد اگر منع احتیاس  
شاید که سطح آب شود شعله را  
از مهر و ماه جام و زخم سیم  
از آفتاب و شعله در کردش قضا  
گیرد بدوش غاشیه عجز ابو فرا  
این حرف با نلمس تو گفت سیرا  
بس فارغنت خوش پروین جو ز  
بعدی که واقعت میان امید با

کلمه

کلمه

عرفی بسبت پهمه سبت دعا بر  
لب یزباد جام نشاط مورا  
بی خوشه باد کشت امید مخا  
ای مهربان افیش  
لطف تو چمن طرز مکان  
جو دت همه بخش عالم کون  
با نعمت پست تو بس تنگ  
ممتای تو بهترین خطابش  
در خبت بغیبت دو عالم  
تا کوم فطرت تو کردید  
تیری مکنه استت بیست طبع  
ناشی ز موای جسد تو  
در ضمن شمر دن عطایت  
اندیشه احتمال شانت

ز رخساری عروجل بهر التماس  
تا سست کرم دوره این اژکونه  
چند آنکه دانه آر شود در دانه  
نعت تو زبان افیش  
خشم تو خزان افیش  
علمت همه دان افیش  
میدان دهان افیش  
بی نام و نشان افیش  
بهمان و فلان افیش  
آیین دکان افیش  
در کاوش کان افیش  
ارخای عنان افیش  
افلاح مسان افیش  
زان سوی دکان افیش

همانی میزبان خودت  
شمشیر و کمان تو نشاید  
معراج تو در موای لاسو  
با طالع حاید تو همراه  
با لطف دشمن تو تو ام  
امکان وجود دشمن تو  
عسسی مکن حکم تو  
شانی شکر شفاعت تو  
با دیدن اب کوه تو  
تا نیر ملال غیبت تو  
نغمین تو تاج قاب <sup>سپین</sup> تو  
در بازوی قدرت تو <sup>منضم</sup>  
با علم تو استنایق داد  
نظاره جمهره حسود  
افسانه سر نوشت خصمت

عید رمضان افیش  
محتاج نشان افیش  
عمد طیران افیش  
فوج حد ثان افیش  
صد مرتبه خون افیش  
ز نار میان افیش  
حلوای دکان افیش  
قوت مکسان افیش  
دفع یرقان افیش  
دفع خفقان افیش  
مکین تو شان افیش  
صد زور کمان افیش  
یک مسئله دان افیش  
وجه عشیان افیش  
تر زین پان افیش

همانی



بامستی شوق تست عرفی  
برخیز که شور کفر بر خاست

حرفی ز زبان افیش  
ای فتنه نشان افیش

چهره پرد از جهان خست چون  
چشم شب تنگ شود دایره مرگ

شب شود نیم رخ و روز شود  
دیده روز بتدیج برید احوال

مردم دیده وان زاله و کر ما  
خون سودای شب زاید و فاسد

دیده این روغن دنیا مثل  
لاجرم نشتر رویش کشاید

روز چون گرم بر شیم همه بر خوش  
بعد ازین چه روز شود صفا

مر چه شب رد کند از معده جو زبور  
بعد ازین شب بن کین نقش کند عید

وقت است کمون کز اثریش  
جام با قوت می لعل بهم بالاید

می کنجید بصراحی و صراحی بغسل  
اثر نامه چون لاله و داس مثل

نامیه چون جمن سبزه دهد اما  
عرق از شبنم کل داغ شود بر

ناقص از کار که ارند بیاع از  
احکراز لطف هوا سبزه شود

جمن آید جمن کهن تماشای جا  
کیرد از فیض هوا طبع جو ابردا

بیل آید بر عسل بتمتای غزل  
خصمت از سوده الماس کشد در جل

بس که سر خار کلی کرده عجب نیست اگر  
پیش باغ جمن در کنون که رضوان  
روی بر روی رود سایه او با  
لب او خندد اگر چشم جهان برید

یا سمن شکفت از نشتر زنبور  
یک خلد بارکث دید مثل  
حشتم در حشتم کند ماه او چیت زحل  
دست او بندد اگر دست قضا کرد

با سواداری لطفش ز سر سر سرح  
یکدم وار نیاید تر خالص پرو  
در مقامی که کند رو کنایت بعد و  
اسمان گفت ندانم که حلول از چه

بهمین وی بر بایند کلاه محمل  
کر ضمیر ز خورشید دراری بعمل  
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل  
صورتش بیشتر از صورت عالم

ز آنکه چون روز ارادت ز اش برزد  
زین سخن جوهر فعال بر اشفت چه  
صورت خلد برین باغ مفصل تا  
حور کیسویان بسته در آید جمن

صورتش بیشتر از صورت عالم  
صجدم دولت او زاد شهابه  
کای شک بهره ز سهرم صد علم  
سیرت این جمن از خلد پستند

بسکه از سنبل و کل یافت ضفا نزد  
شاید از عذر بزرگ ز پر شده چه  
انسا طیست درین گل بی کاش

تا لبالب کند از سنبل و کل حبت  
که پی بوسه د لب را بهم ارد جدو  
بسکه برداشت صبا صورت عی  
شاید ارباز شود عقده مالال

بسیار از این کلمات در کتب دیگر آمده است



لیبی از گوشه محل بنمود است جمال  
 یا بود لاله که سر بر زده از زمین  
 حاسد از رشوم زین غسزل تازه  
 موسم شادی بلبیل شد و اندوه  
 ای شب حیرت تو در دیده امیذبل  
 چشم روح القدس از شوق جمال  
 مژه بر هم نرزد موش که دلت خن  
 تا صبا حم در دل کوفت تمنای  
 بادل و دامن الوده در یاس قرن  
 دجله عفو باینها نشود مستعمل  
 بعد اب ابدی دل نکند از غم دو  
 این نه مورسیت که آتش کند  
 چند زین آتش خپوش بر میگیزی  
 ای بچوش جو بر تی آینه حسن تو  
 استینی یوفا بر مژه ام کش تا چند  
 پوشم این چشم ترا ز حد اجل  
 میر ابو الفتح که در سینه دولت مهرش  
 افق است که تخیل ندارد ز حمل  
 ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا  
 ای تمنای حسود تو غان کیرا  
 فلک عدل تو مردم جهان رای  
 افقابی دگر از حوت براری محمل  
 تا که رفته ز سخای تو جوهر دار  
 جو د حاتم شده در دیده امید  
 چون دماغ فلک از صیت تو  
 عیسی از مهرش آید که کند رفیع  
 کرجعل در دگر از رایج کل یابد  
 بلبیل از بهر دوا و اش بساید  
 صندل



جمله هم سنگ کمرهای دل طبع  
 این کمرها که فشانند کف جودت مال  
 فاش گویم حکم شرم همانست  
 ز اشتیاق کف تو صورت توین عدل  
 لوحش اندر لبک سیمین تو که  
 دو دمان از شوخی او مستمال  
 آن بسک سیر که چون گرم غناش  
 از ازل سوی ابد و ز ابد ایدزل  
 قطره باکش دم فرستن جگر زینا  
 شبنم اساش نشیند که جوت کفخل  
 که بخورشید دهد سر عت خود در  
 سکنات عدم از شوخی او نام  
 اید از نور بر ترتیب منازل محمل  
 که بر خصم تو بندد بایش که نر  
 حرکات فلک از سرعت او مستعمل  
 داد یک شهر ز عرفی بستان کان  
 تا قیامت بکلوش نرسد است اجل  
 بر غرور رست که تا من در حجت  
 کبر و نازش نه باندازه قدر است محل  
 مر سر بویش اگر باز شکافی بخرد  
 این کمان داشت که دور نش نیاید  
 بر اصل نسب خویش نویسد پرو  
 سو منایتست که چو دست در او تیل  
 که بیاز بجز زند در کف اندیشه غنا  
 می بندد غاشبه بردوش جبر پرو  
 چه بلا عیب تراستم که حسم بادا  
 مشغوب برو زردی از سیم غل  
 کوجو او بود کنون مست دگر خواهد  
 اینک این باضی حال اینک ان مستقبل



مر که با او جو عطر ز بود مرد مصفا  
این چو اوقات بلند است که از طبعش زاد  
وین چه ذرات معانیست که بر روی شنبه  
دارد از عزت اصل که ذلت شعر  
عزت او نه شهید است که خوشش  
این که در عهد تو در عهد کی هم کربو  
سدا الحمد که تا قدر تو شناخت وی  
شکر طالع کند و چون نبود شکر کذا  
آنکه روانه غنچه است بسوزد بر من  
صله برهان کدلی نه ستایشگر است  
انچه دادی و ددی که چه معنی صلا  
قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن  
گویم از ناصیه اش مرجه تو شستن  
عرفی افسانه مخوان بوبت دیگر شعرا  
مدح صاحب نه این حرف خود طول

صلح و تخمین خوش آمد نه تهنوت حل  
انتخا بست ز دیوان سخن نخل  
همه خورشید شتود و نشناسند محل  
پای در تحت تری دست در اغوش حل  
ورنه بگر سیمی از ستم مدح غزل  
مد بر خویش فتان می محل مدح غزل  
جو هر بندگیست چون منیرش مستعمل  
چشمش بتوا افتد اول  
آنکه عمایه قدر است بفتد بو حل  
بر ستایشگرت این ای مبادا منزل  
صله دوستیش با دانه مدح و نه غزل  
کین حکایت جو نهایت نپذیرد اول  
این گویم که مفصل بشنو یا محل  
کوشه چشم نمودند که شکست محل  
بیج شرمت نشد از نکته ماقول ل

بد عار و که اجابت نظرش بر لب لشت  
تا که تخم خاک ز بر جد کیرد  
کشته مزرع بخت از تو پر برد را نشان  
باز کلبا تک پریشان میزنم  
جمله کل بجز من بشد من  
در بن مر خار خسته میخورم  
خون گرم از ریش دل میکشم  
بسکه لذت دو ستم یکدخت ل  
ان خلیم من که فصل الحذر  
آن جداع کشته ام کردود دل  
پادشاه عالم در رویشیم  
جاه را کوس بلند او از کی  
میکنم در کلشن جنت نغان  
ز سره می دزد و نوای خو

گر چه محتاج دعا نامه مسعود اول  
تا ز بول از عمل نامیه مانند محل  
تا بجد می که جرندهش میان جدی محل  
اتش اندر عنده سیبان میزنم  
سهر بدیوار کلسان میزنم  
بر سر مرغیش جولان میزنم  
جام زهر از شیشه جان میزنم  
برستع صد مکنده ان میزنم  
بر دهان دست مهمان میزنم  
اتش اندراب حیوان میزنم  
مهر بر پایش فرمان میزنم  
بر فراز بام نیان میزنم  
نغمه در کعبه زندان میزنم  
زخمه چون بر عود نغان میزنم





تا یکی مر سودوم در سو مناست  
بت پرستان میفریبندم  
از مقامم رود سیلاب خون  
آتش طور می و جام افت  
کردم از راحت زخم بر من  
که نباشد داغ کونا کون ما  
بس که کج پنداشتم نقش دست  
فوش را هم دیده عصمت بود  
بس که پریش است پایم بر قدم  
کعبه در انوش دل یایم ولی  
من سلوی بر لبم ریزند من  
و مبدم چون کشتی از ذوق شکست  
میفتاند بر لبم خون مراد  
میکنم تعظیم روز قتل خویش  
بحر خون دریای آتش سیل بر

تیشه در پای ایمان میزنم  
تیشه بر سنگ ایشان میزنم  
تا شراب از جام میان میزنم  
حیف کین می در شبتان میزنم  
کین نفس در کام تبغان میزنم  
کتیبه بر غمهای الوان میزنم  
خنده بر بازچه پنهان میزنم  
لیک این بر نفس عصیان میزنم  
دشته بر خار مغیلات میزنم  
فال آتشگاه کبر ان میزنم  
بردل صد پاره دندان میزنم  
سینه را بر موج طوفان میزنم  
عطسه بر غمزدانان میزنم  
دشته بر عید قربان میزنم  
میکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افشاده ام جام میزنم  
گریه شوقم ز آتشگاه دل  
تا بگرگان تو کرد و آشنا  
تیشه زد بر پستون فرهاد من  
دست شیو در گلستان نشا  
تیشه از ز سر پاهل میخورم  
آتش اندر خسر من مقصود خویش  
بس که از کلک نظام روزگار  
میر ابو الفتح آنکه لوح دانش  
نام جو دش می برم ماد شسته  
فارس حکمش بجولان رفت و گفت  
ذکر طبعش میکنم یا نغمه  
راکب را بش میدان راندو گفت  
عقل میگوید کل ایجاد او  
عشق میگوید عیب چرب او

زان جهت بر سنگ سلطان میزنم  
شعله بر خاشاک مرگان میزنم  
دیده را بر نش سکان میزنم  
پستون بر تارک جان میزنم  
بر سر کلهای خندان میزنم  
کاسه در خون شهیدان میزنم  
در میان آب حیوان میزنم  
در صفات باغ رضوان میزنم  
بر سر انعام و اذیان میزنم  
بردل در پای عمان میزنم  
در میدانست جولان میزنم  
در صفات باغ رضوان میزنم  
افقلم کوست جوکان میزنم  
بر سر تقدیر امکان میزنم  
بردماغ پیر کنگان میزنم

گفت چاشم در بر من شکست  
گفت جو دش سیم و زر در کان  
کرک میگوید بد و دانش که من  
داورا تا سایه کردی بر سرم  
تا جات تن از لطف تو شد  
کوش که ز بام مدحت صبح و شام  
چشمه نوز است چشم فطرتم  
تا بر ارم کوه رسد از زنده  
هر کلی که ز باغ طبعم بشکفت  
تن ز غم غم غم غم غم غم غم  
در حضورت کرد عا کویم حسود  
ساکتم این نغمه را در نیم شب  
ای مرتفع ز نسبت ذات تو عالم  
ای ساکنان مصر معانی سخن و عقل

چاک در افلاک ارکان میسزیم  
سکه بر پیشانی کان میسزیم  
در صف اعدای چو پان میسزیم  
خزده بر خورشید نابان میسزیم  
طعنه بر معزوله جان میسزیم  
طبل نظم را ای شروان میسزیم  
خزده بر کحل صفایان میسزیم  
نیشه اندیشه بر جان میسزیم  
بر سر غلمان و رضوان میسزیم  
بر نوای خود پرستان میسزیم  
کوید ارتز و بر پرستان میسزیم  
همه مع سحر خوان میسزیم  
کلاک کفر فشان تو رطب لسان علم  
نادیده یوسفی جو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که بر شصت کمال  
سلک عقود و لعل و جوهر بباد  
چیت کنار نظم جوهر لبهاست  
پیش از وجود دست فلک بود ذرات  
امکان که نه تکبیر زدی بر تو  
دست مجردات استون رخ شود  
علمت جان هر که بود معنوی بنام  
ذات تو اعتدال سلیمان راج عدل  
صدره قد بجاه ضلال لبت بر قدم  
در کوش فطرت تو در اول نفس  
انجا که دانش تو نهد رسم تعبت  
دست ضعیف جمل که در این سبکیت  
بر آسمان علم ضمیر تو افشا  
انایه دشمنی که بجهلست علم  
اندر ضمیر جوهر اول شدی بنام

هر ناو کی که یافت کشاد از کمال علم  
تا صیبت کوهر تو بر اندر کان علم  
تا باز کرده لب کوهر فشان علم  
در بطن طبع نادره زات توان علم  
کی داشتی تحمل بار کران علم  
انجا که فطنت تو زنده سایبان علم  
الافطانت تو که کردید جان علم  
عدل تو مغر جوهر کل استخوان علم  
دست هدایت از کنی در میان علم  
هر نکته که داشت لب استان علم  
ای آیه سعود تو نازل نشان علم  
ار عقل اولین بر با ندخان علم  
اما سیرا و نه همین آسمان علم  
ای کعبه وجود تو در الا ما علم  
تقدیر نسبت نشدی کر ضمان علم



گر بشمیر سیاست بدوش زنده  
انکه در عالم اجساد حکیمانہ اگر  
کفکوی که بت ترا بیکه میباش  
کی دست اهل دیارت نعم لطف ترا  
شبه نیست درین واقعه کا صحت  
ایکی با بقطه سیر فلک غم تو شرح  
اسمان نهمین جهر شکوه تو کند  
داورا ایکه سزایت نه نهمین  
طمع کوشه چشمیست مرا از نوس  
زده ام پای بعیش دو جهان از  
شکر لند که از ان جسم نهم که جزین  
که بصد جیله اگر راه کنم در بر می  
که معنی کنم از شعله نسا دان تا  
عربی این طول سخن صحت با منک  
میشود منبط از بذل درم طبع

نشود تا ابدش سلب حیات از نهم  
دفع افساد عوارض کنی از  
پشت از دل عاشق پشت کوشش  
که ستانند عوض مایده باغ نهم  
من سلوی نفروشتند بر قوم حیم  
بی نصیب از حرکت اده چون حلقه نهم  
در میان گیر و اگر دایره را نقطه نهم  
که عدیست عدیلت جو خداوند علم  
ورنه مستغیم از مال و منال و زرق  
زان نذار دبدلم دست جرمیند  
عده افعال قبیح اید و اعمال نهم  
دل از غصه شود همچو ذل ستم نهم  
در جبر صد نشینان بنام نهم  
دست بردار بدرگاه خدایم  
منقبض باد دل خصم تو چون دست لیم

چون باز چو شوم ملزم از باب کمال  
مر نفس قافیه بر دل از عالم عقل  
ز مر خدی کند از چشم طنبه بهشت  
با من از جمل معارض شده ما  
که بعد قرن و کرام بریدی نکند  
انکه با مرتبه همت او اوج حیض  
آید از دور جو سیلابی بنظر  
خانه زاد خردش جو سروان ی  
عربی از صلحت گویم از من سید  
جاه را پای سیف زاکه مبادا جو قصنا

کر چه این واقعه پارسا غداست الم  
میرسد صحت متاعش همه و تسلیم  
در دکان حلاوت کشاید نهم  
که کرش بخو کنم ان بودش مدح  
عقل اول بر این مبرین نهم  
انکه بانا زکی طبع وی اندیشه جسم  
متاثر شود از برق عباس جو نهم  
گفت کای دانش من در بر علم تو نهم  
این سخن کر چه ز راه ادب افتاده نهم  
زندش طبع همسایگی عشق عظم

من کیستم ان سالک کونین سیرم  
در صفحه تصویر خلاست مشالم  
چون حس کشد جام صفایک شرم  
در قامت عاشق شن اموز کجایم

کز بخت جو مرقس است خیرم  
در پرده تقدیر محالست نظیرم  
چون عشق دهد رنگ حسین از ریم  
وز غمزه معشوق کشایش دیرم

آنجا که وفاتش شود چشمه خرم  
در کوزه لذت سخنان چشمه زهر  
آنجا که خرد نغمه طراز است سمیع  
پای طلبیم در روشن سعی تمام  
چون سجده بت کرم شود نایه  
خفاشتم و خورشید فلک ذریه  
عشقم که بر آسوده نیست کرام  
در خانه مجنون که خوابست غبار  
بانا طقه کل ریزم و با سامعه کلجین  
در دل تویم که چه بانار ضعیفم  
از کلک بیان لوح خراشنده  
در کندی شمشیر زبان قاتل  
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع  
طبع بغضب گفت ندانم بجهت  
که جوهر خودی شناسی زجهت تو

و آنجا که جفا غسل کند اب غدرم  
در کاسه کودک نشان شکر و شرم  
و آنجا که سحر جلوه فروشت بصیرم  
دست ادم در کشش کام قصیرم  
چون تیغ فلک کند شود پهنده  
در اجم و بلبس پرد از شاخ  
حنم که ز خونین جگر آن نیست کزیرم  
در طره لبلی که بهشتت غیرم  
با و ائمه نابالغ و با عاقله پیرم  
در دین غنیمت که چه با طهارت فخرم  
وز تیغ زبان خانه تراشنده  
در پرده اندیشه خرد پوش ضمیرم  
برداشتم این نغمه که عشقی و جرم  
در دام سرشت تو قضا کردم  
از کوه من شرم مکن با بر طیرم

بر تافت غمان سخنم حسن طبعیت  
بر تارک ارباب فافتگر کلام  
در آب هوای جمن خلد سرورم  
توفیق جو صورت شکند قوت کستم  
میگویم و اندیشه ندارم ز حرفا  
سر بر زده ام با کف آن کی  
در بار که سلطنتم چون گذرت نیست  
منگام رقم سنجی احکام کواکب  
آن چشمه تویم که ز لب تشنگی و حی  
عرفی بجای میروی این راه کدا  
ز آشوب صریرش دل کونین برافت

صبح عید که بر تکیه گاه ناز و نعیم  
نشاط در جیدی که نشود دانا  
بساط مجلس در انجمن نشاط موز

بر کردم ازین ره که نه این بودم  
در صفا ارباب صفا نقش حیرم  
در بست و کشاد در فردوس صیرم  
تحقیق جو معنی طلبد جوش ضمیرم  
من زهره را مشکرو من بدر منیرم  
معتوق تا شاطبت این کیرم  
بر ناصیه عرش به بین نقش سیرم  
بر جیس نند مجره در پیش وزیرم  
جبریل در آید بر مکاه ضمیرم  
بستاب و عنان و از این خطیرم  
نای قلم نغمه کش تنگ کیرم

که اگلا ه ندکج کفاد و شته دهم  
بجز ترانه اطفال و ترنات ندیم  
که دست را بسام استین کندم تعلیم

بر از معافه نمازگان پلش شجاع  
نوی مرثیوم و شاد دینان  
بخوان باید شد دست استحقاق  
پنجم و نهم فرض شکفته روی د  
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان  
که ناکه از درمن در رسید مرده  
به گفت گفت که ای سخن جوایز قد  
پساکه از کهرت یاد میکنند در  
زالال چشم امید نقد ابرشاه  
ازین پیام دلم شد شکفته و شاد  
برد فادام و فرم جهان شتاب  
جو روزگار رسیدم بدر که می کند  
رسیدن من اقبال آن پیاویون  
که کرد ب نکشیدی عثمان من  
مرا جو دوش بدوش ادب پیدا

لب از مشاهده نیکوان سوخته کرم  
کشدوی از اثر انبساط کوشش صمیم  
بگام معده عداوت فرود طبع لیم  
منو دهره امید داشت صورتی  
نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم  
جانکه از جن طالع علم ششم  
به گفت گفت که ای تحفه بهشت نعیم  
پساکه تشنه لب را طلب کند نسیم  
طراز دولت جاوید شاه زاده نسیم  
جانکه باع رشتم جانکه کل ز نسیم  
که دست اهل کرم در تبار کوسرو  
زمانه طوف حرمش بدیده اعظم  
جان فدا مطابق در آن خسته حرم  
بیوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیم  
بلطف خاص بدل کرد النقات عمیم

رموز کز نش و تسلیم را او کردم  
چه گویمت که بگام چه مایه لذت داد  
بگفت من بشنودم هر آنچه گفتن داشت  
ازین سبب سردستان کلستان شد  
بخنده گفت که در عذر این کناه  
همین که رفتی ازین استان نو  
جو باز گشتم از آن استان خرد جزوی  
پیکر و زود پیر با قصیده بود  
ز جاشدم که که امین قصیده بر خوانم  
من نمودن بطلان عهد های قدیم  
تولدش بنهاد شیر در سران کرد  
نهیبت او در مشیمه تقدیر  
بعهد معدلت او که عالم ان فساد  
کشیده فتنه معزول سر بر زرجا  
اگر عیادت مرضی کند عدا

بداب مردم دانانه بزرگه سنج و نیم  
گرنیده نوز کز نش کنجش تسلیم  
که در بیان نکشش کرد بر زبان تقدیم  
ز بسکه جیدم و بر سر زدم کل تسلیم  
که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اعظم  
گرنیده نسخه از زاده های طبع سلیم  
بداد و گفت که این تحفه کل و تو نیم  
بشاخ و برگ سخن نسخه در ریاض نعیم  
بله که در مد روح در عظام مسم  
بذکر منقبت عهد شاه زاده سلیم  
که با طبیعت آتش نزول ابرایم  
شکست کوسر کفشار بر زبان کلیم  
ز بس هدایت تعطیل فارغ خندیم  
در دیده ظلم فراموش طبل بریریم  
حمد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بروی از من که استین برافشا  
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه  
همه مراد جو امید در قبول دعا  
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع  
ز فیض لطف تو شاید که بی سراسر عشق  
زمانه را همه فرزند چون تومی با نیست  
ز بحر و کان کرمت ان نفایس اورد است  
ز عفو و حلم تو دلها نجاتی  
همای قدر تو او جی گرفت در پر واز  
بهار خلق تو عطری فشانند بر افاق  
خدایگانا گویم بدم خویش دوست  
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه  
مثال طبع من و طبعی که جز  
خوش عوفی ازین تو هات و دوست  
همیشه تا که مکر در حلال بر فرزند

شود بسعی تموج زمان حال قدیم  
که کرده بذل سعادت تمامی را تعلیم  
تمام فیض جو اندیشه در دماغ گریه  
جان غریب که طامع در استقامت  
شود باهل محبت دل کرشمه ز چشم  
ترا برادی و بودی در همیشه عقیم  
که احتیاج نه گوهر گرفته است نسیم  
که معصیت نه امید از موده است نه  
که دام کسب شرف باز چید عشق عظیم  
که بوی مهر پدر باز یافت طفل  
کران نیارد پر سیز کرد طبع سلیم  
باصل خویش ننازد ز شرم در  
زلال ما معینت و دوز ما رحیم  
برارد دست بدر گاه کرد کار گریه  
جمیده که بود با پذیر مجده مقیم

عروس در بختوی زره با خورشید  
صدم چون در دد دل صیورن  
کوش اهل آسمان حلقه مائیم کیست  
مصر ویران کرد در وادی بنیاد  
زان دل شوریده را بر تارک خود می  
زان ملایک چون بکشند از سوکه  
کام دل را تازه کردی ای غم لزش  
در کار احتیاجم زانکه ایزد در دشت  
آسمان در یوزه کرد و اقبالش کرد  
منت باز پی عیسی بکش به رحمت  
خورده مردم صدت از فوج تو  
من که مستی کردن از خون جگر در  
شاید عصمت تلاش صحبت من میکند  
من ازل تا دماغ چیده چهای شرا

جلال اکر شه باد و شاه زاده سلیم  
آسمان صحن قیامت کرد از غوغای من  
شیو غم تا بر کشد انک نایا های من  
رو دینل شوق یعنی کریم موسای من  
کاشیان مرغ محزون شدن شیدا  
چشمه لذت کشتا موی غم پالای من  
بی غلط کفتم چه غم ای من ای سلوی من  
باده کام دو کون از جام استغفای من  
لعلی از اویزه گوش شب یلدا ای من  
ارزش مردن پیرس ز نفس خود آرا  
شوق بی سنگام مست ناز با پروی من  
ننگ موشم باد اگر جرمی بود صبغای من  
خون فیض دختر ز نوشت از بهای  
کی شوم محمور کی خالی شود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت  
من قیامت زار عشقم دیده کوتا بنکرد  
مرجای ای با ده کیفیت روح القدس  
آن بهشت معینم گز بهر معزولی مسوز  
من مطیع ملک استغنا ولی را اندم  
دامن ترکرده طوفانی که در می گسست  
نور و ظلمت را بود یک پایه در تابند  
آیه لا تقظون رحمت الله کرده  
لوح دل نقش صد دارد بچشم گاشتا  
معنی بچنان من آرایش بیت است  
بال طاوس از کلاب خود در ضوان پرورد  
اصل من از دودمان نوع انسانی بجوی  
جوهر اول که فرزندم ز بی باکی نوشتم  
کز جهان در شیربوی تو در گوش بایم  
گر گزیند سرمه از خاک درش می جوایز

مری را برد بالا ذمن عسیمی زای من  
صند بهشت و دوزخ از من گوشه صحرا  
کامدی چون عشق در رستی ز سر تابای من  
خدمت طوبی بود ننگ جمن پری من  
دو دمانای هوس در ملک استغنا  
موج ان دریا موج دجله خاری من  
آن ز روی افقاب وین یک آسیما  
برزبان جبریل از شرم عصفیان زای من  
بافت تمثال صنم در شقه دیبای من  
کوشیده دیر باشد صورت پیدی من  
تا بسازد مروحه در موسم گرمای من  
جوهر عم رضوان درد آسب آدم هوا  
ان زمان سجده عیار کو هر یکتای من  
مرجایا امتی از مرقد مولای من  
جنگل اندازد بزراغ دیده رخسای من

شقه دیبای جامش گفت محسود کرام  
جو در دریای طبعش بانگ کوثر کرد  
تا تو گشتی نایب چشم از رهت گرفت  
اسمان و حدقم بر عالم فطرت محیط  
دو دمان عشق از من گرمی تر نژاد  
نازش سعدی لمشت خاک شیر از از جود  
آن کباب آتش جان شراب در دل  
من پیشان کوی سهندیش سودا سرزه دو  
نوبت عشاق چهست مجلس غم دا شستن  
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن  
حمد غم و لغت درد بر لب ل دو ختن  
نغمه او در بر لب شیون زدن  
با خط از ادکی بندگی امون ختن  
از ابدی ذوق غم روی زبانی ختن

آسمان کفقا طرا از حله خاری من  
تشنه بنشین ای فدای زاده دریا  
مردمک حکم کسبل در دیده پنهانی من  
تو امیت بر شاد بیکر جو زای من  
جو سر من کرد روشن کو مراهبای من  
گر نبود اک که کرد مولد منشای من  
کش سخن نامست تا کی ریزد از لبها  
من لبود امانم و ماند من سودای من  
حلقه و شیون زدن باقم هم دا شستن  
بر در میدان دل فوج ستم دا شستن  
شهر دل و باغ جان وقف الم دا شستن  
اتش نمرود در باغ ارم دا شستن  
با دل بی از زو چشم گرم دا شستن  
وز از لی سع درد سود سلم دا شستن



حسن عبادات را برقع بیان شدن  
در ته دوزخ ز شوق جرعه کوترز دن  
اینه دیده را صیقل حیرت زد ن  
هم رغبار شست عطر کفن ختن  
در دهن بخت عیش ناوک لار ختن  
در جگر است آه آب موس سوختن  
تا بشری آب حشم از پی هم رختن  
مستی و دیوانگی جام میجا سنگست  
دین دل عمر و جان جمله سیلاب ده  
خانه تراشستم نامه خراش کفا  
شید کویم بطبع به ز شنباست لک  
به رعیم بهشت طاعت ایزد کن  
با صنم امیختن کفر ابدان و ل  
ره روی دیر عشق بر تو شمارم که چیست  
رو بقف کن بین غم تف که ده

برشتی اقبال را لوح و قلم دا شدن  
بر لب کوثر شرم حسرت غم دا شدن  
زاویه سینه را مخزن غم دا شدن  
هم ترازوی دین سنگ صنم دا شدن  
در کمر درس عشق دست لغم دا شدن  
وز اثر امتلا در د شکم دا شدن  
تا بفلک داغ دل بر سر هم دا شدن  
صرفه درین بزم نیست ساغر جم دا شدن  
دشمن درویشی است خیل و حشم دا شدن  
ساده پر هم به لوح و قلم دا شدن  
به زر عونت بود قامت حم دا شدن  
بر لب همچون خطاست چشم هم دا شدن  
شرط بود در میان فاصله کم دا شدن  
کام بفرسخ زدن پارس قدم دا شدن  
تا بتوروشن شود رو بعد هم دا شدن

عدل و کرم خسرو نیست و نه کدا بی بود  
صرفه ز باغم به بست و نه بسته کفتمی  
دم مزین از جوهر بسرخ ز انکه نه زاد  
این ده کثرت اساس لشکن و انکه به بین  
نسخه این باغ را زیروز بر کن بسست  
مایه نازندگی از کهر خویش کیر  
ندمب غمی بکمر ملت قارون بهل  
اوست مسیحا ی عهد لیک ندانی حسود  
تیغ زبانش فکند بر سر هم مهرو ماه  
حی کنم این نامه را اگر نکنم چون کنم

بر دو ویرانه ده طبل و علم دا شدن  
کردل درویش پارس ذوق هم دا شدن  
ز و متاثر شدن پس کله هم دا شدن  
مالک وحدت شدن ملک قدم دا شدن  
بر سر کل تاکی جبر و علم دا شدن  
تاکی این غم ز ناز از اب علم دا شدن  
کنج ستر نخستن به ز درم دا شدن  
ذوق اثرهای او مجذوم دا شدن  
شهرت او را حلال ملک عدم دا شدن  
حاصله خانه نیست باب درم دا شدن

کر مر دمستی ز مروت نشان مجواه  
بستان جاج و ذر حکرافشان و نم مجوی  
خاک از فلک مجواه و مراد از زمین مجوی  
تر صبح تاج و تخت اگر خسروی ده

صد جا شهید شودیت از دشمنان مجواه  
بشکن سفال و درد من انداز و نان مجواه  
ماه از زمین بجوی و فواز آسمان مجواه  
مشکن گناه و مسند و کوه زنگان مجواه

گر ماه واقاب پهر عذر بگیر  
شیران ز پوست برش در کام تیغ  
گر بی شهادت از در عشقت روان  
گر مرده وصال رسد در زمان  
طاوس همی سرفراز تیز کن  
مجلس سوره گرم کن آن کس نواجوی  
روپنده را بسنگ زنی پدید  
گر کعبه ات بزیرب لب زند لب  
ای مرغ سدره در طیران ابد با  
آبوی عصمت از بگریز صید  
گر ناکهت بروی مو پس دیده  
تا میزبانیت نکشد در خم غم  
دینا حلاوتی ز پند بکام  
دستان زنی و بال کشای گشتا  
از من بگر عبرت و کسب سز کن

ور تیر و زهره گشته شود نو جوان  
لب را کلو بکبر و ز قاتل امان  
تیغ کر شمه دل نامهر بان  
وز بعد مرگ اگر برسد دو جان  
یعنی که بال و پر بکن و سایبان  
خنجر بسینه تیز کن از کس فسان  
بر شاخ سدره خنجر کش و نشان  
بر خاک بوسه زن زجرم استان  
منشین بشاخ طوبی و نس مکان  
گیر اس از گند و شتاب از غمان  
به خراشش تیزی نوک کسان  
شما بطرف سفره نشین مهران  
این قمر را مناسبتی باد امان  
از کبک طالع من و زاغ کمان  
باخت خود عداوت صفت آسمان

نام پسله را مبر از فضل خود بعرض  
عرفی چه احتیاج که گویم بدستان  
لب بستن از طلب روش همی نیست  
خست  
ای متاع درد در بازار جان اندا  
نور حیرت در شب اندیشه اوصاف  
از گمان ناجسته در چشم خیر کرده  
ای بطبع باغ دمنه ز بهر بر جان حد  
سایه پرورد غمت در آفتاب ز خنجر  
طعمه عشق ترا از مغز جان آوردم  
ای مذلت را رواجی داده در بازار  
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نه  
دولت و صلت که در یاد که با آن  
جبرت حسن تر از نام که در بزم وصال  
وصف صنعت کز لب زهره میریزد

تا نفع و صورتی طنطنه دودمان  
کین از فلان مجوی ز بهمان فلان  
کفتم خواه تن زن صدستان  
خست  
کو هر هر سود در چوب زبان اندا  
بس مایون مرغ عقل از ایشان اندا  
معرفت کز تیر حکمی بر نشان اندا  
طرح رنگ امیزی فصل خزان اندا  
فرش استبرق بزیر سایبان اندا  
آن همانا سایه بر این استخوان اندا  
عزت و شان را از اوج غرور نشان اندا  
کای تو هم در راه عشق خود نشان اندا  
جوهر اول علم بر آستان اندا  
جام آب زندگی از دست جان اندا  
نطق را در معرض عقد اللسان اندا

در جنبشای محبت مقدم خود کن کرد با  
زین عشق و فرس از غوان انداخت  
سخت اندیشه را افکنده در دانه  
عادت حمایزه در حیب کمان انداخت  
مرغ طبع اندر هوای معصبت نکشیده  
عفو نوست مین رحمت از آن اندا  
هر کی تا سیه غم را داده آون غم  
شاده راحت فشان از آن آوان  
زین حجابت چون برود ای که در دور  
نوع و سان غمت را مکتب از آن  
طعمه از خون عشق افکنده کام دل  
سایه از ابراجیم اندر دانه انداخته

در نهایت چون یلم که برق نماند  
من که باشم عقل کل را ناوک انداز او  
مست ذوق عرفیم که نغمه نوید

منطقم آتش اندر خانمان انداخت  
مرغ او صاف تو از او جویان انداخت  
لذت او از در کام جهان انداخت

ای مرا بر رشتی اعمال نو میدی کواه  
صورت امید می بینم جو آب موج ز

دورم از حسن عمل چون ریوی سغدی از سیاه  
بس که میگردم در شرم عیشه در نور نگاه

میل فعل نریت را با طبع من امیزش  
گر بصورت گاه را گویم که بمنزک منی

وین شپیه ربط کفر است مکافات بالبره  
کهر با چون مردم چشم تان کرد سیاه

مرجانیک آدی ای یاش تا بیرون دهم  
و بعضیان در غمی او زرم از بی تو

گریه گری که شویدی سگری را از کناه  
وین بینه چون جریض شهولست و ضعیف

چقدر ای نوبه عجز کز تاثیر تو  
مان سمن آسته ران ای کمره ناموس شمنند

معصیت را میدم امیرش از فکلاه  
منحرف میتازی مستی و تبار یکست

می تلون کردن تلافی عسر ضایع کرده  
مخاطب معنی عیان من بصورت ملتفت

کر ز نو برک گیاه تازه کرد در برگ کاه  
ای درون جهل با چون وی نادانی سیاه

بس که تاثیر ضایع کشت در درجگاه  
بعد زین در معبدی نام نمی شنند

کر بیای تو خشم و ناله ای صحیح کاه  
کوهر کام او در دامن ناسیه

حالتی با یکم که در تکفیر من کاشفون  
مقصودت در استغنی کزین

کر ترا و در بر ز بانم لیس فی دلقی سواه  
کام محنت را زوایی باید از ماد

قهرمان عرش مسند او را می لقب  
گر محیط رای او بر عرش که در موج زن

صورت مرآت معنی معنی لطف اله  
روید از دامان بوحش چشمه خورشید

در شب معراج کان کتای بی شبیه  
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزد

جانه صورت زدوش کند بر آرا مگاه  
تا بود و هم غلط پین در امان آشتیابه

ای بروی نسبت ذلت و لایت را شرف  
سایه یزدانی و انوار ایمانیت لیل

وی بزیر سایه جبرت نبوت را نیاه  
داور کونسی و انواع احسانت سیاه

دست حفظت بهر جا یک خرمی بر کلاه  
شاخ شاخ برک کوشش راه بر هم رختند

بر میان شعله بر بند و نطق از بر کگاه  
تا ز باغ محنت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدالت بدست خلق در یوا  
توشه گیر ارتفاع از ریشش جود جود

سنبل و ریجان فساند فتنه را در خوا  
خوشه چین ارتفاع از مزرع جاده تو جاده

از خیال مسیبت اندیشه میرد در ضمیر  
بس که دست جبرمت را ریش بر جهره کرد

وز نشاط استانت سجده قنذیر جباه  
عشق میوزد کجی یاش امید آشتیابه

با ازل گوید بدین نام امید از نا خلست

کر کند در بحر علمت جوهر اول ششانه

عشق سینه بزرگت با کجی جاست از مگاه  
رسم بر عرش سینه ما را از بر کج جاده

ای مرا بر رشتی اعمال نو میدی کواه  
صورت امید می بینم جو آب موج ز  
میل فعل نریت را با طبع من امیزش  
گر بصورت گاه را گویم که بمنزک منی  
مرجانیک آدی ای یاش تا بیرون دهم  
و بعضیان در غمی او زرم از بی تو  
چقدر ای نوبه عجز کز تاثیر تو  
مان سمن آسته ران ای کمره ناموس شمنند  
می تلون کردن تلافی عسر ضایع کرده  
مخاطب معنی عیان من بصورت ملتفت  
بس که تاثیر ضایع کشت در درجگاه  
بعد زین در معبدی نام نمی شنند

نامی تراوت اب شور نیو بگویم کسی  
تا ابد در ساحت تخت اله میگذارد

ای که از حوالم اگاسی مهل اکون  
سینه بدر الف بشکافد و برون  
یوسف نفس مرا از آسینان دور  
بافزید غول هم از بند در راه سلوک  
تا اسیران محبت را بجو لنگاه دوست  
احتمال رو سفیدی در باد از آنکه

پیا که بادلم ان میکند پریشانی  
ز دیده فرستی و مردم همان مان  
کسی تشنه لب نازتت میداند  
نشست غمزه اسلام شهنشست که در روز  
ترجمی نکند حسن بر دلم کوی  
که گفت مطلع دیگر چنین نیاری  
ز می وفای تو همسایه شیمان  
لب تو جرعه ده باده دل اشو

همجویم در حصول طاعت و عفت  
چون بر انشای پریشانی نویسم ترا  
کین حسودان مروت سوز با این  
باقفا در کرم دستد در نزد  
احتمال سجده کردن مضمر است  
جز بدرگاه تو سایه چه بر در عذر

که غمزه تو نکرد است با مسلمان  
که بی تو مردم و او که چنین با سانی  
که موج اب حیاتت چمن پشانی  
محبت تو کنم جمع با مسلمان  
که در زمانه یوسف نبوده اند  
که تازه سازی زان مطلع فرین  
نگاه کرم تو تکلیف نامسلمان  
غم تو شانه کش طره تن آسانی

متاع لطف تو سرمایه تهنی دستی  
کل کرشمه بخت بد جو چشم باز کنی  
ز دین خویش سوالش کنند در محشر  
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم  
بسی نوشت نیامد جواب نامه در دست  
به دست در خم اندیشه میزند  
ز فر عدل وی امروز یکجا دارم  
کنون که یافت جو من سره سانی  
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهنی  
دمی که دست بر رز استین چو  
بعد او شعر از سواد لطف بتان  
ز سهم او جو نیارد فشانند که فتور  
بوصف رایش اگر خانه ز شوم کرد  
مواهی وصف کندش خاطر مژده  
دل حسود تو ویران است از آن

خیال لطف تو مجموع پریشانی  
بهار عشوه بریزد جو رخ پشانی  
کسی که مهر تو بگزید بر مسلمان  
مرا رسد که کنم دعوی سیمانی  
قلم که دست زمین سپرد بکربانی  
مگر بچوش در آمد شراب و حانی  
متاع نوش و روانی و خانخانی  
خرد دیده کشد سره صفای  
ز فقر تا بغا میبرد بهمان  
بچشم از کند موج بحر سوانی  
کنند نقل جمعیت از پریشانی  
فلک بدامن احوال انسی جانی  
انام همگی چون هلال نورانی  
که باشد افعی اندیشه ام ریجانی  
که در زمانه جود تو میکند کانی

نمال بخت تو در کلاشی بود سبز  
 که راه گاه گشت نش کند خیابانی  
 توزیب محض و می پیمنت که در میدان  
 سر زمانه بغیر اک بسته میرانی  
 جو سدره یشه دو اینده در زباب  
 امید  
 درخت عسمر تو در جاربغ ارکانی  
 ز حد گزشت حق خدمت فلک ترا  
 که زیر سندان خویش جو عرش نشانی  
 زمانه جمع کندش جهت پیجانی  
 بحر ق عادت اگر طعفت شوی شاید  
 اگر تو خوش حکومت بجهت را  
 شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند  
 که کینه خویش در ادراک عقل کنجانی  
 جو خوش کیسه بتازی بروز کار زد  
 بمطبخش جگر شیر شتر زه بریانی  
 جو عرض معجزه تربیت کنی شاید  
 که کردت تری بر سپهر افشانی  
 قلم براه صلاح تو میرود دور  
 که سایه در بغل آفتاب پالانی  
 سمند دولت جاویدت که در کام  
 بجا رسد بدو انکشتنی جهان بینی  
 بر مننه پاوسر آید بد بدنیش  
 بساط کون مکان نازدش میدانی  
 رقم کشان مینویس پار دشمن تو  
 اگر عیانش بصوب زل بگردانی  
 ز بهر شدت خذلان او بد کن  
 که میکنند عمل سبجی و قلم رانی  
 سه کونه کو مردل از نهاد دوده  
 که جنس معدنی دکا نیست حیوانی  
 طبعیت ملکی را بنفیس شیطانی  
 که جنس معدنی دکا نیست حیوانی

از ان میان وجود و عدم فرو داد  
 که صرف رد و قبولش شود با سانی  
 فلک بر دمک آفتاب از مطلع  
 مثال دیده احوال بگاه حیرانی  
 که شناسا پیش پای پین و سنج  
 نشان من که بغسرق تو باد از زانی  
 غلط مسخ و مکن با مال نشانی  
 مباد چیده دکر بار بر سر افشانی  
 سبک ز جای بگیر می که بس کن  
 متاع من که نصیبش مباد از زانی  
 قاش دست زد شصه و ده من  
 متاع من همه دریا نیست با کانی  
 ز بس که لعل فشانم بنزد اهل قانی  
 یکبست نسبت شیرازی بد خستانی  
 بعد جلوه حسن کلام من امواج  
 قبول شاهد نظم کمال نقصانی  
 به پین که ناقه بر شمش جو خامی بافت  
 زتاب طلسم من شعر باف شروانی  
 زمانه پین که مرا جلوه داد تا از شک  
 بد اغمای پس از مرگ سوخت خاقانی  
 بخندای درو دیوار روزگار خراش  
 که بر زمانه زد مکنی سلیمان  
 ز شوق بو قلمون حله عبات من  
 مدام شاهد معنی نموده عریانی  
 بسحر خانه جادو اثر فرستادم  
 بجای شعر بکاغذ شراب و حانی  
 بنوش باک مدار این شراب خانه سان  
 که نیست خوردن این باده را بشمانی  
 ازین شراب تر لوده دامنی خرد  
 مکش که بر تو حرامست پاک دامانی

از ان

زمانه خواند و فلک بر پاض دیده تو <sup>شست</sup>  
 که این قصیده پراضی بود نه دیوانی  
 بر آستان تو گنج را یگان ریزد  
 جو استینت اگر نامه بر افشانی  
 مده بر او ی نا جنس نامه ام که مرا  
 درین قصیده بروز کمال نشانی  
 مرا نسبت مقرر دی کمال غمست  
 و گز نه شعر چه غم دارد اغلط  
 سفری که من از بس روح سازد  
 نه انوری نه فلانی دهنه بهما  
 زمغانی شعر مباح شروا  
 بجهد کو دیکم فارس کرده شروا  
 کنونکه تبه حکمت گرفت شعر این  
 کذب به نسبت این عتبار یونانی  
 هنوز مست امیدش که یابد از <sup>فیض</sup>  
 بعون خدمت صاحب نصاب کمال  
 چه صاحب آنکه در انحال خدمت <sup>نشد</sup>  
 قضا صورت دیوار عذر بجا  
 هم آنکه فرق فلک استیع بسکا  
 کوش ز حادثه چینی قد به نشانی  
 هم آنکه ابر عتابش جو فت نه بار <sup>شود</sup>  
 همان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی  
 هم آنکه لشکر از بیج دست طرف <sup>کلاه</sup>  
 که توشار و فاسی بران نیشانی  
 سخن درست بگویم حکیم ابوالفتح <sup>لغقت</sup>  
 که تو سپهر فضایل با شش خوانی  
 دلیر از انش پرستم که از لیاقت  
 گرفته بر منی صورت مسلمانی  
 ذخیره هند از من که مانی از صور <sup>ت</sup>  
 تمتعی برم از وی که صورت از مانی

ازان بنده

از ان ندیده شا کو میت که می نسیم  
 ترا و اورا یکتن بچشم روحانی  
 دلیل و حد تم این بس که <sup>سبت</sup> <sup>خود بخود</sup>  
 مرا بحد تو فرمود که مر افشانی  
 تو چون کز ز کنی انجا نظم نکینم  
 که مصرعش جفتی کرد و پنت استانی  
 ضمیر وی بمن انچاشان هدیه جا  
 که ناخنی بزنی یا سزنی بحسبانی  
 درین زمین دو سه پستی کزیده در <sup>پیش</sup>  
 ذخیره دارم از انعامهای ربانی  
 قصیده ناشده بگز از نده <sup>مخ</sup>  
 که شوق من بشنا خوانیش تو میدانی  
 تبارک اندازان کو هر محیط <sup>عطا</sup>  
 که از افاضت او قطره کرده عغانی  
 نه نقش کلی و دریای کو هر دانه <sup>نش</sup>  
 نه فصل اول و استاد جوهر ثانی  
 عداوتش بکهر سیامی مصلحتی  
 غایتش با تر کیمیای جسمانی  
 بجای دیو ملک را کند نشسته <sup>ک</sup>  
 کند بخلوت خلقش کسی بری خوانی  
 نختن خویشنت بخشد از گران <sup>کهری</sup>  
 جو دست همیش آید بگو مر افشانی  
 زمانه را و فلک را بوی خطابی بود  
 بدوش می دم اشرف صبح <sup>مکانی</sup>  
 بکام خود بطرازم چنانکه میدانی  
 زمانه گفت تو پرویز و من ترنج <sup>زرم</sup>  
 بکام خود بطرازم چنانکه میدانی  
 جو رسم خدمت او عام گشت کرد <sup>گفت</sup>  
 که داغ صورت چن تازه شد بجا  
 شکفته نخت می دل شکسته <sup>حضم</sup>  
 ندیم میسکه و کام جوی اندانی

زمانه گفت فلک را کی که تابد بر  
 مرا تب کف جو دش بگو مر فانی  
 فرو گریست که آری کی که نقش  
 بعلم جو سراول رسید ز کردانی  
 سخن شناسا دیدی و دیده با  
 علویایه من در مقام حسانی  
 فلان مری و من تربیت ز برین  
 ز فضل خود چه زغم لافهای طولانی  
 دراز شد سخنم جای شرم تن زد  
 کز فتم آنکه لالیست جمله غمانی  
 تنای صاحب مدح تو بگو شکر و  
 بهم سر شرم و بگرفت شکل روانی  
 نوای لاف و کزانی که کسنت  
 زدم جانکه دم خون شد از پنجهانی  
 غی و زد بدلم باد و جهمان مرکز  
 که نظم و نثر مرا کرده آید زوانی  
 دگر چه ماند عاسی بگو کنون که چه  
 طلب کنم که نه تحصیل حاصل خوانی  
 همیشه تا بنود ثانی اقدم از اول  
 همیشه تا که بود سر بتاج از زانی  
 ز سایه تاج ده فوق بخت عرفی با  
 همای دولت مخدوم اول زانی

دمی که لشکر غم صفت کشد بخوار  
 دلم بنا له دهد منصب علم دار  
 خراب ز کس مستانه تو ام که بند  
 هزار شیوه مستی بطبع بشیار  
 مریض عشق ترا اشتها از ان  
 که بعد مرگ پاساید از جگر خوار

ولی توجه آن سخن آنجنگ ن باید  
 که فیض نامیه اش با جگر کند یار  
 مزار چشمه خون سر ز نذر زره  
 جو بعد مرگ بجاکم قدم بنفشار  
 جنان بشرد دم جنس در دار زان  
 که بوالهوس شودش غیبت خریدار  
 ز خوش مناعی باز عشق میترسم  
 که دست حسن بسند کسا و بازار  
 دران دیار بسودار و دلم که  
 جوی ملال بسم اید ز بیار  
 بدر عشق که هرگز بدوق کریم  
 نکرد قهقهه شوق لبک کسار  
 هوای شمع محبت جان مرض خیرا  
 که مرگ بر اثر خود رود ز بیمار  
 منم خراب عمارت بکشوری که در  
 بود بدست خرابی عنان مچار  
 جان بعشق تو در شکر در پتایم  
 که تنگ جو صلکان مقرر در زار

شمه سر بر ولایت علی که ایر کفش  
 بدوق دیده عاشق کند کهر بار

مخالفش جو در آید زمره اسلام  
 کند بدست ملک تار سبزه ز ناز  
 ز چیب غم که بر ارد سرم که طالع  
 بنجم شاه دهد مایه نگو نزار  
 نجوم سبوعه اگر صیت عدل او شنوند  
 نهند برک تسا و نی بچیب سیار  
 بریده که بنوک سنان او نکرد  
 کند بگاه عبادت نگاه مسمار

زهی جو اد که تا شیر نام جان بخشست  
 فاشده که بر صحت بفرق بیمار  
 اگر بعون سبک رو حیت عواض نقل  
 ز طبع سلسله حادثات بردار  
 سزد که حسرت دیدار بردل عا  
 جو برق غم تو بر جبرخ بر تو اندا  
 بکاه نزع شود مایه سبکبار  
 بدست مهر بسوزد عنان سیار  
 جهان ز جاہ و جلالت بغایتی شد  
 که آسمان حرکت میکند بشوار  
 شعاع دیدہ انکس که روی هم تو  
 کند باینه اقباب زنگار  
 مسیح خلق ترا در زمان باضنی بود  
 بچجب دگر کفغان دکان عطار  
 نسیب عدل تو در طبع اسماں بخیل  
 که شیشه ایت لبالب مردم زار  
 بسان زک زینجا ولف مشکین اش  
 بروی هم شکند شیوهای طار  
 بعد عدل تو از بیم دفع ایت  
 کنند دل سنگان غمزه رانکند  
 زر و فیستنه خوابده تا مکس  
 دهد زمانه مکس ان بدت بدار  
 برج عصمت اگر بوالهوس را  
 جو تیر عشق شو ذنالہ موس کار  
 بلج کرده سرایت رموز عشق  
 کز یزش از شربان نسبت عطار  
 منم که طالع فیروز من بکاه عوج  
 دهد بخت تری مایه نکونسا  
 فلک بسومم اگر راه داد بردرگاه  
 کلید فتح بوی بست عهد سمار

دلم بعون شکایت زغم تنی شود  
 جو نظم من معنی ز سعی بسیار  
 زهی شکبند طالع که مرک نظم کزای  
 ملول کشته نذار دسر مدد کار  
 بزیر تیغ هلاکم ز بار درد روا  
 که بار منت مردن کشم بر بار  
 بروز کار فر بیم سپهر شعبده باز  
 تنک متاع شد از جنسهای عمار  
 نزار جریه زهر از لیم بدل بز  
 تبسمی که بطالع کتم بدشوار  
 خموش عرفی ازین شکوه ملال  
 زلاف حوصله باز آئی طی کن این  
 بیان درد دل است این دعای شسته  
 که بی ملال بود با وجود بسیار  
 تا بازم از وصال جدا کرد روزگار  
 بار و ز کار شوق چه کرد روزگار  
 آن دست را که بر ننگندی حجاب صل  
 بند قبا ی بجزکت کرد روزگار  
 آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود  
 در کار بیخ مهر کبیا کرد روزگار  
 آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید  
 قحط متاع بود عطا کرد روزگار  
 حالت برین که کعبه محرومی را  
 آیین مسند شهدا کرد روزگار  
 چون من ستم خری سر بازار او ندا  
 زودم فروخت جیف خطا کرد روزگار  
 دردم بکشوری که عنان ستم بکنند  
 بیمار را بر مرک دو کرد روزگار



از بوی تن سوخت دماغ امید یاب  
 ز مری که در پاله ما کرد روزگار  
 در بزم ما نشیب و آوازه طلال  
 سر نغمه که داشت اد اگر در روزگار  
 ایدل کلاه کج نه بر یاش تکبیر زن  
 کت جا نه امید کت با کرد روزگار  
 آندست را که رو نمودی در آستین  
 دامان سعی کیر دعا کرد روزگار  
 آمنت را که بوسه پدی ز دست وصل  
 در پای مرده میر صبا کرد روزگار  
 سرو عده جفا که بگوین کرده بود  
 با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار  
 مرنا و کی که ز دستبیدان کر بلا  
 ز خمش نثار سینه ما کرد روزگار  
 درج امید و کنج دعا را کفر فاند  
 دستم محبت صفا کرد روزگار  
 عرفی بجز تیم که بی نسبت کنه  
 مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار  
 آخونه در حمایت الطاف داورا  
 مظلومی چنین صریح جو اگر در روزگار  
 مارا مکر ز جمله اعدای او شمر  
 وین ظلم بر سپل سزا کرد روزگار  
 در سر کجا مبارز عدلش کمر بست  
 تیغ از میان حادثه واکر در روزگار  
 از آرزوی سایه ایوان رفتش  
 تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار  
 پیروز نامه دار نصیب خود وی  
 فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار  
 هم خمره مسا و صبح وی از خود  
 اندوده صبح مسا کرد روزگار

ای عدل پروری که یک رخا  
 آجال را بریدت کرد در روزگار  
 در روزگار لطف تو معموره  
 در تحت ظل جعد بنا کرد در روزگار  
 در قباب لطف تو زنگ زنگ  
 بالا نشین زنگ جنا کرد در روزگار  
 با التفات عام تو کرد کسرا  
 در ایش متاع دعا کرد در روزگار  
 میجو است شعله تو کت در باغ خلدرا  
 از روی همیت تو جفا کرد در روزگار  
 کلزار وصل و شاه معنی بهم رسید  
 بر بخت خود مایه شن کرد در روزگار  
 شکل محبت تو ز چشمش نمرو  
 از بس نظر تا بلجا کرد در روزگار  
 با از دحام جاه تو ز انبوی  
 تا کید در غلوی بلا کرد در روزگار  
 بر مان هر سوز عتاب تو میکند  
 تسلیم در ثبوت خدا کرد در روزگار  
 صیت افاضت تو بشهری که راه یافت  
 خاشاک در دهان صبا کرد در روزگار  
 فزانه دا و انفسی کوشش کن  
 تا بشم در می که جفا کرد در روزگار  
 در صحر حسن اولستانند رگکان  
 کنگان صدق در می که بها کرد  
 عمری کرشمه اش بشکستم کند  
 اما بران کرشمه جفا کرد در روزگار  
 هم روزگار داغ شود کربان  
 آنها که در سینه ما کرد در روزگار  
 کفتم کن جنان که شکایت برم  
 خذید و جمل فتنه دو تا کرد در روزگار

چون گفتش که شکوه بد او می برم  
چون گفتنهای رفته شدم بد  
گفتم بقای دوست نیست باور  
فرشته که باز نمودم که این سخن  
مطلبی که پیش گفتم که این بر  
قصه نام داوایام چون شنید  
عرفی دعای شاه جهان که نام او  
تا در زمانه خاک نشینان ملک  
او از دیار مراد است جز این

آغاز عجب کرد ابا که در روزگار  
شرمند کشت عهد فاکر در روزگار  
عدل تراضمان بقا کرد در روزگار  
صوت نعم فرین صدا کرد در روزگار  
بنیاد جمع برک و نوا کرد در روزگار  
صد عجز بهر صلح و صفا کرد در روزگار  
بشود و حاجت تو را کرد در روزگار  
کویند جور کرد و جفا کرد در روزگار  
کاینک نیز اصرار بنا کرد در روزگار

رقم ای غم ز در غم شتابان رقم  
مشاب ای غم دنیا که بگردم  
ایها الناس بوی مبارک باد  
الوداع ای دردی کش پیوسته  
در دهمد و شش برابر از غم در

مان شتاب رطلی است من رقم  
بکن از دور و دغم که شتابان رقم  
کر صفتخانه دل در سرم جان رقم  
کاینک از خویش بیوی میسبان  
تا راحت که تسلیم بدینسان رقم

موس گریه ششم بیشتر می دادید  
که حکومت همه عدلست یکش گریه  
ارز و کشم و خون خوردم گریه  
همه را مافی حضرت دنیا دیدم  
کس عین کبر نشد و نه نثر از  
خضر اگر هست قدم میزن و بیکوش  
پای کوبان مجرم رقم یکم کرد  
من کجاکش نکش رد قبولش بجا  
آفتاب آمد و در زیر سرم نالین  
صفحه تیغ از آن نشسته خلدست که  
هر کجا مرده اندوه نومی شنیدم  
سمنان سیر زجان کشته که با تیغ  
سفته ام کوسری از من بخار منظر  
بس بدیوار زدم سر که در کون  
رقم از کوی تو بنشته بگلگون سر

رک ابری بکشودم که بطوفان رقم  
با دهمدم و سمد و شش سلیمان رقم  
نه در جو زددم نه پی احسان رقم  
چون با تکده کبر و مسلمان رقم  
تا در میکرده در سایه ایمان رقم  
رقم آخر مجرم و زره خذلان رقم  
بدر در میغان ناصیه کوبان رقم  
نیک رقم که نه کافره مسلمان رقم  
چون بخواب عدم از حسرت جانان  
بشچون سپاه غم الوان رقم  
جستم از دادگران نوشته و رسان رقم  
بدر خانه جلا در جوان رقم  
که بدر یوزه ان بر در صد کان رقم  
آمدم مست سر سیمه و حیران رقم  
نیک رقم که نه افغان نه خیران رقم

دل دین خورد و سوش زبانم  
آدم نمک از لب امید زیا  
ادم و صدم و شام بر فتم  
ادم صبح جو بلبل محم در نوز  
دستان هر بگرید که فتم نام  
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن دو  
منم آن قطره که صد سینه دل کردم  
منم آن یوسف بدروز که نارفته  
منم آنغی بر مرده که بر باد خزان  
نوریشانی صبح طرم لیک  
رفتم آنسته ولی صاحب دل مید  
مردم از گریه و کارم تنگشید  
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج  
بازوی ممت آنروز جو قیمت  
منم آن سیکل روحانی اندیشه

تا بگوم ز در او بچسوان رفتم  
در رک و ریشه دل رخنه دندان رفتم  
که جسان ادم اینجا بچسوان رفتم  
شام چون نامی از خاک شهیدان رفتم  
دشمنان نوش نخب دید که گریان رفتم  
که جگر سوز تر از اشک میان رفتم  
تا ز لوک مره غلطیده بدان رفتم  
تا برون ادم از جاه نرندان رفتم  
خنده بر لب کرده و سر بگریان رفتم  
که غم انگیز تر از شام غریبان رفتم  
که دل اشو تر از غمسه جانان رفتم  
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم  
هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم  
که در آب زدم بر اثر مان رفتم  
که بتاپیدن سر سنج مرجان رفتم

منم آن شیر ختن صید که در کار  
منم آن میوه از زنده بستان کمال  
کو قریب می کنج ازل بودم لیک  
بودم از قریب تر ز پر پرور  
من چه بودم جلوی شیشه لعل  
چون صبا رخصت کشت ختم بود  
رفتم اندر پی مقصود ولی سنجو  
ذوق عیانی تجسیدند نسیم  
آخر این با که توان گفت که در کتب  
شعر و زیدم و از معرفت نسیم  
زان شکتم که ز دنبال دل خوشم  
شب یلای حیاتم بسج کجف  
ماتم اهل دل این بود که باغستان  
عیدستان توان بود که باشی نیوا  
راه حسونی و فرهادیم امدر

همچو موشان بشکارت انسان رفتم  
که بدست و سن ذایقه از ان رفتم  
ره پیعزنی جنس فراوان رفتم  
کوی کشتم بره سید جویگان رفتم  
پای کوبان بجای بر سر سندان رفتم  
چون ناشایخ خایف بخایبان رفتم  
بسره بقصد ما بان رفتم  
کری سندن استبرق ضلوان رفتم  
دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم  
جان معنی شدم و صورت بجان رفتم  
در کج شکن زلف پریشان رفتم  
که در افسانه پهلو ده پایان رفتم  
بادف و جنگ بگلکشت بگلستان رفتم  
تمنیت کوی سر خاک شهیدان رفتم  
رفتم این راه ولیکن چو ان رفتم

ناخن تیشه دو اندم برک پشته  
اشیان غنم زان بجب بر سر  
ساکن خاک در صاحب خویشم  
نوبهار چمن را می کلستان عطا  
تبع وی گفت که در معرکه حکمش با  
روح وی گوید اگر صلح اگر جنگ که  
آهین پیچیده تیغش با جل گفت که  
باد طوفان سخایش بصب گفت که  
هر که اندیشه خلق ویم از جای بود  
این جو امر زنت را که مشن بر چیدم  
وادم این قافله را سر نه ز خاک  
زان نفس کا دم از بهر شنا در  
بس که عیسی نفسان بوسه برسم  
بال اندیشه ز پرواز شکستم ضد  
السلام ای ملک نظم برون داد

کوه غنم در ته پاسوده بچولان رفتم  
بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم  
گر بگویم که چشم و سر خاقان رفتم  
تا بدر غنم عشق از بر جانان رفتم  
که نه از تارک او تا سم کیران رفتم  
بکشاد که جهب خاقان رفتم  
فوج در فوج شکستم جو میدان رفتم  
موج در موج سر شستم جو جهان رفتم  
چون صبا بر ورق سنبلی ریگان رفتم  
کس نکوید که بدر یوزه عثمان رفتم  
بنری ظن که بتاراج صفایان رفتم  
از قبول خردت غیرت سبحان رفتم  
هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم  
بنری ظن که بعش سخن اسبان رفتم  
چون بار آمد غنم شروان رفتم

داورادوش بدوش قدر اندر  
راه نفرین حسودان نورم کن  
راه سجد شای تو سپردم وین راه  
عشق کو تا خرد بر اندازد  
مرغ جان را بر دبی باغ کلی  
صدید لرا کشد به بندگی  
انکه از ناز و غنم بر جام  
از متاع و فایحیب دلم  
شاهدی گو که کینفیس کوشی  
هر شکستی که از دلم بخرد  
آسمان رنگ شیشه طلبد  
در شراب افکند دل گرم  
خنده جام غنم بگریاند  
نور خورشید می برند شفق

باشای تو و نفرین حسودان رفتم  
آن نیز زد که بگویم بچه عنوان رفتم  
نیست راسی که توان گفت این رفتم  
عود شوقی محبم اندازد  
که اگر پرزند پر اندازد  
که اگر سر کشد سر اندازد  
که کسان گاه خنجر اندازد  
نه اقل و نه اکثر اندازد  
بدل درد پرور اندازد  
بد و زلف معنبر اندازد  
کافت بی بساغر اندازد  
دو زخی را بکوثر اندازد  
گریه شیشه خون بر اندازد  
بر سر خاک اغبر اندازد

باد و روشنی که ملعه آن  
 نور از چشم احقر اندازد  
 قهقهه شیشه طبل کوچ زند  
 هوش را خیمه بر سر اندازد  
 کوه غنی که اضطراب دم  
 همه در نبض مرمر اندازد  
 زخمه از باد کوشه دامن  
 موج در نعمه تر اندازد  
 از رک و ریشه غم بکشد  
 رعشه در جان غم در اندازد  
 بی غلط کفم این نه کرد است  
 کز نویم کسین معبر اندازد  
 کشیم در میان بجز شکست  
 که بد ریاضت ناور اندازد  
 هر که دنیا شیمش باشد  
 فرش در کام از در اندازد  
 مردم از شرم چند کمریم  
 عقده در کار بر سر اندازد  
 دست توفیق گو که شمشیری  
 بر سر نفس کافر اندازد  
 یوسف آنکه بود که از حسد  
 که برادر بچه در اندازد  
 او سپهر لباس خود خوا  
 که بچیب برادر اندازد  
 و اعظم گشت سنگ مستی کو  
 که شکستی بمنبر اندازد  
 ذوق و عظم مانند میخو اتم  
 که سخن طرح دیگر اندازد  
 سر بر شکره ستم کرد  
 رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن راز تنگی می دم  
 بطر بگاه دلبر اندازد  
 کوید ای پوفا که شمه تو  
 شوق تا کی بشد در اندازد  
 کاشکی آنشکیب هم میدا<sup>شت</sup>  
 که شکایت بمحشر اندازد  
 رو بد لجویش مبادان<sup>ست</sup>  
 زمر آفت بساغر اندازد  
 رو که آن تشنه بهانه مدح  
 تر شمش عقل در سر اندازد  
 که شکایت بخون پالاید  
 بدر کوش داور اندازد

میر ابو الفتح کز سیاست او

غمزه زمره حسیب اندازد

کز ضمیرش کند شارق بول  
 آسمان مهر انور اندازد  
 ناف صحرای حسین شود هر جا  
 قلمش ناف تر اندازد  
 دانه از گشت جودش از مرغی  
 جیبند و در کلو در اندازد  
 همچو سیم رخ آسمان مرروز  
 بر زمین بیضه زر اندازد  
 مایه انتقاش منطلو مان  
 که بد امان صرصر اندازد  
 بهر سامان بزم اگر نظری  
 جانب فرش کستر اندازد  
 جمن جنت اور در رضوان  
 جای فرشش بمنظر اندازد

آشیان خراب کرده با  
 پیش برج کبوتر اندازد  
 روزی میجا که برکشند شمشیر  
 نام رستم بخون در اندازد  
 نامه هنگام ثبت سپید او  
 لرزه در نقش مسطر اندازد  
 در مصاف قیامت اشوبش  
 که روار و بلشکر اندازد  
 نعره سید بر آفتاب زند  
 زره زلف در بر اندازد  
 تیغ سیاه کون در آمد  
 سر و دست دو پیکر اندازد  
 آفتاب از کشادناوک تو  
 جوشن جوت در سر اندازد  
 بگریزد بزیر ماسه و کاو  
 کز زرا چون مغضف اندازد  
 باد آتش نهاد حمله او  
 بحر آتشنه در بر اندازد  
 علت رخش بسکه عام شود  
 چون بیدان تکاور اندازد  
 رمح فولاد عرض موج زند  
 تیغ الماس جوهر اندازد  
 تاب سجد متاع بازویش  
 آنکه زین پس جدل در اندازد  
 سر خاقان بتیغ بردارد  
 در تر از وی قیصر اندازد  
 ایکه خشتت در از مودن خود  
 سر بهرام صفدر اندازد  
 کرگشده باز سپید تو صفر  
 مرغ تصویر شهپر اندازد  
 مرغ تصویر شهپر اندازد

کرفضا

کرفضا قدرت بدست آرد  
 بی عرض طرح جوهر اندازد  
 عطری از حیت خلقت اگر کرد  
 در کریبان خاور اندازد  
 حکمت از سایه افکند فلک  
 سینه بر روی محور اندازد  
 جای نور آفتاب در سآ  
 بر جهان فوش عنبر اندازد  
 با تو که حاتم از ره دعوی  
 طرح داد و ستد در اندازد  
 تو مطالب فشان و حاتم  
 آرزو در برابر اندازد  
 دشمنانت بس که مست بخل  
 دلعانت از نظر در اندازد  
 فعل از و اشتقاق شود کرد  
 چون نظر سوی مصدر اندازد  
 شقه مردی تو که مریم  
 معجز آسای بر در اندازد  
 داو را مدح سخن کپتر تو  
 رقص در مستمع کر اندازد  
 حور که خاک فطر تم یابد  
 در لباس معطر اندازد  
 زیب حور خیالم از سجد  
 لیلی از سرم سرد در اندازد  
 بوی جو دست شنیده زن  
 مردم از عطسه کوه اندازد  
 کرچه طبعم ز شرم مدحت تو  
 سر پاپین جو عجب اندازد  
 عیشیان بر سر کلاه زند  
 مرغ فکرم اگر پر اندازد

تنگ دارد مرغ اگر عرفی در شایسته عنان در اندازد  
 بکند طوطی کر سینه بگو کر نه خود در ابشکر اندازد  
 بهر تسکین شوق مدحت تو نظم رنگین بد فتر اندازد  
 چون زلیخا که در تلی شوق طرح کلخ مصور اندازد  
 که مدحت که معنی لایق بر زبان ثنا که اندازد  
 آب کشتم ز شرم تحسینت به که مرغ سخن پر اندازد  
 تا فلک دلوق اشهب و ادم روز و شب را بر در اندازد  
 روز خصم تو شب لباس با نه لباسی که در بر اندازد

منم عرفی امروز کز کشت طعم بود خرم افشان کف خوشه جنبان  
 با فعی دمان نامه می نویسم منقش بمجه ز مرد نکیشان  
 دلی دارم از حسن مکتبای خود بوحدت فروشی جو عالت جنبان

دلی دارم از اب رنگ طبعیت کل افشان ترا زهره ناز جنبان  
 دلی دارم از عشوهای معنی برشته ترا حسن صحر اشینان  
 دلی نیز دارم زد و نان کود پر از داغ جون دامن لاله جنبان  
 که روی بصورت جو صبح و معنی تنگ روشنای جو شام غم بیان  
 چه کلما که چپند از باع طعم بکو تاه دستی در از استینان  
 ز جذب طبعیت بر اوج معانی بر آورده ام چشم کو تاه بیان  
 با لود کان جرحه میفشانم بتلخی و غمیزی پاکیزه دینان  
 فشاندم نوشتم چه پهلو ده کویم که آنان کدام و کیب نندان

ای وفا پیش با هم مشرب که بعرفی و فافر ستادی  
 نه دعای زهی که درخش کوسر مد عا فر ستادی  
 عذ لیب مونت کلر تر در بهشت عطا فر ستادی  
 من کل تازه تحفه کردم بغسلی کل مرا فر ستادی  
 لطف کردی ولی منبت  
 به کرفستی سها و ستادی

یکی کفر آزماي دانش منک  
 یکی گفتش ازین میکل ترا  
 چراغ سو مناست آتش طور  
 بگفت این گفتگوی زیر کا  
 زهی نادان ابله کان تو با  
 بگفتانی ندانی حنظل از

صنم بر ستر اشید از یکی  
 عجب دلم اگر نادم نباشی  
 بود زوشش جهت را نور نور  
 نشانهای خداوند جهانت  
 خداوند جهان بر می ترا  
 تسلی می تراشم نه خداوند

بیای بجت سرگردان و  
 که در باغی فرو جیدیم محفل  
 که امین باغ باغ وصل باری  
 زهی باغی که برک لاله او  
 دل و جان مردم از تم می با

بزیر سایه سر و گل و پید  
 که در روی عنده کچی ده ناید  
 که آتش می رود در جام  
 زند سیلی بروی ماه و خور  
 قبول منت و تا نیر امید

تمت فسق من کرد یکی کفر اندیش  
 این سخن کوشش ز شاه عصمت کردید

کایزد از صورت او معنی آدم برداشت  
 شد پریشان جو لفرش مادم برداشت

روز کار آمد و گفتش که تو خورشید  
 گفت از اول غلط افتاد مرا می با  
 من ازین حرف بچو شیدم کفتم دل  
 تو مرادانی و من نیز ترا میدام  
 اهل دنیا تکلی مایه کذبند و فساد  
 ستم همتت جمال نه بر ما و تورفت

پرده زین کار تهی مایه بخوانم برداشت  
 دل ز همصحبتی مردم عالم برداشت  
 آنچه برداشت خود از کون مکان برداشت  
 بس چرا باید ازین مایه دل از نم برداشت  
 رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت  
 یوسف این را متحمل شد و مردم برداشت

ای که از همتت مؤثر تو  
 بشنو این قطعه که لطافت آن  
 دل عرس فرنگر که از شهوت  
 شاید از عصمت تنگ و رعنی  
 که گرش بر مزاری افتد را

عدل با علم منقسم کرد  
 همتت و طعنه منهدم کرد  
 قصر تقویش منهدم کرد  
 زان کل اندام منهدم کرد  
 مرده در کور محترم کرد

اگر ملازم شعرم بد آنکه بخیرم  
 زمانه را نمده کا ویده و نیاستم

زر از صوفی و عقل فقیه و علم حکیم  
 به از ترانه اطفال و ترهات



وگر نه جمل و خسر در ایام استعدا  
علوم خوانده و فارا نمیکندم تعلیم

جگویمت که نیرزد بگفت کوهی  
ز عهد ماضی و حال آنچه در گذرد

ز عیش و پیغمی عهد پیش باز پرس  
که صد علامت ازین درد بی فردیدم

ز سوراخ ما تم این روز کار دلگیر  
که خنده بی نمک گریه بی اثر دیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

تخته مریم تکبیر و خاطر افکار ما  
سایه گل بر شاخه کوشه دستار ما

با عشق دار در و اج سبب کوه تیز کو  
تا بسند صد گره بر رشته زار ما

مالب الوده بهر توبه بکشایم یک  
بانگ عصیان میزند نافوس استغفار ما

آتش افروز تب عجزم کس بر کند  
جوش تجال شفاعت بر لب نهاد ما

مرجای جاره اسان کشی کار خلق  
ناخنی بس تیز داری زنده کار ما

ساکن میخانه ما باش عافی زانکه هست

چشمه نور صفا در سایه دیوار ما

نه مهر دوست خوانم نه کین دشمنان  
یک طور دوست دارم مهر و مهران

غم میکشد غم منم شتاب دارم  
از من دعا بگو سید یاران مهر با

مستانه گریه بازم غم بکن شو  
پر میدهد بگریم سر میدهد غمنا

گفتم بگوش بوسیق کای دشمن مروت  
تا کی فراق خسر من این موج رانا تو از

کف مروت اینست گزینا در آفتاب  
تا آنکه خواهد از غم شیر از خود بگوید از

اواره کسیت رهبر در ورطه  
طوفان بود محکم دریای سپهر از

عافی بکستی از خلد آمد که باز کرد

غافل که تازه پرواز کم سازد اشیان

نوش دار و نشا علت بند دجان  
در خمار حبه اقد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را پیوده شوان  
صد شب بید است در هر گوشه نزلان ما

ما نخل ما سخن در صفت مشاطه  
گر نمود کفر دارد شاه ایمان ما

ز چهار برداشتم و فحشا کردم لیک  
 هرگز از خون کسی رنگینش میدان  
 چشمم اگر باز است که پوشیده زدم  
 آمد و رفت نظر در دیده حیران ما  
 نه رحمت پاک دانا نیم گز ناموس  
 میکند آلودگی پر سیر از دلمان ما

معنی روشن برون بچشم عرفی ز دل

در سیاهی می کنجد چشمه حیوان ما

کوی عشقت همه دانه و دست	بنجا
مر که بگذشته درین کوی بدام افتاد	ست
آنکه مر کام مغزید درین کوی گرفت	بنجا
عشرت بزم تو زانست که محنت بر ما	ست
برو از عشق مچین معرکه ای شیخ حرم	بنجا
در حرم ذکر بت ای دیرین کار	ست
شوق موسی چه که آینه جو بر اید بر ما	بنجا
سر تقدیر در آن نشانسد سحر بلبوس	بنجا
عشق نشست ز یاد دره جویانی	ست
عرفی از مرد و جهان میرد لادرو	ست
جلوه مردم ازاده حرامست	بنجا
طایر بقیض دام کد امست	بنجا
صنعت راه روان لغزش کا	بنجا
صبح آن ناحیه وقتیت که شامست	بنجا
طفل را شیوه باز بچهر امست	بنجا
سد الحمد که این زمزمه عامست	بنجا
شعله طور کند افکن با مست	بنجا
سر این مسئله نکشای که عامست	بنجا
زاع اندیشه همان کبک نحر است	بنجا
همه جا وحشی از انست که را	بنجا

بجز غیش بلا مرهم نباشد سینه  
 ریش ترا  
 بدین چکا ز کی دل همصیبتی ما  
 که با من صحبت غم میکند سکا  
 در می صد چشمه پتیا بی ز دل من زود  
 که محکم نیست ایمان محبت صبر ترا  
 نه با من با کی از اهل دل خود دوستی  
 دلی در کار مست آخر سر زلف ترا  
 عذاب و زخ اشامان با تش جون  
 مگر در سینه اسودگان انداز ترا

برو عرفی بکوی سخمان بر مرده مرهم

که اینجا بانگ هم نیست لطفی سینه ترا

کفتگوی غم یعقوب بود	بنشسته ما
اندر آن پیشه که ما شیر و هم	فت نیست
کوه کن صنعت ما داشت بی فرق	بست
در دل ما غم دنیا غم معشوق	شود
بوی پر امن بوسف داند	بسته ما
رو به از بچگری رم کند از	بسته ما
قوت بازوی دل مطلبت	بسته ما
باده که دام بودت کند شیشه ما	بسته ما

عرفی افسانه تراستی مجوسی بفرود

سد الحمد که آزاد شد از پیشه ما

بدر از حرم صوفی که می روح	کنشود
سمان کنی که اینجا در دل اسلایان	ببشینی
از اینجا آنچه میجویی بخاران نمودا	بنجا
مغز اینر نبود اما صفای می رودا	بنجا

پس از زمره رندان در ایپاک می کش  
که بدستی نمیداند بجز فریاد عودا  
مجت شمع بزم قدس با پروانه از پرو  
جه حالست این نمیدانم چراغ ایجا  
بهر سویروم بوی جبرایع مرده می کش  
مگر وقتی مرا کشکان عشق بودا

نوا می نغمه منصور عارفی نغمه میدانی

ولی تن زن که خاموشند از باب شهودا

نزداد نور شراری چراغ هستی ما  
کلی بچند ز شاخی دراز دستی ما  
غایت صمدی رد کفر ما  
اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما  
سرفقادی ما بعرش می ساید  
کلا فخر بندی را بوده هستی ما  
ز نیم مستی ما زان که شمشیر میداد  
که چشم شاد مغیبت نیم مستی ما

دی که عشق بتازد قلب ما عافی

بتاج عشق نشیند غبار هستی ما

شب تبحر کنم عجز تا بوسم استاز  
آخر سفارشی کن پسر دیا  
کس را بعشو مفروش ای عشق دوست  
زین بهتر که فاکیر یاران خورده  
تا کی فروشم از بی سود کو هر  
هر چند گفته باشم من دوستم زیا  
من بینل شتم اما درین کلستان  
در روز بد نهادم بنیاد استاز

پروای گلشنم نیست اما بموسم گل  
آب هوای گلشن آتش کند عمارت  
بشو ترانه عشق ای بسبل بلا  
پس از ساز کوشش در خواب کن زیا  
عشقت بخت افکند درش زرد  
سلطان شکار را غر بخت ملازما

عربی نکر و صیدی در دشت معرفت

بشناخته بر بنا و ک بر بسته زه کما زیا

از بس که در معارض دیدم مثالها  
عاجز کشش مکش احتمالها  
با آنکه هیچ مطلب ممکن رو نشد  
دل خوش منم کنیم مگر از حالها  
انجام است برک عیشش که سو فقاد  
پروانه های سوخت پرو بالها  
مشغول درد خویش جوستان عشق  
همه در دو هم نشین جو عیان هست حالها  
در ملک عشق هر که شفا باید از مر  
رسوای خلق کرده و کویند سا  
صدره کس شود پرده و وقت چشم  
با آنکه اشنا شده بود از مثالها  
که کف ز طاق دل دوستان  
خورشید را زبان ز سر درین مثالها

عربی دگر با بچمن پیچان نشست

کز جام جم شراب کند درینا

بزم نشنه لبم با مشک جکار  
در ارباد شیم با سحر جکار

مرا نشاط تماشای از بهشت وصال  
 بقسمت کم و پیش تر حجار مرا  
 ز بهر کاوش دل اهل در پیش طلب  
 من نگاه تو بایشتر حجار مرا  
 مرا فریب دهد ناله و بغم گوید  
 ز من ترانه شنو با اثر حجار مرا  
 زنا ز شربت کوشتر میخشدیم  
 با تش دل و داغ جگر حجار مرا  
 من و شک من افغان سینه در غم  
 بنغمه سخی مرغ حجار مرا

جواز عرفی جانب ز منطربی  
 فدای تیغ تو جانم بر حجار مرا

منم که یافته ام ذوق صحبت غم  
 بصبح عید دهم و عده شام نام  
 اگر بجز بهشت نظر فدوی  
 که حسن دوست چه آراستت عالم  
 زلاف عشق بسنی نام طبع من  
 مروئی که ملامت بلاست ملزم  
 بلدت ابد از زخم او دلا مژده  
 که داد بی اثری نفع مال مرهم  
 هوای باغ محبت بغایتی کر  
 که بهج سبزه ندید روی شبنم

قبول عشق عنانم گرفت عرفی و برد  
 بخلوی که تصور نبود محرم را

از نو نوشت و داد دل از  
 غم نامهای شسته صدره دریده را

شادم که در طبیدن خاصی فکنده  
 مرزوه از وجود دل آریده را  
 الماسین یزد کس نخر در دیار  
 کاجا بتوتیا بنود صلح دیده را  
 آورده ام بکف سزای که بردم  
 شب کرده صبح عاقبت تو دیده را

عرفی بریر تیغ مشو مضطرب که هست  
 آنچه در کشتهای بخون ناطیپیده

چرا نخل نچند چشم اشکبار مرا  
 که آرزوی دل آورد در کنار مرا  
 براه عشق بکبیرم نشوق مال  
 که بی پیاده شمارندنی سوار مرا  
 نفعان زیمت دون بهمتی گزین  
 که هیچ کام نیارد بانظار مرا  
 نه رام مردم نامم نه صیدم  
 نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا  
 ز چشم شسته شادی جو کو دکان همه  
 غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم یا حسان مکن عرفی  
 که بهیچ شناسد درین دیار مرا

از ناله شبانه اثر برده ایم  
 ناموس کویهای سحر برده ایم  
 سرمای عاقبت شناسیم کز آل  
 در کرم سیر عشق برده ایم  
 باد مراد اگر نوزد مبدم چه بیا  
 کشتی ز موج خیزد برده ایم

سود متاع ما چه بود کردی یار حسن  
مرکان خشک دیده تر برده ایم ما  
رامی که خضر داشت ز سر چشمه بود  
لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

خامی ز رفت عرفی و کشتیم کج و بر

بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا تیر کرده بسیار نگاه  
صد منت است بر دل عاشق کناره  
ای روی غم سیاه که از شرم  
بر پشت پای دخت چشم سیاه  
تلخ بچیش او ز پند ملال من  
از ماتم که داجه زیان عید شاه  
فردا بخس تا بنمایم عطای دوست  
تا بت کنم بخویش دو عالم کناره  
سر که رسم فتاد بصحرای معر  
با برق در معارضه دیدم کناره

عرفی طمع مدار مروت ز خوی دوست

در دل نگاه دار سر اسیمه آه را

مردم ز ند سوس بجرایغ دگر  
رسوا کند فستیده داغ دگر ما  
کوبوی کل بسوزد ما غم که داد  
از بهر بوی دوست داغ دگر ما  
مشاق شمع طورم مردم هجوم  
آلوده میکند بجرایغ دگر ما  
مهر مری که میکشم از وی سرایغ  
محتاج میکند سرایغ دگر ما

عرفی نوا جو که حرفان نه اینکسند  
مردم مکنش بنفخه ز راغ دگر ما

در باغ طبیعت نقشر دیم قدم  
چدیدم و کز شیتیم گل شادی و غم  
نوبت بمن افتاد بگویند که دور  
آرایشی از نو بکنند سنجم را  
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد  
در خون کشد این مسئله برمان حکم را  
الماس بود طبعش شهنواز جگر ما  
پهوده بر سر آب مده تیغ ستم را  
در روضه جو با این زمین تلخ نم  
بس غوطه که در ز سر دهم باغ ارم  
ما سجده بر سایه دیوار کشتیم  
از بی ادبان پرس هر مکاه صنم را

عرفی غم دل کر طلب جان کند از تو

ز نهار بر افشان و مرغان دل غم

عشق کوتا در سپان جنون ارد  
شسته سازد بر لب دریا خونی ارد  
از می طاعات خوش لای عقل مطرب  
تا بهوش از نغمهای ارغنون ارد  
اگرچه میجوهد که غم آتش زند در خانه  
کوبعشر خانه از بهر سکون ارد  
در بستم کن خدا تا مانم شمسار  
تا کی از شرم کمنه دوزخ برون ارد  
مپرد اندیشه ام از کعبه تا دیر  
مپرد باری مپسیدم که چون ارد

کبریا عمری از عقل و خرد مغرور

من باین وادی نه خود ایم خون را

در لوبهار باده ننوشد کسی

می در پیاله زهد فروشد کسی

مرفان چنین شوق بهاران بن

همراه بلبلان نخوشد کسی

صد و شصتم بخون دل و تشنه دو

این چخار باده ننوشد کسی

سرشته معامله در دست قسمت

با دشمنان بجهر نخوشد کسی

چون دمدم عنایت فستق گلن

در تنگنای نزع نکوشد کسی

هم دوستی عمری در هم دفع دشمنی

عیب عمیلم دوست ننوشد کسی

جراغ عشق بگلخن شود لیس مرا

بگشت گلشن خود سپهر خلیل مرا

ز باغ وصل فرخوایم افدر که

کجا نظر بکثیر است با قلب مرا

روای مکن مکن آن ساز محتاج

که منفعل نکند بال جبر ایل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند و نه

ز روی لب کز درد نهر سپیل مرا

جلونه باورم آید ز اهل حسن وفا

که کرده حسن تو ملزم بصدور لیس مرا

دل ز خوبی خیسان ام کشد و نه

منیکشدم مردم وصل مرا

کارن

کجا است عمری مجنون که تازی

ز کوی عقل براندن از میل مرا

می کشد مست عشو که رس می پر

میگردد کرشمه کن گوشه چشم مست را

کی دل مرز که در ما گوشه نشین شود

تیر تو یادش آورد قاعده نشست را

آده فوج تازه جمله شهادت

خیز و شراب دشمنه ده غمزه تیز

خیز و سماع شوق کن چند حکم عا

در شکنی بگوشش دل زمزمه است

زلف شکن فروش بر در دل متاع

یا در زمانه ده ز نو قاعده شکست را

کرم زیارت حرم کشته ولی ز پنجه دی

یا صنمست بر زبان عمری بت پر

الشفاتی نیست با امید مطلوب

مرحمت بایاس باشد خوبی محبوب مرا

تا بجال من کند اندیشه های با

پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

گفتگو افتاده زین غم خانه مساید

دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گشکوه های دل شوریده ام طبل مد

بجز از شومندی هست مجزوب مرا

کرید راز و قیست کار انهمنی با

ورنه یوسف در کربلا نیست یعقوب مرا

حسن با عشو خواهد مرد می خست از

حسن اعلیت دهد از محبوب مرا

ناصوری که کند عری دم پیش کن  
ناصوری شرط اسلاست یوب

روشن شد آفتاب چراغ زردی  
از داغ ما بکبر حساب چراغ ما  
ما خار و کل چشمه زهراب میبیم  
کوثر صلاوتی برساند بیام ما  
محل سوسنات روان کن که یا  
ای کعبه رو که کم شده در داغ ما  
در خواب غفلتیم ولی زان حسن  
دود که کشمه صرخ زنده در داغ ما  
پفیض نور اگر نشود اهل سخن  
پروانه بسینه در اید چراغ ما  
مرجند که فراغت ما غم خورد  
اجباب را نصیب مباد از داغ ما

عری خجل مباحش که شناخت روزگار

کلبانک عهد لیب زستان ز داغ ما

کعبه رو کرد و همت جوید از  
که خواهد ماندش از پی کعبه با در طی منزله  
تو افلاطون لی اندیش را چنین بر  
دران وادی که جز حیرت نداند حل  
با در شرطه معنی لم دل مسند کنون  
که از طغیان در یاد رته در یاست سا  
بدل خم غمی میکار و چو بسین خوشه سکی  
که در معان و فاجع آور در زین حاشا  
مشالی کویت عامی صفت برد از این  
جمال کعبه شوان دید طی نا کرده منزله

اگر با میر محسن مزی از دیر بخان کوم  
جرس بکتاید و ناقوس بر بندد  
خرابات معانست آنکه معماران  
خوی پیشانی روح القدس نیز بندر کلها  
خدا را خاقان که گفت بر صوفی بر ندا  
که ایوانها بسازند و پیارند مجملها

جو خون آلوده عری خیزم و بر کرد او کردم

شیدان محبت را ز حسرت خون شود و لها

ای فوج عشق چختنی بر پایه  
وی موج حسن ریختنی بر نگاه ما  
سرگرم آفتاب که از است ز  
ای پایه سما بگریز از کلاه ما  
این برق و ده چه قیمت خود شناس  
کز دست کهر با برها نمیدگاه ما  
افاده ایم در بن جاسی که تا  
تحت الشری ز بیم نه پسند نگاه ما  
تن در لباس حکمت دل در لباس کفر  
از غازه لاله کون شده روی ما  
مان ای سحاب گریه فرو بر ز گرم  
باشد ز بام کعبه بروید کیه ما  
این تو تیا چشم ملایک رساند  
بس نیست بر حوالی لب دوداه ما  
راه حسابگاه قیامت که میبرد  
کرد غمت اگر نشیند بر راه ما

عری همان بست که تکام باز یافت

مهری بلب بند نفس عذر خواه ما

زان لب همه دشنام بود مفسد ما  
 آری همه بر زمر شیند کس ما  
 آن کعبه روانیم که صد قاشک در  
 مستند ز آشوب صدای جرس ما  
 می نوش و میسندیش درین کوبه که  
 ساغر زده با محسب اند عس ما  
 کل روید و خند و بگلستان و گلشن  
 در باغ ارم نیست هوای قفس ما  
 در عرش نسیب ادبش باز ندارد  
 کاهی که شود نرم عنان فرس ما  
 آغشته بزوقی که صد آشوب قیا  
 از شهده غم او نماند کس ما

عرفی طلب کام رو ایست و کره  
 دریای اثر موج زند از نفس ما

بگاه جلوه از آن یافت روی ز سارا  
 که جان رشم بماند در استین سارا  
 نظر بحال دل پر غرور نکشاید  
 که سیر دیده نماید ستاع بعمار  
 امید حضرت این بس که هم امروز  
 ز من کشید غمت انتقام فردا  
 باین جمال جوانی برون بمعجز  
 ز کام خنق برم لذت تماشارا  
 لبنت بچند مرامیکت چه بد بچشم  
 که داده خوی اجل سخت من مسجارا  
 جو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور  
 نشان دهم بنور کام صدر لیجار  
 اگر اجازت عرفی اشاره نماید  
 تنی کنم ز کعبه کنج رمز و ایارا

باز ما تم نوشد این جان بلا سو  
 او که از دل بر کشید این آه دود آلود را  
 آفتاب حسن و جاسی که کرد در برده  
 از تماشاست سازد دیده را  
 داستان عاقبت سودی ندارد جز  
 رو بجا موشی فروش این قصه پهلوه  
 ما نمیدانیم شید از بام دیر او  
 خرقه از بام اش خانها اندوه را

عرفی از آلودگی غم نیست این نایاب  
 ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده

همه جویند بهشت و من پیکان انجا  
 که فزاید المی بر دل صد جاک انجا  
 ای بهشت از جن کوی کلی شتر میت باد  
 که نیاسود کسی بدل و غمناک انجا  
 کی در آن بادیه پایت قدم سوختگان  
 که نه با شعله سیر ز خن و خاشاک انجا  
 جانب صید کوی میکندم شوق که نیست  
 سر آموی حرم لایق فتراک انجا  
 طلب خون شهیدان که کند از لوبخشر  
 تیغ کین کر کشد انغمزه پیکان انجا  
 طوفان رمی متعارف شده در شهر وصال  
 که شمارند سر شیوه امساک انجا  
 در فراری که خفت جو با مژگان  
 غم و اندوه فشاخند بسر خاک انجا  
 ساقیاد فن کن از بعد فاقم جانی  
 که بود در سر من سایه فلک خاک انجا  
 عرفی و بسکده و می بر می که بدام  
 ز هر چشمست نجاصبت تریاک انجا



تا خیالت کرده مشغول هم آنغوشی  
 باز میباید در زلفان فوق خاموشی  
 صیدان صیاد پیمهرم که نازش تا  
 نیم سبیل دارد از تیغ فراموشی  
 اضطراب شوق پهنوشی که از دست  
 سرکامت مایه صدله سهوشی  
 حوض کوثر یارب از آتش لبالب کن  
 که نصیبی هست فرد از آن فرجوشی

در حد عرفی بسازم سایه از دود دل

تا با اهل حشر نماید سیه پوشی مرا

باد ابشارت ایدل محنت شناس  
 کامدغی بکشدن شهر بر اسما  
 ای خوشدلی بسوز که دست ملا  
 ارایش عثمان دل پهر اسما  
 ای عشق تلخ نشو که ز جام بول  
 مست تبسمت لب التماس  
 از شهر دل خراب شد افغان که حیف  
 زین صهرهای عیش سلامت اسما  
 ایدل بریز باده عشرت که مید  
 لبریز کرده از می اندوه گاسما  
 ایدل بسوز جانیه راحت که میکنند  
 از شعله تار و پود صحر لباسما

عرفی ستم بزیری ما پس که در ازل

میرفت بر زبان ملامت سپاس ما

بر آورم بدل و جان در ساری  
 که آورم بدرون وی شنای را

جو جان دل مکی سدره غمگیر کنم  
 بجز تم که چه سازم نشا پر پای را  
 برون کنم غم بزم طرب دل شیب  
 که میل نیست به پیکانه شنای را  
 عنان غم نفس غم ز راه برد بدو  
 که نیست حوصله کوه غم صبای را  
 و گرنه مست تبسم کنم لغزش وانکه  
 برون بزم جگر لوده باجرای را

چه آرزوست که عرفی بیان کنم امروز

روان کنند به تحصیل آن دعای

دادم بچشم او دل اندوه پسته  
 غافل که مست می شکند زود  
 ای مدعی کوشش که محکم گرفته است  
 عشق همیشه دامن حسن همیشه را  
 در پستون بصورت شیرین نگاه کن  
 تا عشق چون بسنگ فرو برده  
 فرهاد را چه ذوق که او با وجود  
 در کار نقش سنگ کند زخم

عرفی به بین فسر دگی گشت ما متنا

امشب که بغسل نهادیم شیشه را

کرو با دل سپرد پوند کسوی ترا  
 از چه می پوشد ز چشم بر نفس روی ترا  
 خاطر از پرسش روز جزا جمع  
 بس که می پسندم مردم در میان روی ترا  
 از ظلم بس که کردم داد خواهان ترا  
 رشک صحرائی قیامت ساختم کوی ترا

عیش

سوز

وقت مردن چون سر عرفی گرفتاری کنار  
کاش مینعلطیف می بوسید زانوی ترا

گر قدم آنکه شب در خواب کردم پائش  
ادب کی میکند از تاب بوم استانش

صبا از کوی لیل که روز در بر بیت  
کندش نشان چون شمع مغز شانش را

بر آمد جان لب و آن لطف میجوید جوای  
که از دامی شود آزاد و جوید استانش را

ز غیرت بیج و تاب افتاد در روی جا  
همان دست امید کسی از دغش را

ز رنگ آن قدم هرگز بروی استمان  
که ناکه شب نمان بوسیده باشم استانش را

دل کم گشت غمهای جهان عرفی طلبکارش

بد نبال غم فستم تا مکر یا بم نش را

از حیات این کینفس دارم بر فلک زده  
شربت دیدار بخش این جان غم پرورده را

چون بجورت خوگر قدم بند بر روی که  
لذت از شهت و فایز مستم پرورده را

باز چشم خو نشان شد زان نگاه کرم  
چون سلی سازم این شیون بیاد آورده را

گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زد  
خون بچوشن دید ز غیرت صید سمل کرده را

ده جرم زخمست این بهل عرفی بریزم خون خود

زندگانی تلخ کرد در زمر حسرت خورده را

خبر و بکوه آب ده سر و چون طراز را  
آب هوا زیاده کن غنچه نیم ماز را

صورت حال چون شود بر تو عیان  
ناز تو کردش از قلم جهره کنشای را

آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه شستی  
جاشنی الم دهد لطف الم کد از را

تا حرم و مشکان ز دل و دین نهی  
رضعت جلوه بده جمله کنشین ناز را

ای که کشوده چشم جان در طلب  
طرف نقاب بر فلک برد کی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام هموشان

عرفی اگر پیمان کند جاشنی نیاز را

با یکی مغز می نوش و بیازایا ترا  
تا یکی پیش بر می شیوه شیا د ترا

این مزار است که صد جو نتود رو  
که تو امروز در و طسح کنی نوا ترا

جمله در کشتی نو حذر حریفان در خوا  
ورنه هرگز نشانی قصصا طوفا ترا

بخت باره و قبول بت ترسایچه است  
ورنه از کفر زبوسه نبود ایما ترا

چون نژد در تو بود عشق که انجازه است  
مرده را جان دهد آدم کنده حیوان ترا

جنس جازجه کب د آمده عرفی در پیش

که بجز مرده بخاطر نخرذایا ترا

ندای دژ منزل ساختن کر لطف شاه  
مرا کی حد آن بودی که سازم جایگاه ترا

ازان در زیر یوان شه این منزل بنا کردم  
 که باشد بر سرین سایه لطف اله بنجا  
 زمین آسمان که دشمنم باشد بجزم دارم  
 که دارم در قرب شام از خودت پنداره  
 اگر نه کامی اینجا سایه شاه جهان  
 عجب دارم که افتد بر تو طس اله بنجا  
 خدای مصور صورت شه را رقم نام  
 که هر که در حرم باشد بسازم سجده گاه

تا شاگردی قدر منظر میکش کنی عرفی  
 نکاهی جانب فردوس ارد صد نگاه بنجا

گریه جوشم در شوم دل دیونه را  
 تا کنم از ایش ز بهر صنم بنجانه را  
 کی باین شوق از وصال شمع کرد دکام  
 بال که از شعله آتش بود پروانه را  
 از بساط عشق بازار از لرز بریده ام  
 این نگاه حسرت این گریه مستانه را  
 ما ز برمی در قدح کبریم لب کاخدا  
 ساقی از آتش لبالب میکش پیمان را  
 عشق را بدنام کردی چشمه بر دام  
 شعله نوشی کن بهر بار چرخ پروانه را  
 نامه کردم ز جورش گفت خانه کا  
 رنجه کردم چون بیار از کسی بجان را

پاره دل بخورم عرفی بقر با نگاه عشق  
 مرغ اشخواره جز آتش نخواهد دان را

ز وصلش بیستم دوقی که نبود انتقام  
 کسب چنین دایغی بدل نهاد بجز از را

بسوی آفتاب از ما زنگت یه نظر لیکن  
 کند صد شیوه ضایع تا بردیکر زه کار  
 چنین دل مرده منشین ای که نقد عصمتی  
 در میخانه زن کا بنجا فروشند ای محبوا  
 اگر ساقی تو باشی بادل جمع آمدن  
 بدیوان جزا ارم شراب آلوده دا  
 بنحسا خلق یارب حجیم قطع مکن کرد  
 مسخ اعمال نشت من که طاقت نیست کار  
 تو با این غمزه چون ای نصید انداختن  
 که در دل ناخن شایین خلد کلبک  
 همان عشقی که بروی ز جلیب آتش کشید  
 کنون دریای آتش میکند بر من

خوشم با ناخوشیهای خود ای عرفی که قبل از من

پریشان از پریشانی نکرد و نا پریش ترا

دل جو غم شاد ز لیسیت مهر و فازو  
 غم جو کو ارافت دبرک نوازو  
 یابد عا غیر درد از دیر زردان میخواه  
 یا بطلب که خوشی درد عازو  
 چون روش عهد ما کرد فلک واژ  
 کون  
 آنکه کشد کیشتر از و مطلب درد و صفا  
 و آنکه خورد نوش هر درد و دوزو  
 طلب  
 طلب  
 طلب  
 طلب

از جبر روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب

مطلب اگر های پوست خیر و پازو  
 طلب

صد قول پیک ز من نه طی میکنم  
 مستی نه با اندازه می میکنم  
 مشب  
 مشب

همچون ترا قبله اجابت زد عابد  
 منکام دعا روی می کنم  
 آنخنده که دی ساغر جم داشت  
 بر جام جم و مجلس کی می کنم  
 نکشود در گفت نشود مینا  
 این داد و ستد باد فنی می کنم  
 ممت نه متاعیست که ارزد بتفا  
 این مزه با حاتم طی می کنم  
 تا کی طلب از وادی ممت کندم  
 این باقه درین مرحله پی می کنم

عرفی لب من در دبا فغان نکشود است

این ناله بفرموده می می کنم

بر میان شوی طرف دامانی شکست  
 ترکناز غمزه نه سو فوج ایامانی شکست  
 ملک حسن از شیوه خالی گشت با شوم شکست  
 کادستانی بهم زدنا مسلمانانی شکست  
 سگر طالع می کنم با آنکه از نامم شکست  
 ز آنکه مرخاری بیایم در کلستانی شکست  
 کر سلیمانست اگر موری که در معنی کدا شکست  
 سرکه دست از ابرو شست او لبانی شکست  
 شید صوفی طالب کعبه را که کرد شکست  
 نامسلمانانی در آمد فوج ایامانی شکست  
 قابل رنج محبت کس نیاید در وجود شکست  
 ز آنکه در د خویش را بر کس بدانی شکست

تادل عرفی شکست آشوب در عالم قناد

این بن موری بود پسنداری سلیمانانی شکست

من ببل آن کل که کلاش همه خو نسبت  
 مرغابی آن بحر که ابش همه خو نسبت  
 خونم بکلوریز که چهار محبت نسبت  
 آشوب نشان ترفیش همه خو نسبت  
 دیوانه عشقی که آن زاهد سر مست نسبت  
 حسنش همه ز سیرت نقاش همه خو نسبت  
 کوی تر لب خشتک جگر تشنه و مست نسبت  
 در بادیه عشق که ابش همه خو نسبت  
 آتش چه و سهر چه پیر سید کدا مست نسبت  
 صحرای محبت که سر ابش همه خو نسبت

عرفی غم دل باز نرسی که دل ما

مست است که در جام شمر ابش همه خو نسبت

کوه دل از من جمع دار آنکس که بان شکست  
 شمنست  
 در صهار عاقبت پذیرد ذوق آرام نیست  
 مر که خود را دوست میدارد بد شمن شکست  
 آنکه ذوق فتنه در یابد با من شکست  
 کوش معزولست در خلوت که ارباب راز شکست  
 دو و شمع خلوت است آن برون شکست  
 بس که دیدم جور دشمن در شمن با جور شکست  
 دوستی را دوست دارم ورنه دشمن شکست  
 بس که لذت پیرم از جاشینهای عمت شکست  
 در بزم صدم کشایم ز ناموس لب شکست  
 در عشقت ای طبیعا در دراز حمت شکست  
 در بزم جانش دوست دارم که چه با من شکست  
 دل با تم دوست اما لب بشیون شکست  
 مر که این خارش خلد در با بسوزن شکست  
 کو بزرگ دشمن و عسرفی بکودن شکست

تاج زر که بودش فتنه از هر خودا	فتنه اینست که در زیر کلاه خدا
معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر	تا بدانی که ترا ظلم و عداوت بخودا
در میان خرف و کوسرم اندیشه بجای	من زدی هر چه نکویا قسم امروز بدای
گر شود جابه بدل شخص مبدل نشود	هر کجا یا صدم آمد بزبان یا صدا
حسد اتمت ازادی سر و دم بگدا	این مراد ایست که بر تهمت او هم حسد

رقم سنده عشر فی مننه اشعار مرا

هر چه زین باغ بروید گل روی سبدا

هر که ز ملک که کعب زبختانه خوشتر است	هر جا که مست جلوه جانانه خوشتر است
با برهن حدیث محبت رواست لیک	درد ام طایر فلک این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما دین روز	جوش کاست ساغر و پیمان خوشتر است
کرد بهشت باده کشی باده گل کند	ساغر کشی بکوشه میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی نشانی حسن شمع	اول محبت توبه پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم ادب نیست فیض	زانرو ما بصحبت پیکانه خوشتر است
بانوش و نیش مردم عاقل گزینها	مصحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
کفران بخت کله مندان بی از	در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

۶ فی منال سپیده احوال دن بگو	گر ناله های بی اثر افسانه خوشتر است
موش اگر بردل زند ما خن شایب	در سوز می هتی کرد در خار و خواب
یکه کوسی باعث غم جوئی غمگین و مینا	غم ز بیستایی ندارم و ز نه خود ابا
گر غمی از زم بوصلت از زوم کن	در دل عاشق نزاران مطلب نایاب
از خیالت بر ششم بام در دل رو	ماه کو طالع مشود کوی ما ممتاب
ابله ان پسر در کاندیش که اهل عشق	عاقبت با مردن اسودگی در خوا
سنت ده قطره اب ای دیده برین تا	در سفال بر کسی هم جگر زین اب

دل هتی کن عشر فی این غم را بدل نتوان کن

دوستان اگر نباشد دشمنان از تاب

گر خنل و فابرنده چشم تری	تاریشیه در آبست امید تری
هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار	بر بام و در دوست پریشان نظری
منگر نشوی که لعل دم زرم از	این نشامرا اگر نبود باد گری
آن دل که پریشان شود از ناله زل	درد امنش اویر که با او خبری
هر که ز قدمی غم زدلم دور بودا	شاد ایست که او را سر و برگ سفری

تاکلف خموشی تو ز دل عری  
دانست که از ناصیه غماز تری

منم که طاعت بت لازم سر  
اگر کعبه عبادت کنم کشت  
اگر چه حسن عمل نیست احرام  
که چشم اهل مروت بفعل کشت  
روم بدوزخ و سکر بهشت میگویم  
که این نیز مکافات من  
کنار کشت و لب جو بغم زبان  
کنار دایره غم میان کشت

بگیر این عری به پهن سر انجام

که هر چه صورت حال تو سر نوشت

جنگ آتش آستی آتش مدارا  
خوش سر و کاری از آن بدخوم با  
اجیون میکنم در جام و آتش بخورم  
باده باشد موی ناست و تنها  
باده خواهی باش تا از جام سرو  
کا بجز در جام و سب و درم میا  
با که گویم سر این عری که ز حرد  
باد ماغ من کل و با شیم موسا  
هم سمندر باش هم مایی که در چون  
روی دریا پس پس و قعر دریا

حسن جنبی نیست کا و اسیم ز باشد بها

خانان کار و از اجون زلیخا

عاقبتی

خاموشی من قفسل نهانخانه  
افسانه من گریه مستانه  
دیوانه دل من که در و تنه زنجو  
کنجیت که آرایش و برانه  
شوریده شد از ناخن غم من لصد  
این لطف پریشان شده شانه  
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد  
اینها کل آنت که بیکانه  
از منطق و حکمت نیکت یاد در  
اینها همه آرایش افسانه  
در شمع که در انجمن مهر بر افرو  
حجت  
کر آتش طور است که پروانه

عری دل او اواره ام از بهر جوی

دیر است که او خوش صحنی خانه

زبان نکتت فرو ماند و آرمین با  
بصاعت سخن آخر شد و سخن با  
کمان مبر که تو چون بگذری جهان کند  
نزار شمع بکشتند و انجمن با  
ماند قاعده مهر کو بکن چیمان  
ولی عداوت و نزو کو بکن با  
کسی که محرم باد صباست میدا  
که با وجود خندان بوی یمن با

مکو که هیچ تعلق ماند عری را

تعلقی که نبودش بخوشتن با

شیم نجفن و روزم بر اثر خواسی  
غرض که بدت عسرم به پواسی

سزار خرد بدام و مرز پادده  
نیافت عشق در شجر اغ در ظلمات  
مقربان من پیکانه اندر در دو  
رشخ صومعه حستم نشان عرفی

تام عمر ماندیشه رهاسی رفت  
اگر چه عقل بد بنال رو شناسی رفت  
عز و بود که نامش باشناسی رفت  
باستان بر نمک صیره ساسی رفت

دل بقبله اسلام مایل افتاد است  
مرامعالمه در کوه ایست بامر  
ز طوف کعبه مباد که نا امید شوم  
من از فریب عمارت گذشته ام  
ز بار درد سبکمایه دان شهیدی  
جلونه گریه بخوشد ز چشم حیرانم  
ز بهر جود گریه که نشسته طلبست

صنم تراش من از کفر غافل افتاد است  
که صد مسیح پیک زخم بسمل افتاد است  
مد کنسید که حمازه در کل افتاد است  
نه از کج بوی رانه دل افتاد است  
که در محیط محبت بسا حل افتاد است  
باقاب قیامت مقابل افتاد است  
نزار پایه که از زپایل افتاد است

براستان محبت شهید شد عرفی  
بر همسنی بدر کعبه بسمل افتاد است

ماتشته لب و چینه حیوان نفس است  
در ویش جهانیم و هماد نفس است

آن زمر پرستی که بود در کشتی  
آن کعبه روانیم که در بادیه  
از لذت امید تماشای تو  
مادست دهن سوت لقمه عقیقه

پیکانه زخایدن شکر ماکس است  
خاموشی جاوید صدای حس است  
در باغ منت شرمش رس است  
دوخ جگر آبله ریز از نفس است

عرفی کس نامر که شود حیلک فرو  
در پیکسی او یز که بی گفت کس است

مست بدخویم و صحبت جانانه  
بمه محتاج شرابیم دلی ساقی  
قول ارباب غرض مست جو فند  
ابله مست خرد پیشه و شکار  
شورش جمله عالم همه زان کس

فتنه انگیز بود انش بهمانه  
نهد سنا غمشیا ز جو پمانه  
بسج افسانه چنین نیست که افسانه  
مصلحت دان طلبی روسوی  
مجمع فتنه و اشوب بود خانه

دوش با عرفی دیوانه ز دم خامی  
جه بلا فیض دهد صحبت دیوانه

در با فراخ کشتی با بی معلست  
انان که لاف مرتبه قرب میزند

این در داران زیاده که پایان  
پهلوتی کینند ز امکان که طرز

گر صد دل نقل فیض خرد کند  
شمنیم با خرد اندیشه حاکمست

مرنگه که مست بوجی توان شناخت  
تا وان چهل خچردان بر معلست

هر چند شرم دوست خلافت قبول کرد

معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرست

آتشین لاله دل صد ورق است  
مرورق مایده صد طبق است

عشق می گویم و می گیرم ز  
طفل نادانم و اول سقا است

حرف مقصود منیر یزدرو  
خانه طالع مانک شقا است

هر کتابی که منش خاتمه ام  
لوح محفوظ خستین ورق است

عرفی اریب تو گفتیم مرغ

مرجه در حق تو گفتیم حق است

نگفتن نشودن زبان کوش است  
نزارنگه کرده در لب خموش است

می که میسر و دلمروز در کوی دو کون  
مکینه جرقه ته نیشهای دوش است

بجفلی که اسیران کشند خون جگر  
سرود ایمن افغان نوش نوش است

نواهی صور که گویند مرده زنده کند  
حکایتیست و کرمست هم خرد است

نم جبارۀ عرفی بدوش و فرنگم  
که ساق عرش محبت بروی دوش است

خبری خواهم از آن کوی که اغزازی است  
از برون عرض نیازی زد روی است

ناکه زار من ای طبل عزت شنو  
در مصیبت کده هم مرغ خوش اواری

آتشین بال پر دم دو در برار دور  
کرد باغم که مرا رحمت پروازی است

جهنمی دید و نوای خوش پرواز کرد  
کبک مسکین چه خبر شد که شهبازی

عرفی از لف سبک دست کندش کیرا است

مانده چمن بر سر چمن در خم اندازی است  
داریم عزالتی که سفرها درو است

نوشیم شربت بی که شکرها درو  
فیروز شام من که سحرها درو است

صدر و شنیت در تنق تیره تو  
این نخل خشک بین که نمرا درو است

از صبح صد کرشمه و حرکت یک جلوه  
این ناله حسنین که اثرها درو است

طالع به بین که بر اثر یاس میرو  
زین موج فتنه خیز که سرها درو است

خیزای شمال بخت که زورق بزون  
داغیست داغ ماکه جگرها درو است

کی مردماست هر که نند داغ بر  
زمار عشق بین که کمرها درو است

ای زمین مناز باین رشته و صعیف  
عرفی بعیب دوستی اشهره جشم است

عیب ایست دوستی که نمرا درو است



مرد کانی که جنون را بسرم کاری <sup>مست</sup>  
 در در ابادل سودا زده بازاری <sup>مست</sup>  
 قفل الناس پارید که زخم دل با <sup>مست</sup>  
 سر بر کشته زبان بر کفاری <sup>مست</sup>  
 اینقدر سنگدلی نیست کجایی <sup>مست</sup>  
 مگر از راه تو دریای اجل خاری <sup>مست</sup>  
 ای مسیحا اثری با نفست نیست لا <sup>مست</sup>  
 امتحانی بکن اینک دل بهاری <sup>مست</sup>  
 دلم ان کافر عامیست که در گوشه <sup>مست</sup>  
 پیر کردید و ندانست که زاری <sup>مست</sup>

غمه چون تیغ کشد لب بکشای عینی

که تخمین تو کیفیت گفتاری <sup>مست</sup>

مرا که نشسته دل در زیارت <sup>سنگست</sup>  
 کجا دماغ می ناب و نعمت <sup>سنگست</sup>  
 بعد شویون باز خیمه چون دی <sup>سنگست</sup>  
 که این نوای خورشیده بس خوش <sup>سنگست</sup>  
 مرا که شغل هم اغوشیست بارنا <sup>سنگست</sup>  
 اگر بسجده دم دست دوستی <sup>سنگست</sup>  
 باینکه کعبه نمایان شود ز پایش <sup>سنگست</sup>  
 که نیم کام جدای هزار فر <sup>سنگست</sup>  
 هزار دیر بدل دارم از صنم <sup>سنگست</sup>  
 لباس کعبه بدوشم مده که بس <sup>سنگست</sup>

بهانه جوی تو عسری بناز عادت کرد

باشتی مرو اکنون که صدح چشم جنگست

مرو بیادیه کردی که زرق و شیدا <sup>مست</sup>  
 بر سنگی مطلب کان لباس تغنا <sup>مست</sup>

زبان بسند و نظر با رکن که منع کلیم <sup>مست</sup>  
 کنایت از ادب آموزی تقاضا <sup>مست</sup>  
 دماغ یوسف اگر ترسند کفیر <sup>مست</sup>  
 از ان شراب که در ساعه تماشا <sup>مست</sup>  
 چنین که بردم شمشیر و دشمنه <sup>مست</sup>  
 حسود را رسد اگر گویدم که مرجا <sup>مست</sup>  
 شهید عاطفت ان کرشمه ام کز <sup>مست</sup>  
 تمام نقش طراز است مشهد را <sup>مست</sup>

مکو که نیست کین کار ز زمین عسری

که این حدیث کرانمایه لاف یکتا <sup>مست</sup>

موج زن در دل خیال ان لب مکون <sup>مست</sup>  
 اجموان بین که از دریای اش چون <sup>مست</sup>  
 تادلی آوردم این فتنهها برداشتم <sup>مست</sup>  
 از گران باری چهار خاطر کردون <sup>مست</sup>  
 با من که بیان چه داری رو که باز <sup>مست</sup>  
 هر قدم مبادید از صد جلد چون <sup>مست</sup>  
 در درون باغ عشرت عمر با <sup>مست</sup>  
 عمر دیگر در پشمانی هم از پروین <sup>مست</sup>  
 کاروان عشقش نودار و باز <sup>مست</sup>  
 دایم از سیلاب مر و جو پار چون <sup>مست</sup>

نقش با نهایت کز آنکه پی کم میکنی

کز که امین کوه عسری آمد و مجنون <sup>مست</sup>

وه که از دختن این جاک گریبان <sup>مست</sup>  
 این شکافست که تاد امین جان <sup>مست</sup>  
 بحوالی تن از شرم نیاید <sup>مست</sup>  
 جان انکس که بجزان تو اسان <sup>مست</sup>

لذتی یافت کام دلم از ناوک او  
کز کلوی بهوسم جاشنی جان ر  
رفت آن افت دین از برم ای شو  
تا به پستی که چهار بر سر ایمان ر

بخت این بود که لب تشنه پیرد عرفی

ورنه صد بار بر چشمه حیوان ر

کسی که دیده سخن تو آشنا کردا  
مزار کج که صرف تو تیا کردا  
اگر چه تشنه لطفم مساز مغرور  
که مرجه با مس من کرد که همیا کردا  
بهین چه افت جانی که مرکه دید ترا  
نه از برای تو از بهر خود دعا کردا  
کسی که روی وی از قبله گشت دروم  
بدان که در ره دل روی بر قضا کردا  
پار باده و اماده ساز مجتس  
که شیخ صومعه بانفس خود صفا کرد  
جو دل شناخت سرشته گشت معلوم  
که دمبدم بدر آورده صفا کردا  
گرت خوشست جفا کند بدر  
غمین مشکوکه ستم سایه هما کردا  
ز نور زاده مرا چشم طلعت خور  
بکوی سمره فروشان کردا کردا  
کسی که بهر جفای تو کرده خوستم  
بر و بسوز که بر خوشتن جفا کردا

دلیل جوهر عرفی همین و نیست

که اضرع سخنها می آشنا کردا

هر گاه که از مهر کین مثل تو  
مشست  
اول تک سینه با باش که ر  
مشست  
زندان بود آمیزش آن کز ره عا  
مشست  
دام که شفیقند طبع پیمان  
مشست

با کعبه روان اس نگیرد دل عرفی

دایم قدمی چند ازین قافله

ای بند کو دلم محرابش آینه  
چسبت  
مردم ز غیرت این سخن محرمانه  
چسبت  
نازم بتوسن ستم او که چکه  
چسبت  
کر غمزه ات مراد اسیران  
چسبت  
طوف جرم کعبه که دل فیض مید  
چسبت  
نام جهان بدر کرد خون جگدو  
چسبت  
من بست غوطه در تیره دریای آ  
چسبت

عرفی شکایت از ستم با نیست

شرمی ز اهل درد بد را این فسانه

حسن نیامند تا شازمان  
نیست  
اما ز ذوق جملوه خود بی نیاز  
نیست  
آسایش وجود قبول حوادث  
نیست  
زانسو کز رکن که در تشنه باز  
نیست

پیمان سحر مکر کار شکست  
 و بر و ملول اگر نشود دره دراز نیست  
 دایم دلم ز نعمت نایاب فرست  
 این موم رازاتش دوزخ کداز نیست  
 لطیفست خوشدلی که بر معنیت تانا  
 آزاده معنی که بطفش نیاز نیست  
 مغرور بد که شکند آن استیاز  
 والا کفر و طغیان خور استیاز نیست

عربی تمیز نیک بد از خود درویشیت  
 مرجار عوشتی بنود احتراز نیست

نازده جهان از تو بار ایش  
 ای افت اسایش اسایش  
 نادیده فلک شیوه افکری از تو  
 یک لحظه نیا سود ز فرمایش  
 باید همه آفت شد اگر امت عشقی  
 راضی نشود عشق با لایش  
 جدا که دلم آفت عشقت طلبید  
 در حوصله عشق تو کنج ایش

آراستی از آفت نازت دل عرفی  
 ای نازد لاری تو ارایش

من بگویم که درین شهر تمکاری  
 همه دانند که ما را بتو باری  
 صد من نیست که کردم از بی کوی  
 دوست داند که مرا قوت کفاری  
 کوا در چشم من ناز پشون رخ دو  
 این نکایست که شایسته دیوری

نه باندازه باز دست کشیدم مهبت  
 ورنه با گوشه با میم سرو کاری مست  
 سایه کعبه کجا دولت دیدار کجا  
 اینقدر است که در سایه دیوری مست  
 مردم کار که عشق منر مندا  
 پستون که لشکرا فزد که کاری مست  
 تو که زمینان بطاول علم افراشته  
 زلف بکش او به بین سچ که قاری مست

دل عرفی نه کی قطره خون فولاد است  
 از ستم سیر مشو کرد که از ازاری مست

ممنون ترکت زی کردون دل  
 اما ده هزار شبنون دل  
 هرگز نیامدش بغلط محلی  
 پیوده کرد و اذی محنون دل  
 صد لاله زار داغ شکفتنت  
 برک کلی ز صد جمن افزون دل  
 مردل ترانه کرده با سنگ اشنا  
 در مانده فسانه و افسون دل

در دور صبر سینه عرفیت جام زهر  
 در بزم شوق شیشه پر خون دل

لطفت که عتاب بشکست  
 دل را تب اضطراب بشکست  
 بدست من استین برافشا  
 پمانه آفتاب بشکست  
 زلفت یحسان فکند آشوب  
 در دیده فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دماغم  
 صد شیشه پر کلاب بشکست  
 این ناله که در جگر شکستم  
 سیخنیست که در کباب بشکست  
 صد کوه مرز و وقت اظهار  
 از غایت اضطراب بشکست  
 کفتی که دولت شکسته کیست  
 دزدیر لیم جواب بشکست

عرفی دل با جو طره یار

در نیمه سپج و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه تمام  
 عست کین شعله دل نام در کست  
 در معرکه عشق زبون شو که درین  
 عست مر آنکس که بصد زنگ شهید انجا  
 زین باغ مجو میوه که میوه که  
 عست بی آبی ایام مکی است فقا  
 سیما بود فصل در کوشش و کرنه  
 عست صد نغمه مستانه طلبکار سما  
 کوشش تو جوی که در زرم تا  
 عست بر بستن لب موجب صد گونه صد  
 تا عشق بیار در دم شعله فرو  
 عست بر چیده دکان دوزخ و دلال متا

عرفی یکی از چپ بر او رستی

این محفل عمر است که بردوش داد

کوی عشقت اینکه در هر کام صندل  
 کست این محفل عمر است که بردوش داد  
 تا قامت جان فراموشست اما دل

یار در دل مست کرد دل نیست با من  
 کعبه در محفل بود غم نیست که محفل کست  
 و چه راست اینکه در صد سال بمنزل  
 آنکه در هر نیمه کامش طی صد منزل کست  
 تلخی جان دادم بت که در روز جزا  
 ننگ قتل و هجوم لذت قاتل کست  
 اینکه میگویند در ما میکشاید  
 تا در دل میشود اما اما کلید دل کست

در هجوم جاره اندیشی عرفی کشته کم

عقل رهبر هم درین اندیشه باطل کست

گلزار حسن تازه ز روی جو ماه او  
 ست کله سته فریب بدت نگاه او  
 ماییم و کشت باغ محبت که بسمر  
 ست زمراب داده نیش محبت گیاه او  
 مرغان قدس که در سرش خوش میزند  
 ست این شاخ طوطیست نه طرف طلاه او  
 آن مردی که شاد بترک تعلق است  
 ست بت سدر راه و بت شکنی سنگ راه  
 یوسف که مست پیرن همیش در است  
 ست آنجا که بگل گاه زلیخا است جاه او  
 عیشی زیاده مست عیش بهشت است  
 ست ان عاقبت نصیب شهید نگاه او  
 در سینه بی اجازت او پیش ازین  
 ست ایدل ادب خوشست نه این جلوه

کفتم که شمه ات دل عرفی بخون کشید

گفت از کرشمه پرس که گوید کناه او

صد چشمه ز سر زلب داغ دل مار یخت  
 غم روغن تنخی بحسراغ دل مار یخت  
 ساقی جوی عشق تو میکرد بسا  
 سردرد که آمد بایاغ دل مار یخت  
 سرگردانی که برفتند ز لها  
 عشقت همه بر روی فراغ دل مار یخت  
 این که بر کشت بدل از زده  
 صد پاره الماس بداغ دل مار یخت  
 آبی که بنوشید خضر از ره مرگان  
 در بادیه دل بسراغ دل مار یخت

عرفی جگر افشان نبود نامه مرد دل

این برک ز کله سته باغ دل مار یخت

پدی کوتا از و پرسم دل آواره حسبت  
 از مزاج دل تفاوت تا بستن خار حسبت  
 عهدش ز خاطر مشد عشق کوتا حسبت  
 پو فایه های عهد و شوخی سیاره حسبت  
 جاره اضر و راست زنی تحصیل حسبت  
 من ندانم سر که میداند بگوید جاره حسبت  
 بسکه خاکم بیهی ذوقی ندانم در جهان حسبت  
 جلوه روی نکو بهره و نظاره حسبت  
 آنکه میدزد دزد زاکت نامم ز لبش حسبت  
 کی شناسد شکر زخم عمره خو خواره حسبت  
 آنکه چنین استینار برابر میکند حسبت  
 چون شناسد ذوق خاک جانه صده حسبت

عرفی اینها با که کوسه عشق مینازد ز تو  
 زود خواهی گفت کاین سهوده را کفاره  
 حسبت

دو عالم

دو عالم سوختن نیرنگ عشقت  
 شهادت ابتدای جنگ عشقت  
 مران کرد بلا کرد در خیزد  
 دلیل شوخی شتر ننگ عشقت  
 کجا بر مرده کرد در غنچه شوق  
 که یکسر آب عشق زنگ عشقت  
 دماغ اشفته داریم دل نام  
 که سر تا پای صلح و جنگ عشقت

مکس را غنبت پروا نمی گشت

و کبره قتل عرفی ننگ عشقت

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست  
 نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست  
 اینک اصحاب حرم حاضر و انواع صلاح  
 کو صلاحی که قدح نوشی از آن بهتر نیست  
 کربه از منفسان جمله و فامی پیغم  
 آنوفا که جفا کوشی از آن بهتر نیست  
 نیست مثنوی آسوده دلان قابل  
 اینقدر هست که پهوشی از آن بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بجز پوشیم کبوی

بر لب پیش که تومی پوشی از آن بهتر نیست

تا روی دلفروز تو بوستان اشفت  
 دل مرغ نغمه سنج کلستان اشفت  
 یارب چه آتشی تو که جندین هزار دا  
 از بعله جمال تو در جان اشفت  
 کرمست حیرتیم ز روی تو دور نیست  
 آتش پرست و اله حیران اشفت

افسرد و راضی نباشد دل کجا  
آن یاد این نواله که مهمان است  
ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر  
کین لاله زار داغ گلستان است  
خون شبید عشق چهار از و گرفت  
کشتی ساز نوح که طوفان است  
مستم محفلی که در و آتش مجسم  
ته جبره ز ساغرستان است

افق داد امن دل سرفی بدست عشق

یعنی که دست شعله بدامان است

زخم از دمان تیغ رود نزع ما  
تسکیم کشتن و نظیدن سماع ما  
دیشگاه دیرو صوم هر کجا که  
دین شکسته و دل چون سماع ما  
صد فوج ناز و عشوه میدان طلب ما  
جنگ ستیزه تو و بحر شجاع ما  
چون راحت آمدت سلام ای  
آغوش بر کشای که وقت دوع ما

عزف نوای مرغ تو در بروج باغ نیست

این نغمه خاصه جمن اختراع ما

عشق ناوک ریز و میگویم تهی ز بار  
باورم ناید که میگویم زیار افکار  
بر من چون بست ز نامم گویند  
کین زمان در کافران غارت زار  
می تراودی ز جام و جام می آید  
نیست باکی که ریزم عشق پیش از

شمر ساز ز نعت عشقم که در منکام  
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست  
انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ما  
ورنه صد سیر است در کلنج که در کلزار  
سوزن عسبی بپفکن رشته مرهم بسوز  
خلوت و صلست نان بود کار بار نیست  
ان ره عشقت کج رفتن نذر دبار  
جرم را اینجا عقوبت نیست استغفار نیست  
مر سر میویم کلیمی لن ترانی نشنوا  
باز کوماش می لب کا پنجا ادب نیست

میروی با غیر و میگوئی پیافعی تو هم

لطف فرمودی برو کین بای را رفتار

گذشت بر من مسکین بین ج حال کند  
که شام با ز بیک شکسته بال کند  
ز غمگساریم ای دوستان پاسا  
که در دها ز فسون کار ما ز فال کند  
ملاال عالمیان دمدم دگر کو  
منم که مدت عسرم بیک ملاال کند  
همین بست دلیل بقای عالم  
که یکشب غمم در منرا پال کند

بباغ طبع تو عرفی که خلد ناز کسیت

مر آن بشیم که بگذشت بر نال کند

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است  
خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است  
کر بسنجی در دمن ظاهر شود کین اضطراب  
همترازوی سماع طاقت ایوبی است

از موس زادم اما آنچه در امیکرد  
اشتیاق یوسفی و کریمه یعقوبی است  
سدره در آب کلم پزیده میگرد  
در نهادم شعده را نشو نامی طوبی است

شرح درد ما نباشد کفایتی عرفی جموش

رحمت قاصدیده کین داستان مکتوبی است

ماهر و ما محبت ما از روی دو  
بانا کسی چگونه توان جستجوی دو است  
بر سنگ زرد پاله خضر آنکه نوش کرد  
خونابه شراب ناز بسوی دو است  
ای کفر و دین جلال کنسیدم که می برگ  
اینک زدیرو کعب سلامی بکوی دو است  
ریح مسیح و سعی اجل سود نیست  
مایم و صد شام امید بی روی دو است  
سازد برک لاله بدل برک یا سمین  
تشویش این نگاه مبینا در روی دو است

از تو کس زمرنه مهر و وفا نشیندا  
بلکه کوش تو هم این زمرنهها نشیندا  
باورم نیست که همسایه حسن وفا  
صیت دل بردن انغره جان نشیندا  
جذب شوق نسیم تو رساند مینام  
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشیندا  
غم حسن تش دل سوختگانست مدام  
که طرب آمد و او ازده ما نشیندا  
غیرم بین که برانده حاجات مسنوز  
از بیم نام تو سنگام دعا نشیندا

بد گمان کرده باشم تو مشو بخو که  
مهربان شوخ شکاره باشند است  
برواز صومعه تا دیرمغان چون عرفی

که در آن رو صفت کسی بوی ریانشیندا

کشد و برقع و طوفان جن عالم سوخت  
متاع شادی و غم جمع بود با هم سوخت  
که زرد برف دلم دامن گشته که با  
بنیم شعله همه خامان هم سوخت  
فروغ حسن که در گلشن بهشت قناد  
که برک لاله و کل در میان بن سوخت  
بالعش کشالیب که خضر وادی عشق  
کلوی تشنه با حیات زمرم سوخت  
خراب ساقی عشقم که جام جرعه  
کلیم را کف دست مسیح را دم سوخت  
دلم بوشه نشینان قدس میسرزد  
که حسن او کل شوخی نچیده عالم سوخت  
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم  
که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خونتم که سوخت دو کون از غمت و این خوشتر

که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

ناله ام پرورش آموز نهال انرا  
در بهارت بنامم که سر باغ انرا  
ناله در سینه من مکنفص را من نیست  
در دل خویش انز کرده چه کامل انرا  
رسم و بادیه عشق ترا در هر کام  
غیبتی پیش رو عمر ابد بر انرا

بشرم دارای ملک این زخم فریبی بگذارد  
که دل و چشم من نباشند نشسته است  
کرد باز رجه عشق بگردم که درو  
عاقبت سینه فرو نشست بلا درشتی  
عشق را سینه کرم و دل تنگست  
حسن نقیشت که هر لوجی از و بهره

منم که از غم محرومیم جدایی نیست  
میان من و امید آشنایی نیست  
من بهشت محبت که آب کوثر است  
بغیر خون دل و زهر پنهانی نیست  
از آن بدرد که هر زمان گرفتارم  
که شیوهای ترا با هم آشنایی نیست  
پس که حسن بطور دست شعده فروز  
مرو بودی ایمن که رو آشنایی نیست  
بخار سگدی بر جهان نشسته جان  
که هیچ گوشه و از بهر دکشایی نیست  
سوال نیک و بد از ما نمیکشند  
گناه اهل محبت بجز راهی نیست

ز عشق حالت عرفی سوال کردم گفت

منزله است کسی را که پیو فانی نیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل نیست  
راه اگر بسیار باشد باش کو منزل نیست  
کر تعلق مست اسباب آن جهامزد نیست  
صد سزاران پرده پیش دیده حایل نیست  
عالمی در جلوه عاشق نه پسندید  
کز مجنون برسی اندکارون محال نیست

دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی  
دوست دارم دشمنی کور از زبان بادل یکست

میچکه ناله من گوش زد انجمن نیست  
انجمن مست جمالت که شب تا سحر نیست  
با حد باش که درجه نقدیو سفید نیست  
کین زمان اهل مدد را کز زری برجه نیست  
مردم از انجمنی می شنود بوی تو دل نیست  
مرفض کرد بدری روی نمید مکره نیست  
سعی بانی اثر از طبع و فادشمن نیست  
کرد دشمن بکشی دست کسی کوه نیست

پیش عرفی مده از دست غمان کین شیباد

خویش را بده نمود است ولی ابله نیست

حیرت ملازم کل رخساره است  
دیوانگی نچینه نظر راه است  
از جام کینه ام جو رود مست و خجکا  
مبارد از رخس که تمکاز راه است  
غمخوار نیست سر که بود غمگسار راه است  
بچاره آنکه مست نظر جاره راه است  
از خاک کشتگان تو سر کل که مید  
معلوم میشود که دل پاره راه است  
فارغ ز خیرگی نکرد روی افتا  
این دیده از موده نظر راه است  
عرفی در اب و اش اگر میرود راه است  
بارش میاورید که او راه است



بسیست  
مدار صحبت مابر حدیث زیر

بسیست  
که اهل هوش عوامند و گفت گو

که لاف حسن دلبزد بزم پیر مغا

چلبست  
پیا که آینه در دست شیشه

اگر بد خستر ز دین دل بر افتاد

بسیست  
ملا تم نکند کس جوانی و عز

قدم برون من از جهل با فراطون

بسیست  
که گرمیانه گزینی سراب تشنه

قبول خاطر معشوق شرط دیدار

بسیست  
بحکم شوق تا شاکن که بی اد

نکویت مکر و عامیانه میگویم

بسیست  
بهوش باش که ایام کیش بو

نکاح خستر ز بود دوش با عرفی

سنوز قاضی شمش شسته در

می مغانه که از درد شور و شر صا

فست  
بمختب ندی قطره که اصرا

امام شهر ز سر جوش خم نه پیرد

فست  
نزع بر سره شیشه های نا صا

مذمت می و مطرب ز کفر می

فست  
که شیوه دانی شیدش بهینه او

لباس حدت کرو و از کون کنم

فست  
که خرقه خشم جانه طلا با

خال مخرب می بزم که غمزه او

فست  
بلا ی صوبه داران قاف تا قا

کرفم آنکه به شتم و مند بظا

فست  
قبول کردن و رفتن نه شرط اصا

اگر صحبت عرفی بسنو شینی

فست  
بکوش پنبه فرو نه که سیر لا

صورت

بسیست  
جز در پناه وصل دل استوار دو

بسیست  
قاتل چنین خوشست که پرجم

بسیست  
صد تن شهید شو ت یکن شهید

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی

شرمت نیامد از دل امید و اردو

بسیست  
کر تکب گاه کلخن و کر مند جم

بسیست  
مانا ز نیکت می عصمت منیکشم

بسیست  
صد سیل فتنه آمد و کردی ز جانر

بسیست  
اسلام کین درد مسلمانیم بجا

بسیست  
جز در کنار و دوش ملامت نیار

عرفی تمام لاف مسلمانیت لیک

تالب کشوده ایم بصد رنگ ملزم

بسیست  
ایدل پناه گیر که وقت صبح

بسیست  
آینه که صورت معنی نماید

بسیست  
اسباب عشق اجر با جلوه مید

بسیست  
کس عافیت کمان نبرد در دیاردو

بسیست  
از التماس پس دشمن و از زینهار دو

بسیست  
انهم سبعی عشره مردم شکار دو

بسیست  
رویم بروی محنت لب بر لب غم

بسیست  
رندی صریف ماست که سوا عالم

بسیست  
قصرم ادا ماست که موقوف یک خدا

بسیست  
باز بچه شقاوت طفلانه محکم

بسیست  
اسن بقرار دل که جگر گوشه غم

بسیست  
کردند جمله فتح محل فتوح

بسیست  
دست اگر سوخته در ج

بسیست  
ما توبه دیم ستم بر ضوح

اهل قبول را بفلک بر مسیح و آ  
این کریم منست نه طوفان بوج

پاران شیر و خمر ز در صبر جویند

عرفی تو جام ز برکش کین صبر است

شمانه دلم باد نه نابلش عمه خو

دلها شکنند ز دل یا یاد نیاید

از سوز دل یا مشکین توبه که این

خون می کشم ز کاسه آن بزم که مظهر

عرفی نکتی ترک دل یش میکند

این میوه طوبیست که آبش عمه خو

دوش بختم دامن در جنگ دا

بسکه میشد التماس دل قبول

در خیالم شکر بود شکوه بود

عشق کی با جان من دشمن نبود

عشق بند حسن عرفی زار بود

کردل فرما نقش سنگ دا

باز آتش غم دست در انغوش خن

جازه ما تا بیره کعبه روا

انجمنه شدمیم که از ذوق طلاء

داغی که امان جوید از وسینه دو

مرغان اجابت همه کریان و کبا

عمریست که در زیر کد مرده سک نفس

در خاطر ما آنکه همان در مرس ما

مر خنده در چه کشایند غم نیست

دل زنده در اقد مسیح مرا

حیفت حیف بس کن از کاشم

کر کس که دید عرفی و این شورهای هو

غافل بر بر برده کانش که اد

کوی عشقت آنکه مرغ سدره اینجا

عقل دل در طریق عشق روبر شد

انداز شهرزل با عالمی موش خود

دشنام طرب کف کشتای نفس ما

رقصان حرم از ذوق صدای خر

مرغ حرم و طایر قندی یکس ما

در باغ محبت غم نیم رس ما

در باغ دعای که نسیمش نفس ما

هر انتعاش تاب ده قفل ما

غافل مباحش آن نفسی بود وین د

مر ناله را خراشی هر کریمه را

خوشدلی اند که تاج غم باید سر گذا

تیز پسنی کرد در اول قدم هر سر گذا

په فادال از عن نرتا فن اکثر گذا

دل کشای خویش را سنجید با دل سستی  
زان کلید اینچا شکست و قفلها بر در کلا<sup>شت</sup>  
دورخ آمد تا کشید قفل اشگاه عشق  
از کلید و دست خود یکمشت خا<sup>شت</sup>

زالتین مرغ دلم عرفی دم صد بال پر

در کلاستانی که جبر مل امین شهر کلا<sup>شت</sup>

زخم کاویدن برو الماس بستن کار	رسم غمخواری نکو میداندان غمخوار <sup>کست</sup>
مستری بودن حدماست در بازار <sup>ست</sup>	چشم بستم از متاع اخر به بین بازار <sup>کست</sup>
این صال جاودان و این حسن روز افزون <sup>دلا</sup>	منتم بر دیده لیک از کز به بسیار <sup>کست</sup>
خنده بر آرایش دست میان ما <sup>ن</sup>	چون نه که که ناقوس کز ز ناز <sup>کست</sup>
لب بدندان دست در زیر زنج دارد <sup>سیح</sup>	کفته ای هم نشین کو یا که این تیار <sup>کست</sup>

از شهیدان کوههای قتیان عرفی پرا<sup>ست</sup>

زمره داری بکو کز غمزه خو<sup>کست</sup>

خوش میطعم خون که تیرم چنین <sup>ست</sup>	باز این چرا و او کست که عشق ز کین <sup>ست</sup>
غیرت بر سر کرده بدل خون قدسیان	تا تیر غمزه بر دل روح الامین زدا <sup>ست</sup>
مشکل که مرگ روی بمیدان ما <sup>ند</sup>	از بس که فتنه ره بسیار و همین <sup>ست</sup>
شوری فایده در دل پروانگان <sup>عشق</sup>	تا نیستی بشمع دلم استین زدا <sup>ست</sup>

تنگ

بشست ز سر داده و مشغول کاو کاو  
عمری که عشق بر لب جان جزین زدا<sup>ست</sup>  
ناقوس عشق میز نم و رقص میکنم  
بوی که ام میخیزد بر مغز دین زدا<sup>ست</sup>

عرفی فاند سیح بدر و شیش سری

از بسکه می مردم خلوت نشین زدا<sup>ست</sup>

مگر زمانه اسیر کند آه <sup>ست</sup>	که ناز بالش امید تکیه گاه <sup>منست</sup>
زدیدن تو بسو سناک بین شو <sup>عشق</sup>	دمی که حسن تو آلوده نگاه <sup>منست</sup>
صحیفه که نکرده باب حجت پا <sup>ک</sup>	کمان برم که سینه نامه گناه <sup>منست</sup>
دو عالم از اثر شعله جلال <sup>خت</sup>	بجز متاع محبت که در پناه <sup>منست</sup>

مارا بطرب نسبت پوند حرا<sup>ست</sup>

در مذنب ما تشنه لبان شربت<sup>کوثر</sup>

ناصح مکش لب که کنه کار نکردی<sup>ست</sup>

از وصل مجوکام که در باغ<sup>محبت</sup>

دارم مو پس دیدن مایی که برو<sup>نیش</sup>

مخرومی یعقوب از انست که بگری<sup>ست</sup>

براهل محبت دل خرسند حرا<sup>ست</sup>

بی جاشنی ان لب چون قد حرا<sup>ست</sup>

در شمع ملامت ز دکان بند حرا<sup>ست</sup>

چند فرخ نخل بر و بسند حرا<sup>ست</sup>

غیر از نظر لطف خداوند حرا<sup>ست</sup>

شروعی که در و دیدن فتنه زدا<sup>ست</sup>

یار بج بلا نیست که در بند خوبان  
دشنام خلاست و کبر خند حرا  
زندانی غم باش که در شمع  
صیدی که نشسته درین بند حرا

عرفی بود از میکده در دقح تو  
ان باده ننوشد که نکوتند حرا

از آن شرابت صلح هموای برینرا  
که آتش تب شو قم نه انجان نیز  
جیانش که این انهای اشک نیاز  
بجاک عجز فنام که آشتی خیرا  
جو زلف باز کنی ناله خیزد از دلها  
که دام ما همه آن طره دل او را  
ز طره مشک بد امان گوین با  
اگر چه تکیه شیرین بدوش پرو را  
سمند سعی چه پهوده تازیانی  
که همعانی کلگون نصیب شیرا  
چگونه مانع نظاره ام شوی که  
ز شوق روی تو سرتا قدم که خیرا

ستیزه تاخت بمیدان امتحان عرفی  
غنان کشیده چه داری محل مهمی را

زوجه میخواستی دلا کرنا زوا  
پوفایهاست در بخش بیجا  
ایکه کوی با سیران شیوهای او  
ناز نیست و عشوه مست مرجه دردا  
این که این وفاداری ندان نیست  
سر قدر گویند مستغنی و بی پروا

جون نسوزی عالی را و چه کم در می  
جهه زپاست داری قامت رخا  
درد او در سینه مپاید چه کم کوجا  
آنچه مار باعث نارمیدنها

عرفی از برمت اگر پرون رود بی وجه  
ناله بی اختیار و گریه بیچاست

دلم بزخم تو جان داد و بی طبع  
که کشته تو نصیبش زارمیدن  
گرفت و سوختم زان نظر و باز  
درین دیار مگر رسم باز دیدن  
ز جور تا بنرم نارمش کمان بر کز  
ستیزه کار مراد و ق لب دیدن  
ز باغ وصل چه حاصل مرا نهانگیرم  
که میوه بر سر شاخست و نیست  
بترتم بگذر ای سیح دم ز نهار  
کزین زیاده مراتب آرمیدن

دلم کباب شد از غصه غمت عرفی  
مکو ملوک مرا طاقت شنیدن

آنی که پای تابست عجب طاقت  
شب زنده داریت تراز خوا  
خواهی کعبه رو کن و خواهی بسومنا  
دل بد کن کشش جهت از هر طا  
پرون رود حلاوت تنخی مدح و ذم  
رد و قبول نامه از روی طا  
اجاب سلام و دلای ضرور  
این شیوه و صلیله محرو

عشق  
خافل مرو که مادر پیت الحرام  
صد منزلت منزل اول قیامت

عرفی مخوان شاعر عربی فضل شعر خویش

نزد حکیم بر که نه شعراست حکمتت یکسبت  
نشا محو ریم باستی مجنون یکسبت  
ارفسون عاقبت بر پیروزی روی درد  
در سفرها در کز جام محبت بخودا سبت  
بر جفای که تو ای میکند کردون بها  
دماغ بر هم بسکه پوستم نشان در دل نماند

کر مزاج اب التشن رایگی و اندر عجب

انکه گوید اشک عرفی با در مکتون یکسبت

تا چشم عشوه ساز تو همان فتنه است  
یار بجهت نه که بهمد تو روزگار  
نارافت که شمه بلا عشوه لفر  
از فتنه غمش بکه نایم چون مدا  
کل کل فت ده پر تو رویت در این  
شیرین تبسمت تک خوان فتنه است  
در گوشه نشسته کعبان فتنه است  
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است  
دیوان شاه حسن در انون فتنه است  
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است

اسباب لبری چشمش بفتنه است  
در عهد حسن او که بسامان فتنه است  
چون از فتنه فاش نکرد دگر چه تو  
در خواب هم سرش بر پیمان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز  
چشم کرم ساز تو در آن فتنه است

برو مسیح که فکر دماغ من غلطت  
نشان پای من او را کی محبت نیا  
ز استخوان بماغ و دشت معورا  
نه عذیب جمن زادم ز بهشت کوه  
کنونکه لذت الماسم از تک روتا  
حلاوتی که توان یا ستن بخون حکم

مناز بر اثر نور و عظمت عرفی

که شبروی نفس و جراح من غلطت

صد زخم تازه بردم از طعن مرد  
ناصر برو که نیست حدیث تو دلفر  
از یار التماس جفای دگر کنم  
مشتی تک بیانش که مست تبسمت  
این شیوه خاص ان لب شیرین  
دستم بدامنش نه ز روی تظلمت

زین تنها که حسن تو انجوت در جهان  
صد داغ رشک در دل افلاک است  
افغان که لاله کون نشود جهره امید  
زین تلخ بادیه که درین نیلگون است  
بر نعمت صال بود چشم سچان  
عشاق را چه ذوق عیش است  
بر زخم کاریم جرنی مرهم امید  
رحمی ذکر که کار برون از تر است

عرفی بکام دل که نماید رنم عشق  
این وادی بود که خضر اندر و

گر شوم صد سال محروم از وصل دوست  
دیده نکشایم مگر دستی که ایم سوئی است  
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبر  
گر پاره ام نیاید خست از موی است  
مژده باد ایدل که بهر ناوکی کان جانما  
شهرت هاروت جوید عزت جادوی  
لذت شهابینا نم غمی اید بکام  
ای ادب کرد از زخم پستان که قوسوی  
ای میخاز از لطف تو بر زانو  
عهد این شوریده سر سبکین خشت کوی است  
بوالهوس در جامه عاشق بخنجر کفن  
کس نمیکوید ز عرض مهر عرفی منع من  
کس نمیکوید ز عرض مهر عرفی منع من

من ز دل پرسیدم او می شناسد خوبی  
من ز دل پرسیدم او می شناسد خوبی

در محبت درد اگر بچرد و بسیار  
ریش اگر ناسور شد الماس در بار است

کز لطفم نا امید امید وارم بر غنا  
گر نذارم سحر بر کف در میان زنا  
ای طلب نعمت احسانی که در شتر امید  
نیست در مانی و در هر کام صد بهار است  
در س معنی را که کن اوراق کس در کار نیست  
دیده بکش کین رقم بر سر در و دیوار است  
معنی زنا بستن که مقید بود  
در درون خسته روح الامین زنا  
نیست غم گریا سمین بنام در باغ نیست  
تا بر غمت بشکنم در دیده دل خار است  
عرض جنت کم ده ای ضیون که درستان  
میوه تلخ و گل پر مرده در کار است

کردم تنگست و خوم تلخ عرفی باک نیست  
دیده زمر آشنا و گریه بسیار است

داغم زنها نیست که الماس بر او  
طوبی خس ز پیا جمینی کین شجر او است  
که زمر فشانمکش که زندانش  
زین کونه بسی تعبیهما در شکر او است  
نقصان ادب نیست که اموخته با شمع  
پروانه که امید ف را بهر او است  
امیرش عیب تو بود کاف قذا  
مرغی که بود شعله پرش این بنر او است  
دل همه او رفت ز رفتم بودا  
با وی زازل آمده و همسفر او است  
عشق از طلب صحبت رضوان بود  
زهد است که دست موش در کمر او است  
مرا باد که از خاک شهیدان تو  
صد قافله درد ابدی بر اثر او است

از طعن کس زرده نکر دودل <sup>ست</sup>

داغی که نسوزد ز نمک بر جگر او <sup>ست</sup>

دوش آن گشته سیر ز وصل او <sup>کشت</sup>

لیک شادم کز فغان ز محفلش خاموش <sup>کشت</sup>

مردم از این غم که ناکه ریشها بروی <sup>کشت</sup>

دوش چون لب با خیال دوست هم انوش <sup>کشت</sup>

آنکه دوش دست او سجاده تسبیح <sup>کشت</sup>

جام می بر کف برون او بسو بردوش <sup>کشت</sup>

جان دل دیدند که بی نقاشی <sup>کشت</sup>

این تا چو چشم کشت آن سر پا کوش <sup>کشت</sup>

من خدنگ ناله شب میدردم از لذت بدل <sup>کشت</sup>

غافلان کویند عرفی از فغان خاموش <sup>کشت</sup>

ایدل حدیث صبر شنیدن <sup>جست</sup>

ز سر است در پاله چشیدن <sup>جست</sup>

ای نیش غم که مرهم اسایش <sup>جست</sup>

در زخم سینه نرم خلیدن <sup>جست</sup>

ای زهرتنه کز تو مرانشین <sup>جست</sup>

زان نیش عنبره دیر جکیدن <sup>جست</sup>

در حیرتم که بوالهوسان چون بزم <sup>جست</sup>

جامی نمیکشد چشیدن <sup>جست</sup>

تو حسن لایزالی دمن عشق پیرو <sup>جست</sup>

ما مرد و او اشیم رمیدن <sup>جست</sup>

کشت وفا می غیر پر است ای <sup>جست</sup>

جذین بشوره زار و زیدن <sup>جست</sup>

این شت را سموقم <sup>جست</sup>

ای سبزه امید میدن <sup>جست</sup>

عرفی نما عشق عذاب است بس <sup>جست</sup>

جامی بکش عذاب کشیدن <sup>جست</sup>

از بس که جور کرد بدل غم که <sup>جست</sup>

داغم بهشت صحبت مرهم <sup>جست</sup>

که آشنا کیست که اهلش <sup>جست</sup>

بنمایکی ز مردم عالم که <sup>جست</sup>

از بس که دل مریده ز کجا <sup>جست</sup>

پس کانی نمود مجرم که <sup>جست</sup>

تا طای کهند بی ادبان وادی <sup>جست</sup>

پس کانه و ارمینزید انهم که <sup>جست</sup>

ز حمت مکش طیب که بهار عشق <sup>جست</sup>

دار و نداد عیسی میم که <sup>جست</sup>

از بس که رخنه است درین سینه <sup>جست</sup>

ره تا ابد کمان بسرد غم که <sup>جست</sup>

عرفی تو آشنا نشا سی طرب <sup>جست</sup>

محکم بکبر در امن باقم که <sup>جست</sup>

نفره زد عشق و دین ما بکرت <sup>جست</sup>

کفر نیز از کمین ما بکرت <sup>جست</sup>

بس که شد ابر کویه تشبیه <sup>جست</sup>

شم عیش از زمین ما بکرت <sup>جست</sup>

عشق بر جاست باد و عالم <sup>جست</sup>

آبر و از جبین ما بکرت <sup>جست</sup>

در دم نزع یاد غم کردیم <sup>جست</sup>

نفس و اسپین ما بکرت <sup>جست</sup>

باز کردیم دیده بر رخ دو <sup>جست</sup>

نکه شرم کین ما بکرت <sup>جست</sup>

زالتن دل جبراع بر کردیم سایه یمنشین ما بگر بخت  
 شوق دیدار حمزه آورد ادب از استین ما بگر بخت  
 دست از استین برون کردیم نام راز از نیکین ما بگر بخت  
 دست عسری نقاب راز کشود

خردتیزین ما بگر بخت

عشق کو تا نو کنم با درد پهمانی در دست  
 با وجود آنکه عشق آورد صید دروی دست  
 مردم و با صد شکاف از کف کربام دست  
 نیست عیبی که بود سامان عیشم تا نام دست  
 صید عشق خام باشد نیم خورد دست  
 کشت کفرالوده ایانش ز طعن قید دست  
 با همی که لغلی خندند ز افغان دست  
 از رفغان در شمع کند آرام کربانی در دست  
 بر درد مانند اسباب درمانی در دست  
 وای که بودی بدست غم کربانی در دست  
 عیب باشد پفره درویش رانانی در دست  
 نیست در خوان محبت مرغ بریانی در دست  
 مر که در ایام حسنت کرد ایامی در دست  
 عندیسی که ز زندناگاه دستانی در دست

خند عری بنده فرمان خود باشد کسی

بنده کی را میکنم نسبت بسطانی در

سبلی کولاله را در بر کشد کیسوی لاله کوناز بر سبیل فشاندر روی

اموی مستی که درستان عشق عشوه خیز  
 د مبدم بر عشوه غلط درس دلجوی دست  
 ساحری که استین فشاندن افسون او  
 آتش اعجاز میرد غسره جادوی دست  
 مشهدی کا بنجاسج آید با میدلا ک  
 در کمان کسی شرمنده میرد کوی دست  
 شعله سوزنده که غیرت تا تیر او  
 آتش غیرت که پسان پاره سازجوی دست

عری از وصفش زبانت سو کس کوشی نکرد

بس که مردم را حواس شفقت از کیسوی دست

امید صلح از ان با شکیب یو دست  
 که دشمن اشتی اکنیزه دود دست  
 همین عطیه بر حال خوشند لم دا دست  
 که بر جبه رفت بعنوان دوست دست  
 تهنی نش طمی این عهد پین کی بی من تو دست  
 زمانه نازکش روز کار محبو دست  
 نسیم پریش موش میبرد و نه دست  
 براه مصر کبغان دو کام تعقو دست

خبر نیافت عری ز طبع نازک دو دست

زبان بگر فم ایچانه جای مکتو دست

ای سینه جوش این فلک نیکون دست  
 شد مشت دود خرمش کنون دست  
 کو صلح کن زمانه و کویا رشو فلک دست  
 با اهل دل عداوت بخت بون دست  
 ریزم دعای راحت و چشم نثار درد دست  
 فیض دعای من اثر و از کون دست



بنض دم گرفتگی و رنگ خست شکست  
دانشی ای میخ که جو نم فسون بست  
بسیار خون مخور که در انصاف ال  
کوین را حلاوت یکمشت خون بست

عرفی بر بر می که لب العطش زنان

مارا کلو می تشنه جام نکون بست

بدل ز رفتن جام به عیشهاست <sup>نیست</sup>  
نکرده جا عیش تنک صد صفاست <sup>نیست</sup>  
مرا چشم تو سر شیوه که باید مست <sup>نیست</sup>  
همین نغمه کنهای آشناست که <sup>نیست</sup>  
زفت نهایی جمال تو سر که بود <sup>نیست</sup>  
کنون مریده رحمت همین جایست که <sup>نیست</sup>  
دلی که چشم تو پیمارش از کرشمه نکرد <sup>نیست</sup>  
بناز باش غم تکیه اش سبز است که <sup>نیست</sup>  
نهاد مرهم لطفی بدل که درد و جهان <sup>نیست</sup>  
بغیر درد دل جام همین خداست که <sup>نیست</sup>

پس از هلاک در آمد بسینه یار و بگفت

که نیم جان تو عرفی چه شد کجا بست <sup>نیست</sup>

ایما و اشارت نه باندازه رازا <sup>ست</sup>  
این رشته با نکشت نه پیچی که درازا <sup>ست</sup>  
عشق آفت سلطان بود آسایش <sup>ست</sup>  
این مسئله در نسخه محمود و ایازا <sup>ست</sup>  
یارب تو نکند اردل خلوتیازا <sup>ست</sup>  
کان مغیبه مست و در صومعه بازا <sup>ست</sup>  
خونابه حسرت جگدم از مره مرکا <sup>ست</sup>  
بیم که خداوند کسی بنده نوازا <sup>ست</sup>

زین قهقهه رشک که با گبک دل ما <sup>ست</sup>  
باور شوان کرد که در جکل بازا <sup>ست</sup>

مرجند که عرفی پی تحقیق شتابد

مشاب زد بنال که او پهبده نازا <sup>ست</sup>

کرد محنت بطوف منزل ما <sup>ست</sup>  
ز سر غم تشنه لب دل ما <sup>ست</sup>

برق آتش فروز جو هر کل <sup>ست</sup>  
دود اندیشه های باطل ما <sup>ست</sup>

دربندید بر رخ رضوان <sup>ست</sup>  
که ز روز الست سایل ما <sup>ست</sup>

مرجه روید ز کشت زار ملا <sup>ست</sup>  
ریشه او دودیده در کل ما <sup>ست</sup>

نقش دپاچه سیه روزی <sup>ست</sup>  
شکل آینه مقابل ما <sup>ست</sup>

عرفی از موج غم تراجه غمست

موج خیز ملال ساحل ما <sup>ست</sup>

شب ز روز خوش عیش دگران در <sup>بشست</sup>  
مرک این طایفه بسیار زجان در <sup>بشست</sup>

من هم آنروز که جولان تو دیدم کفتم <sup>بشست</sup>  
که فراموشیم از دست و عنان در <sup>بشست</sup>

چه غم از پرده دریه های غمیت مرا <sup>بشست</sup>  
که بر انداختن نام و نشان در <sup>بشست</sup>

بروای عقل و مننه منطق حکمت <sup>بشست</sup>  
که مرانسخه غمهای فلان در <sup>بشست</sup>

رفت عرفی ز پی عقل و بجای تر <sup>بشست</sup>  
گرچه صدم حله از کون مکان در <sup>بشست</sup>

کرمی نخورده ز منت انفعال <sup>حسبت</sup>  
 ای خون شرم بخت این رنگ ال <sup>حسبت</sup>  
 کی لازمست باده کشیدن ز جام <sup>حسبت</sup>  
 مقصود اگر نیست قصور <sup>حسبت</sup>  
 حیرت نگر که مست نکامست <sup>حسبت</sup>  
 آه نیم که ز سر ج و انفعال <sup>حسبت</sup>

مردیم عسری از غم ان طفل سالخورد

معلوم باشد که بران نهال <sup>حسبت</sup>

هم صومعه را فیض بدستور نماید <sup>ست</sup>  
 هم گوشه اشکده را نور نماید <sup>ست</sup>  
 یا آنکه نه من چشم نه او پرده کشاید <sup>ست</sup>  
 تاب نظر م بر رخ منظور نماید <sup>ست</sup>  
 بی نشأ ذوقی نبود خفت و پیدار <sup>ست</sup>  
 در صومعه دمیکه مهور نماید <sup>ست</sup>  
 چهار توکش زندگی از شدت درد <sup>ست</sup>  
 امید بگشایم صور نماید <sup>ست</sup>  
 باور نکنم کرج انا الحق زده در <sup>عشق</sup>  
 صدر از ذکر در دل منصور نماید <sup>ست</sup>  
 نام تو چه پست چه بلند این چه مرد <sup>ست</sup>  
 بس شهره آفاق که مشهور نماید <sup>ست</sup>

عربی ارنی کوبش نو آیت یاسی

دیر نیست که این قاعده در طور نماید <sup>ست</sup>

تا خط بگردان لب شیرین شما <sup>ست</sup>  
 شب در میان عیسی خورشیدها <sup>ست</sup>  
 آنرا که جذب مستی شتاب <sup>ست</sup>  
 در سنگهای کعبه ز دنبال <sup>ست</sup>

از گل جگونه زانوی اندیشه بر کشم  
 کاندیشه نیز در ره او پای در <sup>کلمت</sup>  
 از کفر عشق باز ندانم که روز <sup>حسبت</sup>  
 آموز کار کفر منست آنکه سا <sup>ست</sup>  
 در ملک عشق کس شناسد غم معاش

سنگ سفال کوجه او پاره <sup>ست</sup>

راحت الوده به آینه که افکند <sup>تو نیست</sup>  
 ز مرد در شربت او باد که تیار <sup>ست</sup>  
 مرده وصل تو با آنکه بجز بد و کون <sup>ست</sup>  
 نا امید بدو عالم که طلبکار <sup>ست</sup>  
 زاهد از مستی و الود کهیم منع <sup>ست</sup>  
 این کلی نیست که بر گوشه دستار <sup>ست</sup>  
 ای بر من چه زنی طعن که در معبد <sup>ست</sup>  
 بسخ نیست که آن غیرت ز نار <sup>ست</sup>  
 آه ازین جو صله تنگ از این بلند <sup>ست</sup>  
 که دلم را طلب شربت دیدار تو <sup>ست</sup>

عربی از درد که میری که بچیندین تلخی

لذتی نیست که در مردن دشوار تو <sup>ست</sup>

شوقم ربود دیده گشودم بروی <sup>دوست</sup>  
 اینک دو اسبه تاخت گانم <sup>دوست</sup>  
 بر سنگ ز پاله خضر آنکه نوش کرد <sup>ست</sup>  
 خوانا به شراب نما از بسوی دو <sup>ست</sup>  
 اچان کباب شو جگر خویش را <sup>ست</sup>  
 ترسم تو نیز تیغ شوی دکلوی دو <sup>ست</sup>  
 ریج مسیح و عی اجل سودمند <sup>ست</sup>  
 ماییم و صد مشام و امید بی تو <sup>ست</sup>

عرفی شکایت از ستم بی سبب کن

دوست  
جندی خوشست سستی هم بجوی

آن شیوه که غار مکر صد قافل جان

دست که حقیقتش نام و نشان

بی لطیفیت از ترک ستم کشت ای

این تخی جاندا دم از زیر کمان

در روز جزا دست شهیدان

دستیت که کینه فراق عیان

دل صاحب در دست که در حالت

بماه خراشیده دل با میان

نومید مشوعرفی افکنده عیان

هر چند که از کعبه مقصود نشان

صومعه دیدم بجز مشت بروت باد

جز غصای بنوس شانه شمشاد

دانه ای طلاس کمتر چین در کلزار

غیر بلبل صید دام و دانه در

وصف جنت کم کن رضوان در آن

سر و سوسن پشمار است یکی ازاد

تینت جز در مصیبت پیش ما عیب

عید را در شهر با رسم مبارکباد

پستون باز فیض نور حسن آینه

تیشه باز چرخ ایجاد کف فراد

عاقبت سوز آتشی عرفی به وزخ نیست

کز وجود اهل دل خاکستری بر باد

اصلاح پریشانیم اندازه پس

اجزای مرا منت شیرازه پس

سلمی طبعی چشم و قدم شو که درین

غماز جرس بهره جازه پس

ماشینیان نغمه نداسم که مار

کوشیست که بر شعبه و او ره پس

ماییم و کهن برک بر باغ عشق

چشم و دل ما بر نثر تازه پس

عرفی مرو از میکده در صومعه کابجا

کس را غم محمودی اندازه پس

تاباغ دوق را سنگ رخا خار

از خلوت ضمیر مجلس میار

در بحر علم اگر چه سزاوار برهرا

کشتی شبه را بنزد برکنار

سیلاب فتنه خانه دین خرا

از بس که پر عقیده بود سینه بار

سعی غم و پهن که بنزد مباحثا

مطلب تمام کشت و همان بر

مگذر ز کشت علم که الوده گشته اند

هر مطلب تمام بچندین هزار

عرفی غریب تیز ز بانست این غریب

بستان ماله و مشک در خار بخت

ماییم و لبالب شدن از بار و در

مضور و انا الحق زدن دار و در

کر راه بحر مملکه عشق بیابی

الما سینه بر دل افکار و در

اصلاح

توسه بر سر بر سر من ریح طیبیا	مرگست علاج من پسا رود کز
تاوت مرا بعد وفا تم گزرا نیند	در کوبه اشوخ ستمکار و در کز
بر لوح مزارم بنویسید پس از	کای وای محرمی دیدار در کز
کر بوالهوسانرا غرضی هست ندانم	مارا غرض از روی تو دیدار در کز
از کعبه که اینبار بیدرم بکنار	ناقوس بست آرم و ز نار و در کز

عربی بغلط شمره بزرقست ندانم  
صد کل زده بر گوشه دستار و در کز

نزدیک لب سانه شکستیم جام	دشمن غیور بود نبردیم نام
ناکرده صلح خشم نمودی و این سیرا	آنرا که اعتماد کند برد و ام
دیرست گز زیارت مابره مند	بتخانه عداوت و پت اطرام
انامکه حسن و عشق موافق شناسند	بر جنگ لایزال خصا دند نام
از شوق بید ز بیم تو عمرها	مرغ دل میده مینگشت رام
ای دور باش غمزه رحم ده که کبر	کیرم ز التفات نهانش پیام

عربی تمام ستم دید و صبر کرد  
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام

جان غم تو باز جان با کستان	که بارخ تو تکهای آشنا کستان
قبای نازجو پوشی جسد از من	که میکشاد کسی بندان قبا کستان
نهال قدر ترا شک شاخ کل کفتم	بشاخ کل نوزد بعد ازین صبا کستان
بعشق ساده و محرومی ز عقل فصول	کجا ست قربت دیشتر کجا کستان
ادب من طلب شوق شنار و	که از بستم او میشود جبا کستان
از آن سبب در منگامه کوفت حسن	که با کرشمه او کرد در کستان
عقاب دوست شرابی دهد گران	کناه پیشه بهنگامه جز کستان

نیافت ره کجسیریم یگانگی عربی

که همتش با سر بود و مدعا کستان

در ازل رستم بسیر کعبه دمازی	آدم در دیر را سب بود پیکاری
کفر و دین در کعبه در ازل بود	صلح و جنگ بر سر تیغ و زنازی
در سبک روحی مثل بودند طاعت	از مصلاهای ریا بردوش کس بازی
سیر کوی زاهدان کردم جهاد دیدم	پس سرب کوی کوشش سنگی و دیو
باز کردم دیده را در دیده در باغ	مشت ز آغی بود ستار و خورخاری
در تماشای گاه حسن اهل نظر بودند	دیدها نکشوده و محرم دیداری

بر سر خم رستم و اهل خرابات میفک  
 اولین جوش خم می بود و شیار می نبود  
 از لب زره ام خون ناالین میگوید  
 طعنه نامحرم اندیشه داری نبود  
 عشق بود نادل خود میکرد و جان  
 بود بیماری ولی ممنون بیماری نبود  
 عشق اگر جان غم بستد عوض کن  
 سب اول بود و آشوب خسرید ای نبود  
 همچو لذت در شدم در راهی  
 راست گویم چون دل من جاش می زاری نبود

داستان مستی عرفی و دعویهای او

این زمان کو با بر آمد از ازل باری نبود  
 عشق اگر دست مردی تابیدار آورد  
 تا فیندا بله از امتاع روی دوست  
 ورنه چون موسی بسی آورد و سب  
 بس که زخم غمزه خوردم از زمین مشهد  
 خرمین بجا می بوته خار آورد  
 کافی دان عشق را که شغل من گروا  
 کردن روح القدس در قید نار آورد  
 مگذر ز دار الشفای عشق که هر علاج  
 مرفس ای مسیح انجا و پمار آورد  
 موهوم دوست شد رستم که ای عشق  
 یک ناالحق کوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عسری را مسلمان خوانده اورا بکاو

تا ز کفر اباد دل بهای پندار آورد

ذوق در خاک طلبیدن اگر زدل  
 تا ابد کشته جان از پی قاتل برود  
 بود داعی که مرا میسری ایدل  
 که مپرم من جان از پی محمل برود  
 بحر عشقت و بجز کام نزارا کن  
 این نه بحر لیست که زو لجه سبال برود  
 که با غم قدمی آنکند این جذب  
 که دل و دست بدنباله محمل برود  
 که مپرم منما جهره بمن روز صبا  
 حسرت روی تو حیضت که زدل برود  
 جاره کار بتدیر پند میباید  
 آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بز انو بکل از کویه فرود شد عرفی

که حبسین کویه کند تا مره در کل برود

خوش آنمخل که از گرمی شرابم رو بسوزاند  
 بهر جانب که غلظم داغ می پهلوسوزاند  
 میار باغ ای ضوان که نخل از این کاشن  
 بهر جانب که رو اردیش رو بسوزاند  
 لیم که با ترتم آشنا کرد درین مستی  
 صد آشنایه از یک نغمه یا موبسوزاند  
 ز بهر عافیت ز انو بخت سب که از گرمی  
 سر شوریده من عشق را ز انو بسوزاند  
 اگر یکدم نفس در دل نهدم ز مروت  
 جمد برقی که جنیدین خانه از مروت بسوزاند

ز بزم که با لیسیم مسیحا دیر می آید  
 که میداند بر پمار از جان سیر می آید

خرد عهد و عشق آمد مپیدن چه <sup>ظلمت</sup> <sup>این</sup>  
 که رویا به مزور هم معان شیر می آید  
 شهنشاهی ملک لبری ز ترکتازا <sup>ید</sup>  
 که بهر نور حشش مهر و در زیر می آید  
 نمکسای کن ای عشق از برای زخم <sup>ن</sup> <sup>ردا</sup> <sup>سند</sup>  
 که زخم ما نمکسود از دم شمشیری آید

صرم جویان دری رامی پر شد  
 فقیهان دستری رامی پر شد  
 کرو می زشت خویند اهل عالم  
 که زیبی زیوری رامی پر شد  
 مبرغیرت که عشاق مجازی  
 ز خود ناخوشتری رامی پر شد  
 عجب دارم ز دین اهل عصیان  
 که دامان تری رامی پر شد  
 از ان دعوی شیخ و برهنمانند  
 که هر یک اوری رامی پر شد  
 بر افکن برده تا معلوم کرد  
 که یاران دیکری رامی پر شد

ز اهل درد شو عسرفی که این جمع

گرامی کوی رامی پر شد

چون عشق بت ز کعبه بر م جو که  
 تیغ شکر گوشت و ناتوس ناکه کرد  
 براستان دیر نهادیم روی گرم  
 هر زره صد معامله باز نک لاله کرد  
 آب حیات چون طلبد کس بخت ما  
 این سر هم بخون جگر در پاله کرد

مجموع ساز عشق الم نامه مرا  
 نا خوانده برد و خاتمه صدر کرد  
 تیغی که تافت روز جگر کوشه و خلیل  
 امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد  
 مراد دیست کرد اروی راحت <sup>میگردد</sup>  
 فلک پهلو ده بر کرد کان خویش <sup>میگردد</sup>  
 پین کز نشتر مرکان <sup>ورد</sup> <sup>میگردد</sup>  
 که موی بستر سنجاب برین پیش <sup>میگردد</sup>  
 بنوعی دیده ام از گریه بسیار باز <sup>شد</sup>  
 که کبر لاله و ریگان کشایم پیش <sup>میگردد</sup>  
 دل کم کشته ام کویا دگر بر سینه باز <sup>ید</sup>  
 که چون صفهای مورم درد و غم در پیش <sup>میگردد</sup>  
 فلک چند آن تنگ مایست با این گرم باز <sup>ی</sup>  
 که بچو عافیت کز بخشم درویش <sup>میگردد</sup>

ندام عرفی این غم دوستی را از کجا آورد

که از دنباله غمهای پیش از پیش میگرد

خم جوش آمد بگو چون توبه اکنون <sup>نشکند</sup>  
 توبه کز بی شرابی کرده ام چون <sup>نشکند</sup>  
 در جمن هرگز نکرده ام سرو قامت جلوه <sup>نشکند</sup>  
 که خجالت باغبان صد گل موزون <sup>نشکند</sup>  
 بردمانش زن که آمد نام محبت بزبا <sup>نشکند</sup>  
 تشنه و کوجام جسم برفرق همچون <sup>نشکند</sup>  
 کرد هدامی بعشاق از شر العسل دو <sup>نشکند</sup>  
 بوی یسی کز براید زنگ مجنون <sup>نشکند</sup>  
 در پان شعر عرفی وقت ان خوش کز <sup>نشکند</sup>  
 لفظ را بر لب نه چندان مضمون <sup>نشکند</sup>

در دیشان همه ناموس کشش کیش همند  
 غمک هم و ناسور کن ریش همند  
 صبح تا شام کدای هم و شب تا  
 شکر در یوزه که از دل در یوش همند  
 زان بصورت نشتا بند با پیش هم  
 که بخلو تکه معنی همه در پیش همند  
 دست ازین جمع پریشان کنذار کن  
 همه پیکانه خویشند ولی خویش همند  
 کفر و دین را بر از یاد که این فتنه کرا  
 در بد آموزی هم مصلحت اینش همند

عربی این نکتة مجموعہ اجاب نویس

که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخوزم زخم در آن کوجه که مرهم باشد  
 نشوم کشته در آن شکر که مالم باشد  
 خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه  
 احتیاجش بدم عیسی مریم باشد  
 گفتگوهای حکیمانه نیالاید  
 عشق و اگر ازید که این نکتہ مسلم باشد  
 عقل را کرده ام از مغلطه خامو  
 صرف بی ادب آنست که طرم باشد

عربی از کربیه نیاساید و طوفان بر خاست

جم و کی نیست که اورا غم عالم باشد

تشنه ام طس کران خواهم کرد  
 آتش آتش فشان خواهم کرد  
 آنچه نگریم نگریم نذار  
 اشغاش بهمان خواهم کرد

جنت ا عرض مستاع خود بد  
 آنچه نستانند از ان خواهم کرد  
 که بخون خوردن دمندم آ  
 خستیار خون کینج شایگان خواهم کرد  
 نفس اگر یوسف شود در نیکو  
 کرک یوسف را بجان خواهم کرد  
 در وجود آزار دل بگزینم ام  
 در عدم آرام جان خواهم کرد  
 گفته بودم چون بنیاد شوم  
 بر تر از ملک کیمان خواهم کرد

این ندانستم که از بخت زبون

آنچه عسری خواهد آن خواهم کرد

کرد در عشق زنی تاب ملامت باد  
 دلی آماده اشوب قیامت باد  
 در قبول نظر عشق مزاران شتر  
 طسست اول از عافیت فرستند امت باد  
 تا یکی شاه معنی بگشاید نفا  
 عمر ما برد میخانه اقامت باد  
 حسن یسلی نه ماشا که مر و الهو  
 سست چشمی از دیدن جزوی سلامت باد  
 طاقت سایه نداریم چه اندیشه  
 پنجه در پنجه خورشید قیامت باد

عربی از زمره ثابت نشود و دعوی عشق

همه صاحب نظر انیم علامت باد

بجران شب تا ماند دارد  
 غم عقده کار ماند دارد

ما جان بهوای کل فشانیم      کل میل کنر ماندارد  
 کر عزم سفر کند خوشش باد      جان طاقت یار ماندارد  
 فرد و پس شراب دارد ما      پمانه کپار ماندارد  
 هر کس که رهین حرف صوت      پیغام نکار ماندارد  
 ساقی می ناب دارد اما      در خورد خمار ماندارد  
 از بس که رمیده ایم و ترسان      غم ذوق شکار ماندارد

عرفی نه زد دست دشمنانست

اما غم کار ماندارد

کوفتا از زخمها شیر بر مرهم <sup>نهند</sup>  
 بخودی و شومندی بر بیای هم <sup>نهند</sup>  
 عمر فرصت کو هست دست بختی <sup>نهند</sup>  
 تنگ چشمها ز بگو تا برک عشرت کم <sup>نهند</sup>  
 گرفتارم در دوردی بردل اسود <sup>نهند</sup>  
 نمت پدردی صد سور بر ماتم <sup>نهند</sup>  
 اشک ریزان ترا نازیم کز لخت <sup>نهند</sup>  
 صد جمن کل برکت چشمه ز مزم <sup>نهند</sup>

اهل دل عسرفی اگر باشد بفرمان طرب

قصر شادی را بنا هم در زمین غم <sup>نهند</sup>

در جمن عروشان نجمنی ساخته اند      چشم بد دور بهشت از جمنی ساخته اند

بشنید

ننشیند دل این طایفه در قصر <sup>بشست</sup>  
 که معموره دلهما و طوسی ساخته اند  
 چون سجده بفرهاد مرا یا مجنون <sup>ن</sup>  
 که بیاز پچه مر یک سخن ساخته اند  
 ای برهن مست که معبد صوفی و <sup>یا</sup>  
 کین طرف نیز بت هم ساخته اند  
 حله ما سوخته اند اهل بهشت از غیر <sup>ت</sup>  
 تا شهیدان تو کلگون کفنی ساخته اند  
 تیر انغره حلاست ولی جمعی را <sup>ت</sup>  
 که ز دل خانه و از جان بدنی سا <sup>خت</sup>  
 دل خراب غم او بود که از شهر <sup>وجود</sup>  
 آمد او از کزین جا و طوسی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت

که ترا میل شیرین دهنی سا <sup>خته اند</sup>

دل ما را بفسون جادوی باطن <sup>نبرد</sup>  
 هر که از غمزه او جان بر دزدل <sup>نبرد</sup>  
 هر کسی زنگ و فامی شکند و ربه <sup>نبرد</sup>  
 دست ما آبرخ دامن قاتل <sup>نبرد</sup>  
 بخودی راه نماید بتو محزون <sup>نبرد</sup>  
 هر کس از بانگ بحر پس راه محزون <sup>نبرد</sup>  
 بحر غم جمله کنار است کز از خود <sup>نبرد</sup>  
 کشتی اهل و فامنت بسا حل <sup>نبرد</sup>  
 هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود <sup>نبرد</sup>  
 پی بشیرینی آن شکل و شمایل <sup>نبرد</sup>  
 دم شیر بود رهگذر عشق و <sup>نبرد</sup>  
 هر که این ره زود پی بدر دل <sup>نبرد</sup>  
 غارم بیخ غم باد نکرده غم دو <sup>نبرد</sup>  
 که مرادست در اغوش حایل <sup>نبرد</sup>



ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد  
 مست پیکانه ما سر که الم نشناسد  
 یارب انکس که نهد تهمت شادی بر  
 تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد  
 منی غصه که چون سحر بر آرد  
 میان طایر بتکده و مرغ صرم نشناسد  
 ما شهیدان شهدا که عشق از ما  
 زخم ما هر هم الماس زخم نشناسد

مجنون تو مردم رویش تازه نسازد  
 بدنامیت آرایش آوازه نسازد  
 اجزای مراد مسموم جمع ایدة  
 کش مار تو بی بهره ریش آوازه نسازد  
 ماست و تنک حوصله تهمت سا  
 در باد زنده جام و باندازه نسازد  
 در بزم وی ایدل مکن افغان که گشا  
 بانغمه بی شعبه و آوازه نسازد  
 نازم بصفای نه کنعان که لبخا  
 کر غیرت حور است که غایه نسازد  
 مرهم به زان داغ که در حالت  
 همسایگی داغ خوش تازه نسازد

عرفی بکش این در د پاسا که نه عیب است

کر تشنه لبی چون تو خمیازه نسازد

دلبران بی دل بناز و عشوه غافل  
 میکشند ز غافلان صدر رخ ناول  
 کشتگان غصه معشوق در روز  
 جمله غیرت قبول کار قاتل  
 میسند

نمکلی از کاروان کعبه دل کز شتاب  
 رخت اگر کمتر بود کشتی بسا جل میسند  
 هر کجا شمع است روشن میکند  
 شمع جان هر گاه روشن شد ز دل میسند  
 با سبک و جان کن امیزش که چون  
 بار غم بردوش دل منزل بمنزل میسند

فته شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول

مردم را جان میدهند و زنده را دل میسند

عصمت از لعل لببت کرد متوس  
 میسند  
 ناله میکشتم از درد تو کاشی  
 لیکن تا بلب میرسد از ضعف نفس میسند  
 در بهاران همه کس محرم مرغ  
 جمشست دل من تمنفس مرغ قفس میسند  
 بنده عشقم و این دیارش کا  
 نجا در بد شعده بد بنا له حس میسند

از قبولست نه از حیل که عرفی شنب

میکشد باده و همراه عیس میسند

تابوی نعیمم از خوان تو یا  
 جانهای شهیدان همه مهمان تو یا  
 مهمان تو جمعی و مرا غم که مباد  
 شور دل ریشی زنگد آن تو یا  
 سازند بختر هد فیر ملامت  
 ان دست که کسیرنده دمان تو یا  
 آبی که بود تشنگی آسای سیجا  
 ز مریت که در کام شهیدان تو یا  
 میسند

معراج ملایک بجز این نیست که در عشق  
پروا کنی شمع شبستان تو یابند

ای رفته بمصر ز پی فرزند کنعان  
شک نیست که او را زگر پیمان یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایه

ما نمرود کارنامه مهمان تو یابند

این صفاح حسن و محبت ز هم اندوختند  
این دو شمع است که از یکدگر فروختند

عشوه ناز و تغافل که بود کار بتان  
شیوه باران که کوی ز هم امونختند

ما فرورفته در بحر غم بی یابانیم  
جانمانه با نوازده مادونختند

دفع لب تشنگی از شعله نگر در است گسی  
مگر اجماع که بر آتش دل سونختند

بندگان تو که در عشق خداوندانند  
دو چهار از اتمت سای تو بفرودختند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسایل مستند  
خون هم خورده از آن جهره بر فروختند

فادگان سر خود را نجاک یابختند  
بجان غم ز شهادت که خون بهابختند

خدا کو است که کرم ما همین عشقت  
کناه کبر و مسلمان بخرم یابختند

مریض عشق بزنجیر بندشون کرد  
در آن دیار که پسر را شفا یابختند

بگاه عدل کناه از پی رعایت عفو  
جزای خویش مندت بخرم تا یابختند

نظر ز تنگ بدوزد که ای کوی چه عشق  
از آن مستاع که در سازه بهما یابختند

چه مایه شکر مروت کنیم اگر زان  
خطای ما بزبردستی قضا یابختند

دعای بی اثری در موم و نوزان جسم  
هر امکر بهتی دستی دعا یابختند

چه خواهی ای فلک از اهل دل بکنی  
عطیها که پذیرفته اند و یابختند

نخست کوی خویش آیدش بکنی اگر  
کلید کنج که اسی پیادشا یابختند

بضاعتی تکلف آور که ترسمت فردا  
بجوی فتانی پشانی حیا یابختند

امید هست که پیکان کنی عرفی را

بدوستی سخنهای آشنا یابختند

عشرت کیستی اگر صحبت یوسف با شد  
پذیری مکر تامل تا سفا با شد

حسدت بر سر افرو دیدان میماند  
که یکی ز اهل سر دشمن یوسف با شد

در ره عشق توقف نه پسندی چند  
تا ابد هر قدمت جای توقف با شد

عالم شهر بعلم اوت دین شد چه بلاست  
غلظ اندیش که طبعش بتصرف با شد

اینچه آدم و آدم که کشیدی عشقت  
کر ب عاشق فدای نام تکلف با شد

نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی

لیک دوستی که ترا ذوق تصوف با شد

شید مضطرب خاک شد مگر بر که بی نسیم ز راه تو کرد میخیزد

ترانه و بشنو که نزار نغمه طراز

یکی جو عسری درستان بوزد

منور خسته دلم تکیه بر عدم میزد که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قصا منور نیفکنده بود طرح کنشنت که بوسه بی ادبی بردر صدم میزد

منور حسن بکاری ندیده بود صلاح که ترک غمزه بدل ناوک استم میزد

نبود سایه نشین آفتاب حسن از لف که فتنه دست بدان لف خشم میزد

بجان دوست که فضا و غمزه نشین که آتش از رک چهار دل علم میزد

بکعبه آمده عری ز کفر توبه نمود

باین نشانه که ناقوس در صرم میزد

ز ذوق درد سپرو غم درون ترا <sup>منفعل</sup> سر پای وجودم محبت حال دل را

فغان از جلوه حسنی که دلها می <sup>شید ترا</sup> ز تنگ آمدنهای حیرانی <sup>مخسل</sup>

کل امید ما آفت پر مردگی <sup>نمود</sup> که باغ آرزوی ما موای معتدل را

بعد حسن او کامی تبسم بسنی از <sup>بها</sup> که گویدم ده صد ساله در سینه دل را

یکی صد شد عذاب اهل عصیان <sup>خدا عری</sup> ز خون گرمی صید دل بدوزخ <sup>متصل</sup>

خوبان جو بھسم گرمی بازار فرو شدند با هم بشینند و خریدار در شدند

مانا نه و قاشنا سیم و نه پسیم ارباب نظر دیده بیدار فرو شدند

حیران شدگان تو بخورشید قیامت <sup>مت</sup> آسودگی سایه دیوار فرو شدند

ما معتکف گوشه شمای خویشیم ان کعبه روانند که رفتار فرو شدند

مشکن قفس ما که تزر و ان چمن کرد پرواز بر فغان گرفتار فرو شدند

روشن مکن ایام شب دچو که عشا اندوه دل خود بشتب تار فرو شدند

با آنکه یقین است که در کاشن فردوس صد کل بتی دستی مرخارو شدند

زین دست تپی در غلط افتم که مبادا <sup>دا</sup> فضل درو خارسر دیوار فرو شدند

عری تو کس جمع کن امروز که این حسن

بسیار خند آخر و بسیار زرو شدند

دلی جو شعله حسن تو فرد میخیزد <sup>میخیزد</sup> که چون فغان من از روی دره

نه مرد باده عشقی و کز نه در طلبیت <sup>میخیزد</sup> فغان ز جوش خم لاجوردی

بین بجز زینجا مصاف عشقت <sup>میخیزد</sup> که گرفتنه ز بنیاد مرد

بیزم کعبه روان کم نشین کزان <sup>میخیزد</sup> همیشه مردم پهلو کرده

اگر فسانه شمارم و کز ترانه زام <sup>میخیزد</sup> تو کوش دار که از روی دره

کرباد شوم بر تو وزیدن نکند  
 و رخس شوم روی تو دیدن نکند  
 تا سر زده شادی زدلم سوخته  
 عشقت  
 این رسم قدیمست که در کوشن  
 بر خاک بریزد کل و چیدن نکند  
 ما معتقد کعبه انیم که در وی  
 پیوده بھر کوجه دویدن نکند  
 کر شربت اگر ز سر بلبلان سوزین  
 جام  
 باید همه نوشید جشیدن نکند

پداست ازین حسن نظر بازی عرفی

کین بلبل ازین باغ پریدن نکند

آندل که ز جبه تو آرام بر آید  
 زودش بمصیبت زدنی نام بر آید  
 پر زمر دهد ساع و شیرین بکند  
 آن حوصله ام کو که بان جام بر آید  
 کر زلف تو در صومعه ز نار فشا  
 او اوزه کفر از در اسلام بر آید  
 مارا که برد نام بیزم تو که از ما  
 در مجمع ما مفرز کان کام بر آید  
 آن سوختگانیم که کر آتش دوز  
 سخند باغ دل ما خام بر آید

زان با تو نکویم غم عرفی که مبادا

نامش بزبان تو بدشنام بر آید

جنبی بهره بود دیده کربانی  
 جنب  
 زلف جمع ار که جمع پریشانی  
 جنب

کلر خان محنت نیاب نیابند مگر  
 کینفس خاک پیا بند کربانی  
 انکه اماده کند پرده نا کرده  
 کی درد پرده از کرده پشمانی  
 کبر یای تو بر اغم که نیازد  
 منظر  
 مشتی الوده بالایش دامانی

عرفی افسانه غم کوشن کنان حلقه زرد

خان پیرای که جمع آمده ممانی

ز بوی باده دلم آب زنت  
 ز نام توبه ام ایینه زنت  
 ز محنت مکن اندیشه زود باده  
 که او کتاه بر اهل درنت  
 دلم بکوی خسرات کرد و روز  
 خبر ز کوجه ناموس ننگ  
 بملک مستی مار و نماده سلطا  
 که ما بصلح دسیم او بچنگ  
 بلاک غمزه شمشیر ناز خوبا  
 که تا زخم جدا کشته زنگ

حجوم عشوه و ناز است بردل عرفی

سپاه کیست که شرف فرنگ میکند

تا کی از لب کبر آن مست تکلم  
 این تک چند بریش دل مردم زرد  
 طرفه حالیت که دارد اثر ز سرم  
 جرعه لطف تو در جام ترجم زرد  
 همه ما مفرز کانیم برین بست کوا  
 مشت فاکمی که صبا بر مردم زرد

وای بر من که جوانی ز کفم دل بر بود که گرش دست دهد خون تسمم زرد  
عرفی لغزه بلا نیست که در روز حسرت

نیست بر دل ارباب نظم زیزد

آن مست ناز که ز کلهش می فروجد خون تسمم زددم شمشیر او جلد  
دارم کمان که نایه عصیان شود سفید  
ایک قطره اشک اگر ز پی شست جلد  
اجاب کلفستان بلب جو پارو من  
خونم ز دیده جوش و بر طرف جلد  
من تلخی از علامت دشمن نمیکشم  
این شربت از دماغ مرا بکلو جلد  
که سرد میم که یه پستی که اشک  
شمانه از مره که ز مرتارو جلد  
عشق از جنین شکنجه کند خون  
آناهیه نیست که دل موری جلد

عرفی بجاکوش آمده یارب مهمل که من

آنها که از دم جلد از گفتگو جلد

دل حسرتان که بسته تدبیر میشوند نارسته از کند برنجیر میشوند  
خوابی ندیده اند که میمون اثر بود  
بر کی ز بوستان خرابی خنده اند  
این بناوک از کمان که اند که سر ط  
جمعی که پای بسته تعمیر میشوند  
صدید افغان نشانه این میشوند

این بسته از کجا است که مستان شیر کردن بخاده بسته زنجیر میشوند  
این شامباز کیست که در صیدگاه مرغان بال بسته هوا گیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما

نازاده کو دکان بر خم پیر میشوند

دگر خلوت بعشر خانه خمار میمانند ز وجد صوفیان صد حلقه باز  
جان بر عسرت ده روزه بلبل که پذیرای درین کلن در بار میمانند  
نماند کینفس درد سنان دشمنم درد ولی از دوست که خاری خلد میمانند  
کسی که بر طاعت کینفس اندر حرم کرد اند حساب مطلب از صد کار میمانند  
تام عمر با اسلام درد او دستم کون میمیرم و از من بیت زار میمانند

ز پطرفی ندامت بر زبان آورده عرفی

بدستان نفاق آلود استغفار میمانند

اهل معنی سر بصرهای بنوغم داده اند جلوه شیرین نشان در توغم داده اند  
دیگران در انتعاش از نغمه من در ملاوه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند  
از تماشای بزم ستم بی نصیب رخصت نظاره گامی از بروغم داده اند  
بسته ام صدر از دین تا به تعمیر حرم خستی از بیت الصنم بهر سکونم داده اند

تاب زخم ناوک صید افکنانش <sup>حیف</sup>  
 کز شکارستان جان صید زبوم <sup>داده اند</sup>  
 مرده افسون بارو تم پریشانی <sup>با</sup>  
 من که باطل نامه سحر و فوسوم <sup>داده اند</sup>  
 کز نشوم بچیان عیب گیرند و روا <sup>ست</sup>  
 من که در طفلی بجای شیر خوم <sup>داده اند</sup>

جاودان ماند بگرداب محبت زورقم

این بشارت عرفی از بخت زبوم <sup>داده اند</sup>

دوش دل آرایش بزم تما کرده <sup>بود</sup> دیده امید راست تما <sup>بود</sup>  
 جان ز شرم ناکسی داخل نمیشد <sup>بود</sup> در صریم سینه کز اول غمش جا کرده <sup>بود</sup>  
 وصل یعی مطلب مجنون نبود <sup>بود</sup> لذت آوار کیهما دشت پها کرده <sup>بود</sup>  
 ای طیب زاه من کون مکان <sup>بود</sup> کرد و امیداشت در زمین مسجا کرده <sup>بود</sup>  
 حسن را از شیوا کامی بود میل <sup>بود</sup> ورنه موسی از طلب صدره تبر کرده <sup>بود</sup>

در طاعت صبر کن عرفی کاخ فرض عشق

زین جمن کله با مان زینجا کرده <sup>بود</sup>

ای گریه ریز شنی که بلا کم <sup>نمیشود</sup> سیلی که کرد جور و جفا کم <sup>نمیشود</sup>  
 صحت در آرزوی دم مرد و جفا <sup>نمیشود</sup> از لطف تو امید دو اکم <sup>نمیشود</sup>  
 نازم بجن عشق که از جام اتحاد <sup>نمیشود</sup> مستند و در میان جیام کم <sup>نمیشود</sup>

خاصیت نیاز نکه کن که جو <sup>ست</sup>  
 عالم گرفت و فقر که کم <sup>نمیشود</sup>

خون میچکد ز طاعت عرفی نزار <sup>حیف</sup>

کز باغ او نسیم ریای کم <sup>نمیشود</sup>

کدام لحظه دلم کرد غم <sup>نمیکرد</sup> هلاک جور و فدای <sup>نمیکرد</sup>  
 کدام زهر ببلای سغال میریزم <sup>نمیکرد</sup> که آب درد من جام جسم <sup>نمیکرد</sup>  
 فغان که از خرد و عشق کرده <sup>قبول</sup> دو کار خانه که همراه <sup>نمیکرد</sup>  
 موای صومعه راست نشاکرد <sup>نمیکرد</sup> کسی برندی و مستی علم <sup>نمیکرد</sup>  
 مدار جلوه در بیخ از دلم که <sup>نمیکرد</sup> بخوشه جبینی اندیشه کم <sup>نمیکرد</sup>

جز ارفیق شهیدان <sup>نمیشود</sup> عرفی

مگر روانه بشهر عدم <sup>نمیکرد</sup>

دودی ز دل بر آمد و خون <sup>نمیشود</sup> خون میچکد ز عقل و جنون <sup>نمیشود</sup>  
 ای سامری زیاده کن افسون <sup>نمیشود</sup> درد بر غم سحر و فسون <sup>نمیشود</sup>  
 پزمرده کشته بود کن داغ <sup>نمیشود</sup> در لاله زار تازه کنون <sup>نمیشود</sup>  
 تا چشم فعال بر آمد بهشت <sup>نمیشود</sup> اندوه از درون برون <sup>نمیشود</sup>  
 دروادی کم که زد لهای <sup>نمیشود</sup> جزدین هزار چشمه خون <sup>نمیشود</sup>

عرفی کجاست غمزه بی قید او کبانه

در صیدگاه صید زبون جویا

بسی در کو قلم تا بوی مهر میفروشد

عجب که از بروی سر دهن یکدل بچو شد

بمیدان شهادت پیردینک صد

بشارت تا که از خاک شهیدانم بچو شد

ازین عهد شباب تیز رو سایشی

که امشب یاش میاید اگر امیددو شد

دل شوریده دارم که مردم هر

نصیحت را فرستادم بریشانم چو شد

خدایا کشتگان عشق را کج دو عالم

که اینک در قیامت زخم مالذت بد شد

ندادم بسپلم داد یا کوثر همین

که ساقی ریخت جامی در دلم کاش

دگر منگانه استوب صد جا چیده می کنم

مگر از باده حسرت دل عرفی بچو شد

دگر مراد بگرد حصول میگرد

دعا بجنب حسن قبول میگرد

مگر بر حله بمرادی افتاد

که ره زباده یه عرض طول میگرد

نداز عشق محبت بمرمان

که در مدینه ماصدر سول میگرد

خلاف عهد نخواهی غم مصاحب

که عافیت ز نسیمی بلول میگرد

بود عطیه دیوان نا امید

حواله که بگرد و حصول میگرد

بالتاس شهادت بدیرو کعبه مرو که در مذا شهیدان قبول میگرد

خراب معرفت عرفیم که سخنش

بشهرتس ادیب عقول میگرد

دل نشد فزانه عقل از فسون دلگیر

برچون افروزش تا قابل زنجیر شد

نسبت دل با خریداری بسی کم پایه

ملک شوقت را فریم در پی تعمیر شد

یا قلم تغیر رنگی چون با لنینم نشست

گر چه استغفای حسنش مانع تغیر شد

گر ترابی مهر کفتم شکوه مقصودم

حال درد خویش کفتم گزنی تدبیر شد

در دل شیرین قناد از شوق اشوب

آب چشم کو بکن داخل بجوی شیر شد

بس که تا بوقم گر انبار از دل پر حسرت

خلقی از مهر اسی تا بوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود

تر زبانی بین که چون قایل بصد تقصیر شد

اگر ز کاوشش مرثکان او دلم خون

خونتم که بھر من اسباب گریه افزون شد

دم الاک بروی تو بس که حیران بود

دلم نیافت که کی جان ز سینه سرو شد

که ام قطره خوی لبی از جبین افتاد

که گاه گریه نه پرون ز چشم مجنون شد

امید من محبت زیاده چون نشود

که دوش کو بکن از اسگاه کلگون شد

زبت نه کوشه چشمی نه چینی بروی  
بگیرم که دل برهن ز کف چون شد

فغان طبع تو عرفی مگو مگو که تو

که این شرف سبب نیست مهایون شد

ترسم اهل ورع از ذوق شرابم <sup>بکشند</sup>  
بیهوشم بفریبند و بخوابم <sup>بکشند</sup>  
در دم نزع اگر توبه ز می خواهم <sup>بکشند</sup>  
بهر آنست که رندان بشرابم <sup>بکشند</sup>  
من که پیدار نخواهم شدن از نومی <sup>بکشند</sup>  
جای آنست که در عهد شبابم <sup>بکشند</sup>  
چون ز سبب شیخون نتوانم جان <sup>بکشند</sup>  
دارم امید که نازت بخوابم <sup>بکشند</sup>  
سخنی در دم اند که اگر گفت شود <sup>بکشند</sup>  
اهل تحقیق بنا بخت جوایم <sup>بکشند</sup>

عرفی از صنوع مکرار که پروان آیم

کر پسندی که بشوق می نامم <sup>بکشند</sup>

باز شایه امیدم اوج پروازی <sup>بکشند</sup>  
کبک شو قم در هوای وصل شهبازی <sup>بکشند</sup>  
تانی مست در راه از سرم کلکون <sup>بکشند</sup>  
بانگ بر شد بزبان تا سبک بازی <sup>بکشند</sup>  
باموسناکان نفاق امیز دارم <sup>بکشند</sup>  
عذیب قدس باز اغان هم اوازی <sup>بکشند</sup>  
دین اگر اینست کین جمع بریشا بود <sup>بکشند</sup>  
برهن بر اهل دین شاید که طنازی <sup>بکشند</sup>  
راز عشقت این تراوش بکن از من <sup>بکشند</sup>  
کر بود روح الامین محرم که غمازی <sup>بکشند</sup>

صحبت

عجبت پیکانه بند دست <sup>چین</sup>  
عشور را در پرده تابادلت باری <sup>کنند</sup>

فوج شادی را بخون افکنده دیگر دل <sup>است</sup>

کافرین بردست و تیغ عرفی غازی <sup>کنند</sup>

جو مرغ سدره که در آستان <sup>بباید</sup>  
بچین بنبل لطف تو جان پاستا <sup>بباید</sup>  
ز رشک حوصله ام آسمان شود <sup>بباید</sup>  
کرشمه که دل آسمان پاستاید <sup>بباید</sup>  
مکن ملاک باز پیرام بزنجی <sup>بباید</sup>  
که خوب بجان طم از الامان پاستاید <sup>بباید</sup>  
مهر باغ بر سوی کلخ کابجا <sup>بباید</sup>  
ز بوی سوختگی مغز جان پاستاید <sup>بباید</sup>  
برایم از دریاری که باز بکجری <sup>بباید</sup>  
ز تک بوسه ام ان آسمان پاستاید <sup>بباید</sup>  
ز بس که مانده شود آسمان در زار <sup>بباید</sup>  
نزار سال پس از جهان پاستاید <sup>بباید</sup>  
جان باقم دل در غمت کنم شیون <sup>بباید</sup>  
که کشکمان غمت روان پاستاید <sup>بباید</sup>

ز بس که تیغ سر شد پیکرم عرفی

نشد که زاغی ازین استخوان پاستاید

اواره دلی کوروش سپردند <sup>بباید</sup>  
پرا بله پای که ره دیرند اند <sup>بباید</sup>  
عاشق هم ز اسلام خرابست هم <sup>بباید</sup>  
پروانه جبراع حرم و دیرند اند <sup>بباید</sup>  
زنار کجا وید دم کین مرغ سر <sup>بباید</sup>  
آیین شر و قاعده خیرند اند <sup>بباید</sup>

خبر



جز بادل عرفی ز نغمه مینور  
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بگم شوق جو بر اهل صدق تره کسیند  
کناه کار بخشند و پیکت گیرند  
موج تحمل شامی که در ولایت عشق کد ابخت نشانند و پادشیر گیرند  
چه ظلمتت که پیکان خان میندند که شجران ستانند یا شیر گیرند  
خیمه رایه آسایشت لای شرا بگو که لای کشان جرعه ز نه گیرند  
کنند کوه بازوی سست بام بلند بمن جو اله و نومیدیم کنه گیرند

در معامله ملک بختوری عرفی

که خورده بر سر افتاب کسیند

عیدی چنان که زاهدان دین نذارد  
ناید ز دل که مار اند و همین نذارد  
مردم بعید زبان در پیش من بخت  
کان حضرت شهادت غیدی نذارد  
صورت بسته فرهاد کارش کویه شیر  
کو کینفس کلگون در زیر زمین نذارد  
کافر راست زاهد از بر همین و لیکن  
آز ابشت در سر در استین نذارد  
در خلوت اربح است این طاعت  
باور کنم که زاهد خود را بدین نذارد  
این در عشق در وی جو ملک بطاعت  
جز دست کیست کا بخار و بر نذارد

انها که دانی ایدل ایدل از زهدان  
بی دین ظاهر مکن بعسرفی کونیز دین نذارد

آنجا که بخت بد بقا ضاع کوند  
کاری که یا پس هم نخذ ارزو کوند  
بس جانها مهر نشاندم و خشک شد  
تاریشته در زمین که محکم فرو کوند  
طالب بگام میرسد از سعی کا  
بازش مدار که بقط جت جو کوند  
داروی عیسوی بقدر دادم  
مشفق نذاشتم که مراد کلو کوند  
غسل شهید عشق با تیش سزونه  
جون شعده را باب کسی شتو کوند

این بغمی که بادل عرفی سرشته اند

پر صبر بایدش که بدرد تو خو کوند

آن طره چون علم بسردوش منزند  
ناز سبک غنان صفت هوش منزند  
ایدل بهوش باش در این بزم دل نشین  
تا نغمه حلقه بدر کوش منزند  
من در نفس کد از می این عشق بد کمان  
قلم سوز بر لب خاموش منزند  
ای خاک مست شو که ز غرت امام  
سنگی بگام رند قدح تو شیر منزند  
در صید کاه غنمه او تا بروز محض  
امید در میانه خون جوش منزند  
عرفی بر اهل بهوش حرامست حاتم  
عشق این صلا بر دم بهوش منزند

در ره سودای او فرزند خون <sup>میسرود</sup>  
 آشنا در برک کل پیکانه در خون <sup>میسرود</sup>  
 ساغر اسودگان غلظد جوستان شرا <sup>میسرود</sup>  
 میکشان عشق را پیمان در خون <sup>میسرود</sup>  
 بس که خون او دیزد دود از شمع <sup>میسرود</sup>  
 در هوای محض لم پروانه در خون <sup>میسرود</sup>  
 از برون لب ندانم چون شود یکم <sup>میسرود</sup>  
 کز نه دل بالیم افسانه در خون <sup>میسرود</sup>  
 کزیه در خواب حکر پریش و مرگان <sup>میسرود</sup>  
 ناله ستور نفس مستانه در خون <sup>میسرود</sup>

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال شد

کزیه زد موجی و اشخانه در خون <sup>میسرود</sup>

بجان بچار سازم که با ختن نیرزد <sup>میسرود</sup>  
 بکدام ملک تا زم که با ختن نیرزد  
 ز مساع سرد و عالم چه شناسم خاتم <sup>میسرود</sup>  
 که پافتن نشاید شناختن نیرزد  
 نه تو مرد دل نوازی نه دل انقدر <sup>میسرود</sup>  
 که گراز نوا پافت بنواختن نیرزد  
 همه قلب چه سوزی بکدام نسیم <sup>میسرود</sup>  
 که برای نسیم قلبی بکدام ختن نیرزد

بگرشتم تو عرفی دل دین بیاخت لیکن

نه جنان ملی و دینی که با ختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل دروش کی <sup>میسرود</sup>  
 دلی کز نموی سببش کز دیدش کی <sup>میسرود</sup>  
 کجا در دل گذارم ناله و صدایش <sup>میسرود</sup>  
 کسی کین پسندنا و کش دریش کی <sup>میسرود</sup>

خالص

جو نشتر میچکد بایست بر دم آری <sup>میسرود</sup>  
 تمنا سی که در دل بشکند از پیش کی <sup>میسرود</sup>  
 تماشای معانناز اگر حتمی ست آری <sup>میسرود</sup>  
 فضولیهای عقل مصلحت پیش کی <sup>میسرود</sup>  
 ز احسان غم ضرر بر سر میوم تو آنکر <sup>میسرود</sup>  
 کسی کش غم ولی نعمت بود دروش کی <sup>میسرود</sup>

ز بون خود شدی عرفی زوایس ماندگانند

کسی کز خویش ماند از دیگری در پیش کی <sup>میسرود</sup>

لب حرف شفا گفت دل سوخته <sup>میسرود</sup>  
 این حرف دل آشوب مراد شمن <sup>میسرود</sup>  
 بلهانه با فاق قدر ساخته بود <sup>میسرود</sup>  
 این عقل فضول آمد و تحقیق سبب <sup>میسرود</sup>

غمناک نشین زین مرو از راه کی <sup>میسرود</sup>  
 تاراج کز عمر ترا عیش لقیب کرد <sup>میسرود</sup>  
 باد ختر ز عیب نه عقد حوا <sup>میسرود</sup>  
 ادراک مرا حیرت این نکته <sup>میسرود</sup>

صوفی بکرامات دگر گفته شد <sup>میسرود</sup>  
 این طرفه فساد نیست که در پرده <sup>میسرود</sup>  
 هر مسئله کز علم و ادب طرح نمود <sup>میسرود</sup>  
 منع بچو اب سخن از اصل نسب کرد <sup>میسرود</sup>

کو کوزدن فاخته <sup>میسرود</sup>  
 در جانه معشوق مرا گرم طلب کرد <sup>میسرود</sup>

از وصل تو دایم دل عرفی المی داشت

آخر بکنایت کله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب <sup>میسرود</sup>  
 شیر مستیست که در پیشه <sup>میسرود</sup>

چشم شایسته دیدار فرومی بندم  
پرستم نیست اگر کار اجل دیر شود  
مرد میدان ترا نماز کشد نه شمشیر  
تا بود نماز جو اگر شسته شمشیر شود

گر بفرنی نظرت نیست تغافل چه ضرور

میستوان کرد نکاهی که زجان سیر شود

دگر دم ز می تازه مست میگرد  
ز نام مستیم او ازه مست میگرد  
کلید میگرد ما را بمن مید که  
نه انگسرم که بان ازه مست میگرد  
خراس نغمه در می گمان میر که دم  
ز جام شعبه و او ازه مست میگرد  
جان سرشته کیفیتم که از هم  
خار پنجه و خمیازه مست میگرد  
کدام قافله غم دیار حسن نمود  
که گفته بر در روز ازه مست میگرد

خراب زمرنه تازه تو ام عسرفی

که عقل ازین سخن تازه مست میگرد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند  
جون یار شد زمانه همه مهربان شوند  
لنگان روند قدم تا سبک  
جون پاسبان بر زخم آتش خان شوند  
در ترکتا حادثه پویند مهربان  
بگریزم از حادثه دیده بان شوند  
جوشند بر لبم جو ماس گاه نوشند  
جون تلخی رسد عین نشان شوند

در بند چه گزاشته یوسف کتند  
کون شد خلاص بر اثر کاروان شوند  
ای آسمان تبارزه بر این فتنه  
تا دوستان بهمنیت دشمنان شوند

نیازی لباس کعبه بشوم ده ای فلک  
تا ز ایران بگده لبیک خون شوند  
اینک رسید نعمت الوان صلاز  
تا معده پروران همگی مهربان شوند

ای خدمتی مجال عبور مکرس ده  
تا اش مطلبان ز نعم کامران شوند  
اینک زدند سنجایی خاکیا  
در سایه دعای تو بر آسمان شوند

تا بوم ای جازه کشان دیر تر بر  
تا دشمنان ز همیش کامران شوند

مردم کلیم صورت فرعون بصیرتند

عرفی تو کرک شو اگر ایان شبان شوند

فغان گز سینه دایم آه بی تائیر  
صبح عیدم از دل ناله شبگیر  
جهان عشق را نام که سلطان کدی  
بس دل شاد میمیرند و بس دلگیر  
طلب کن دایه کشن بر پرده ایاز  
که طفلان یوسن آتشکی از شیرین

بدلی برد و تسبیح بلور از ره مردع

که از تقوی زاهد شیوه تزویر میرند

به مهربان بسفر شد چه شد قهر  
فرشته بشد و فرشته بشهر

گر شمه که در ناخنی رساند که باز  
کشود گریه تیغ و خنجر از نهاد  
قیاس کن که چه آیم رود بختی <sup>حیات</sup>  
که گاه گریه شاد می ز دیده بر  
بشومی دل از عافیت رسیده <sup>من</sup>  
زکوی و بادیه اواری بشهر <sup>مد</sup>

ملکو که پخش بر آمد بدین عرفی وقت  
سرا که از عدم آمد چنین بدین

مستان عشق خانه در آتش گرفته <sup>اند</sup>  
دایم قدح ز خوی تو سرش گرفته <sup>اند</sup>  
اینم عنایتیست که غمهای روز <sup>کار</sup>  
دنیا بی کس مشوش گرفته <sup>اند</sup>  
چون خم تپه رسد به بلای در <sup>کشند</sup>  
آنانکه خوبا داده <sup>اند</sup>  
سختن <sup>اند</sup>  
اینکه ره گریز جسد از گرفتار <sup>اند</sup>  
سرتاسر زمانه در آتش گرفته <sup>اند</sup>

عربی مرید خلوتیانی بیاده شو  
کین قوم زین جلوه ز ابرش گرفته <sup>اند</sup>

کسی که دل بوفای تو عشوه <sup>کیر نهاد</sup>  
نزار داغ زامت بجان خویش نهاد  
کسی براه تو از زد که پا ز دیده <sup>کند</sup>  
که کل بزیر قدم دیو پا به پیش نهاد  
شهادتش که مراد دو کون <sup>مست</sup>  
کسی که پای طلب در ملت به پیش نهاد  
گر شمه دهد امید عمر جاویدم  
که مهر بهر پگون ترا دیش نهاد



نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد  
که ننگ سوختن من بدین پیش نهاد  
ز مغز عرفی از آن خون خویش نسیم جلد  
که دسته کل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو بگلزار بکنجد  
جز در قفس این مرغ گرفتار بکنجد  
درد دست ریابا داده کشان تا دم <sup>مخسته</sup>  
نابسته میانی که بزنا بکنجد  
سر زره نه شایسته طوف حرم او <sup>ست</sup>  
خورشید درین سایه دیوار بکنجد  
فریاد که غمگس تو اندر دل تنگم  
اندک بنود لایق بسیار بکنجد

- ای عافیت آموز مشو محمد م عرفی  
در صحبت او جز دل بیمار بکنجد

کجاست که انشوخ را سوار <sup>کند</sup>  
زمانه را کل آشوب در کنار <sup>کند</sup>  
کناه کارم و درد که نیست آن <sup>عزت</sup>  
که انفعال بدردم آید وار <sup>کند</sup>  
برای آنکه دلیرش کند بخون نریز <sup>کند</sup>  
زمانه شوخ مرا مایل شکار <sup>کند</sup>  
بناله نرم نسازم دلش از آن <sup>کند</sup>  
که ناله دگری در دل تو کار <sup>کند</sup>

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را  
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

دلعت

صد غم می بر آید کور است بناید	زبانای او پیش غم را نسیب بناید
خوش عالمی که در وی کام آید	ور کام دوست باشد در طلب بناید
از عادت ظریفان نه بر جزا	کانه رنهاد ایشان ذوق آید
در ملک کانه در شب بنا نهادند	آغاز روز نبود انجام شب بنا
صوفی نشسته پذیرد قاری نجاش	در مجلس شرابی کان نوش لب بنا
کوسپیل رضوان میباشی	در خلوتی که انجامد العنب بنا

در روز قبل عسری که برسدت حرفی

کو دو ستار من بود تا بی سبب بنا

کو عشق کز شمای عظم جنون	از گریه نوش خیزد و از خنده خون
لب تشنگی گوشه چشم دید برون	ان قطره های خون که ز ریش در خون
خوشدل نباشد از یکد خون دل ز	دل خون خویش بخورد از دیده خون
دل نیست آنکه نور فشانست و جوگکان	در دی ز درده جو شد و خونی خون

عربی نغمت بجان خون دل ز چشم

کر تنگ چشم نیست بهل تا برون جگد

نزاع کفر و دین در کوه بازار میمانند  
بخلوت سحر از کف از میان زبانه

اناکه نغمت مایه افسانه نساند	با مصلحت مردم فرزانه نساند
افسانه خواند که مستان خرد	با ممد می محرم و پیکانه نساند
ز نار نمودم همه صحران	تا دام رسم سحر صد دانه نساند
تا حشر سرا سیمه بهر کوه در آید	کر خاک مرا خشت صنم نساند
آتش بد و عالم زده از ناز و مراد	کر حسن تو بازیم افسانه نساند

این میل که پنم می از طبع تو عرفی

ظلمست که از خاک تو پیمان نساند

مرکس بر وزنیک مرا ننگ	در روز کار بد دویم روز کار
ساقی تویی و ساده دی بن کنج	باور میکنی که ملک میسک پند
منمای رخ که جهر مینداند از	چشمی که مست گریه بی آید
پند و ق در طریق اهل کاهل او	ز دتکیه بر عنایت و امیدوار
حسن عمل نشانه شرمست باز	نه سر که غوی فشانند ز رخ شرمساز
هر چند دست و پا زدم از ترا	ساکن شدم میانه دریا کنار
بعد از نزار جام قبح ذوق تو	عادت بدر برد شد و رفع خمار
عربی بسی ملاف که بر جرح تا سیم	مردی کنون بتاز که نخت سوار

حکایت های بسیار آن بسجده فم مستی  
 و لیکن نکتہ مستانه را بشمار <sup>میهند</sup>  
 اگر در عشق صد طوفان شود مستغنی از <sup>موج</sup>  
 و کبر بر عاقبت بادی وز در <sup>موج</sup>  
 عمل نیکوست کوی زاهد مستانه <sup>میگویم</sup>  
 شمار اسب و مار ایت ز ناز <sup>میهند</sup>

مجت اشکار محشری مشکل که عرفی را

بصحرای قیامت سایه دیوار میهند

گشتم اندر دل خوبان همه جوین خود  
 همه در دل شکنی زلف پریشان <sup>خود</sup>  
 بس که پیمان شکنی در دلتان جا کرد <sup>ست</sup>  
 بسته پیمان خود و اوت پیمان خود  
 شیوه ناز و نیاز خود و در پرده <sup>ناز</sup>  
 بلبل باغ خود و نوکل خندان خود  
 بی سبکستی همان کس ران <sup>طلب</sup>  
 همه حلوائی مراد و مکس خوان خود  
 لب نوشین بکنند و دل مردم <sup>بکنند</sup>  
 بیشتر از کسان شکرستان خود  
 عالمی کشته ز پمهری با خویش <sup>بهر</sup>  
 همه سرمایه سپرد روی در مان خود  
 جان رباب و فا خاک شد اندر <sup>ست</sup>  
 بس که سرگرم نوازش کربان <sup>خودند</sup>

کی بایمان کپیشان نظر افتد عرفی

همه ایست بکف دشمن ایمان خود

خوشا کسی که دمی آب بی شراب <sup>نخورد</sup>  
 دمی که جام شرابی نداشت <sup>نخورد</sup>

ز فیض شنبلی ان عقل خویش <sup>میهند</sup>  
 دلت فریب که از چشمه پر آب <sup>نخورد</sup>  
 کسی را ده جولان عاقبت نمود <sup>نخورد</sup>  
 که زخم تیر بلا پای در کاب <sup>نخورد</sup>  
 رو و چشمت و حیوان تشنه باز <sup>نخورد</sup>  
 کسی که از دم شیر عشق آب <sup>نخورد</sup>

چه روستای همشتر نسبت این عرفی

که توبه کرد و می از دست آفتاب <sup>نخورد</sup>

کسی بیدیه ناموس خواری <sup>نخورد</sup>  
 که تلخی سخنش نا کواری <sup>نخورد</sup>  
 زمانه اهل وفا پیش منید <sup>نخورد</sup>  
 که بوی دل ز کد امین یاری <sup>نخورد</sup>  
 دلی برو که شبی آفتاب خیمه <sup>نخورد</sup>  
 که از زیارت شهبان یاری <sup>نخورد</sup>  
 نزار جان گرامی بنیم جو خسرند <sup>نخورد</sup>  
 بعالمی که در و دل بکار می آید <sup>نخورد</sup>  
 که از حماقت خود شیخ اگهی یاید <sup>نخورد</sup>  
 ز صدر صوغه تا پای داری <sup>نخورد</sup>

گذشت مدت بمحاکمی جان عرفی

ز غیر خانه تهمی کن که یاری آید

شبی که در قدم وصل یار <sup>میگذرد</sup>  
 بدوق کریمی بی اختیار <sup>میگذرد</sup>  
 کسی که محرم این درگهست میدا <sup>میگذرد</sup>  
 که دیده بی غم و اشک از ناز <sup>میگذرد</sup>  
 خواب در دل شهبان که فیض قافله <sup>میگذرد</sup>  
 که از کمینکه شهبان تاری <sup>میگذرد</sup>

بهر که عرضه کنم در دوشش می بینم  
که غرقم من او در کنار میکند

صلای فرصت برهان نستی لب  
پاله بر کف و حرف خمار میکند

شکاربان فلک نقش پای صید  
تو مست خوابی و مردم کار میکند

نشان بطلب ذوق زبون پیدا  
که فرصتم بهمین خار میکند

دلم بکوی تو با صد دلیل محرومی  
بدین خوشست که امید میکند

دران مقام که عرفی زد دل گذشت سوز

کسی که میکند در اشکبار میکند

عاشقان که بدل از بار غباری دارند  
گریه کرد دلشان دست بکاری دارند

ایچون برای خضر که ارباب نیاز  
چشم امید بفرست که سوار می دارند

راه ارباب محبت بغض نازد  
سوزنی در کف در پا دوخته دارند

جان دل ماتی فرصت تش زده اند  
باده در شیشه ماند است خاری دارند

جان حقیر است مبر نام نشاری محرم  
تو همین گوی که ارباب نشاری دارند

چه بطاعت طلبی بر من زار آمد  
تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند

بنده خلوتیان دل جا کم که سوز  
بشیدان غمت قرب جاری دارند

مرکز امینکم سوخته یا سوزد  
شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید که اهل نظر دور مشو  
که گهی گوشه چشمی بشکاری دارند

انگس که مرابا دل غناک بر آورد  
شوا اندم از بوتۀ غم باک بر آورد

دود دم از چشم بد اندیش بنا  
با اینکه سر از روزن فلک بر آورد

دانش همه خود راست از ان غیرت  
در بر رخ نظاره ادراک بر آورد

آن کج که کم شد ز ملایک دل غریبست

از غمش فرود آید و از خاک بر آورد

موشم بنگامی برد جانانه چنین  
یکچرخه خرابم کرد سمانه چنین

از بسکه غبار غم از سینه بشدر  
تا ز انوی دل کرد است این خانه چنین

تا کرد بنا عشقت افسانه سحر  
در خواب فدا فرستم افسانه چنین

سکانه زهد از من خسار کند پنهان  
بخش نتوان کردن پیکانه چنین

نادیده جمال او مهرش زد کم  
ناگاشته میروید این دانه چنین

می بینم و میجویم می چشم و میریزم  
میخندم و میگریم دیوانه چنین

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد

در آتش خود قصد پروانه چنین

کی دلم شاد از غمی ناب و نوای بی شود  
 آنکه از غم شاد گردد شاد از آنها شود  
 از نگاه گرم و دشنام لب مسکون شود  
 نوش بر لب ز سر کرد ز سر در دل می شود  
 سر که اسباب حسرت یخت آسایش شود  
 کی دلش را چشم باز از غره حاجی شود  
 جاہل پهلوه را منع از پندیان مکن  
 کوشش کن با بر سر دستان و مری شود  
 آنکه جوید سر بلندی در مصیبت های عشق

اینکه خواهد محو شد غم فی بدستان لب بند

میشود محو این ترمنه اولی تا کی شود

دلی که ز حسن آن کل نظر کل را دارد  
 اگر برک کلی باشد دروش خار دارد  
 دلیل عصمت ز یاد ندانی زهد و تقوی  
 که اندر پرده اسلام او زمار دارد  
 ندان عشق بر منصور دم رالایق شدن  
 نگر او نه رسنها بافتست دار دارد  
 من دیری که شوق ناوک صید کنی  
 تذر وان حرم را بر سر دیوار دارد

کسی که از اطم عشق بی سرانجام شود  
 عجب که سمره جانان بکشت باغ شود  
 چراغ انجمن طور اگر دهد پر تو شود  
 ز خاک بادیه سر زره شجر باغ شود  
 چراغ تیره چشم بی رخت شب که  
 نقاب را بکشا تا چشم چراغ شود

بداع تشنگی آسوده ام در آن شود  
 که شعده از نم آب حیات داغ شود  
 تذر و فاخت از بس نفاق و زریزند  
 بدان رسیده که بلبل این باغ شود

ز بس که داده بعسر فی غمت متاع فروغ

قرار داده که سوداگری داغ شود

جگر میست که در سر شراب میسوزد  
 جگر آتش است که در دیده خوب میسوزد  
 کسی که برق محبت در روزنداش  
 ز تاب سایه او افتاب میسوزد  
 چنین که آتش می جمع شد با آتش حسن  
 بهوش باش که ناکه نقاب میسوزد  
 مرا چه جسم که آتش فذب زهد و صلاح  
 که این متاع ز برق شبات میسوزد  
 بلیست آتش و آب حیات در وقت  
 که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

خدا ایرا بنشیند آتش عرفی

که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

معلوم که ز شرح اشکی جگر کم شود  
 آن آتشی که از دل چون علم شود  
 کرم شود هلاک شهیدان عشق را  
 در روضه بخت بر سر میراث غم شود  
 فردا که تیغ باز کشد زیور بهشت  
 آرایش نزار شهید ستم شود  
 باشد سفال میگرد آینه مرا  
 بی بهره آنکه در طلب جام جم شود



صد کام درد کم کز درد چون پرست

مانند آرزو که دو جا گرم شود

سر زمان در فتنه خوش نامهربانی

وین همه غوغا بر آس میهن بانی

ذره غم که بیداید بتسلیمش سپار

که بدست جاره سبازی می

که بستی مرزه قانونی فرو جسته کسی

در میان مردم عالم زیانی

جان فدای عمت عرفی که جولان کند

که زمین کسیرد عنانش آسمانی

انکه در راه طلب ماند و پاسی

کو سر رشته رها کن که بجای

من خود از تربیت دل نکشم منت لیک

ترسم این آینه کارش بصفای

آخر انصاف بده تا باکی این دست

نکشاید کمری بند قبای

نکته عشق کجا حوصله صبر کجا

تخف نشاه کسی پیش کدایی

مر که کردی نغشاند بر رخ همسفران

سعی آورده مقصود بجای

سرکشی عادت مایست بگوید

شکر برق بتیغ کبای

عرفی از نغمه نامید لب ناله بسند

ناله تا مست مراد لب نوا سی

غافلان آرایت آموزند رسوایت

دامن جمعی بدست او که شیدایت

ناکمان عشقت کز آرزو از حجاب

پرده ملک تا ز نادانی تمنایت

باع کل پر مرده کردی روز کن دریم

منهم از غیرت کز شتم کوتا شایت

بس نخوسی جلوه کن بر حقیقت بهار

تا دعای به حسن عالم آرایت

عرفی آرمانی قدم در وادی میل خرد

صد پیا بان خار خندان تحفه پایت

طریق دلبری تو مگر بری داند

که آدمی نه باین شیوه دلبری داند

کسی که ارس دیدان بصدگر شمرند

سزد که هر سر مویش نشتری داند

طمع ز جان بر دیار غمش نهند

کسی که عادت آن ترک لشکر می داند

ادب ز چشمه لب تشنگی دهد یاد

کدام خضر درین چشمه روبری داند

حذر از آنکه بدو نیک انون حرم

ز فریبی نکر دیار لاغسری داند

کسی که اینهمه حسش دهند بی ان نسبت

گر شمه ز حساب ست مگری داند

ز ره در آید و بر خاستن محال شود

کسی که ره روی عشق صرصری داند

بزرگ کونه توان لعل آفتاب خرد

گر فتم آنکه کسی کیمیاگری داند

از ان تبسح حافظه رواست بر

که دل بجای آورد و در سخن نور داند

غافلان

بکیش اهل وفا دعا مینکند  
 امید در دل و در سر هوا مینکند  
 میان حسن و محبت یگانگیست چنان  
 که در میان بغیر از جا مینکند  
 دل مسیح کشاید کل مراد رواست  
 که در بهشت وصال صبا مینکند  
 جهان ز بعد تو دیوانگی رواج گرفت  
 که در حیرت وصال آشنا مینکند  
 فغان که تنگدلی در میان با عاست  
 بغایتی که اثر در دعا مینکند  
 جهان ر بوده سرم راهی درویش  
 که در سعادت بال سما مینکند  
 خراب و ضعه عشقم که با فضایی درویش  
 تذر و عافیتش در هوا مینکند  
 جمال دوست فراغم دهد زیاده کلیم  
 چراغ او بستان نام مینکند

پس کانی

از آن کعبه اسلام میرود عرفی

که در صحنه شید و ری مینکند

خرد دار الشفا و جمل محنت خانه  
 میسازد  
 هلاک مستقیم کین هر دور او برانه  
 میسازد  
 جهان شبایه عشقم که بعد از خون  
 ز خاکم بلبیل از خاکستم بر و نه  
 میسازد  
 دوروزی پارسا گشتم وجودم بی  
 مرا جام شراب گریه مستانه  
 میسازد  
 جوتنها کردم ز غمهای او صد  
 میان سخن تنها ایم دو آنه  
 میسازد  
 دگر زاهد چه دارد بر سر بار دنیا  
 ز جوب اینو انجا عصا و شانه  
 میسازد

جو در بیت الحرام ای مکن طبعیت  
 که او در کعبه سباب ره بخانه  
 میسازد

مکو که نغمه سربان عشق خاموشند  
 که نغمه نازک اجابت سبزه در کوشند  
 شکست شیشه و در پا خلیفه و پیران  
 منور میگرد آشوب عافیت کوشند  
 اگر بدیر بر بندت بطوف کعبه مناز  
 امید و یاپس درین کج بودش بر دوشند  
 مکن بصورت من زل پاکه طایع  
 تراشته چنین خراب با تیان مدوشند  
 نزار شیشه تهی کشت تنگ حوصلمکان  
 منور بخبر از ته پاله دو دوشند

چه محنت آورد این جمع را بناله که تو

بریشه دلشان میخی و خاموشند

ز فتنه دل و جام پاله درد  
 که ناز و عشو ز تا اثر صحبتش  
 ز نذر و جزا طعن نا امید  
 که این گروه رعایای شمت  
 چگونه می میان اورم درین مجلس  
 که باده حوصله سوز است جمله  
 کدام بزم بچیدم که تنگ حوصلمکان  
 بیوی می کشیدند شیشه  
 بگو بخبر جامی بده که نشیند  
 که شیشه که شکستند باز چو  
 هلاک صحبت ندان بی شرم  
 که بوی می کشیدند و تا ابد  
 میسازد

بیا بدیرمغان آبرو مبر عرفی  
که از درون و برون در بروی ما بستند

ز عشق جان فزا اصلا مگوید  
بد زد دید این سخن اما مگوید

متاع من مئی ارز دستار  
حکایت با من از یغما مگوید

بطور مانع منغ دیدار  
ولی این راز با موسا مگوید

قیامت راز پی شتیم و رفتیم  
دگر افسانه فردا مگوید

چه باشد جان فشانی این حکایت  
بدست استین ما مگوید

چون ناحق کشتگان او شمارند  
بحق زخیم او کز ما مگوید

نشانی از دل عسری نیاورد

دگر غم را جهان پها مگوید

اهل وفا که آتش ما تیز میکنند  
چون شعله سر شد همه بریز میکنند

ای پیمان حذر که غزالان مشکبار  
فراک غمزه عافیت او بر میکنند

شمشیر غمزه کند شد اینک ز قتل  
کین تیغ را بخون جگر تیز میکنند

بر خون کشته تو ملایک زنده جو  
این شه در ایه پین که ماس بر میکنند

معمور باد سینه عرفی ز درد غم  
تعمیر این زمین بلا تیز میکنند

که دست در خم می زد که خون ما جوشید  
که بر فروخت که از چشم ما ضیا جوشید

نزار بله در نفس فروریزم  
چنانکه از ته دل تا لیم دعا جوشید

جان ملامت و اعظم ایشان کرد  
که عذر معصیتیم از لب تضا جوشید

براه عشق کسی گرم رو بود که  
قدم نهاد با ما پس جای با جوشید

ترانه که دلم را بخون گرم گرفت  
که تا گذشت برو سینه صبا جوشید

گر شمه که بر اصحاب درد مپسار  
که خون گرم شهیدان نیز ارجا جوشید

گر شمه دست در انوش نوشتن تو با

غبار چشمه سر اسیمه سمند تو با

دمی که آتش چسب تو شعله افروزد

نزار مردمک دیده ام پسند تو با

سری که حلقه فراق دوست می شاید

مرویتست که گویند در کند تو با

بدعی چه دعا های بد نکر دم لیک

دلم نداد که گویم اسیر بند تو با

دوش در دیرمغان بودیم کس ناما نبود

کفتگو با رفت و تشویش نفس ناما نبود

رو نکردیم از حرم کجبار در تشکده

کز حرمش امنی خاشاک خرس ناما نبود

بغمت فردوس بر ما بختند اما نشد

کام لذت یاب چون ذوق یکس ناما نبود

طایر خلدیم نیشستیم از شاخ نشانی  
عادت دل ما نمیدانیم کان نا

کر نوای دل دو صد کام قفس با ما  
تا با عهدی بسته یک نفس با ما

روی گرمی گو که در غم باز بوی خون  
سوده اما و در غم دارد امیرش زخم

مرعی بگذر تا خوانا به پسر و بد  
سست لذت پیدلی کور آرزین

کر زمانی بچه ناز آورد لب برو  
زرا

ناقه را سر در حرم سینه مجنون  
بد

جون لب فرهاد بود جلوه گاه نا  
میگشت

بنیم بوسی بسکه در جولا که کلکون  
بد

من بخوانم مرد او پهلو ده زحمت  
نغمه زرا

لذتی کش زخم دارد صید و جان  
بد

جون کنم ترک جگر خوردن که عشق  
علاج

جاشنی از زخم بخشد پرورش از خون  
بد

ای طیب پنجا در گوشت قانون  
و در

شربتی فرما که بر ما در افروز  
بد

و چه بزم دل کشایست این اهل  
عشق

نال نام نشان از نغمه قانون  
بد

این تفاوت مست در مشرب در با تیر  
عشق

ورنه یکمی نشا شو اندک دیگر کون  
بد

کی شود عسری دم از کویه خالی کر شود

سر مره صد چشمه و چشمه صد چون دهد

عهد کردیم بر اهد که ریا نفرو  
کفر الوده ایمانش با نفرو

کو بده بر سر دل منت بسیار  
اکمه بیماری دل را بشفا نفرو شد  
عاشق آست که کر جان در از نا  
کرمی سینه تاثیر و عال نفرو شد  
حسن جلوه فرو شست که با اینهمه  
ذوق یک شیوه بصد شرم و نفرو شد

مرد سودای محبت بود آنکس عنی

که دهد عیش ابد مفت بلا نفرو شد

دارم نیش غمزه اولذتی که  
اما نامان جان مرا طاقتی که بود

اکنون که می توان طلب نیم عشوه  
دورم به پهن که نیست مرا جزئی که بود

هرمان ز حد که نشد مرا بجهه  
دارد باستان حرم نسبتی که بود

از دیدنت مردم و ما دیدنت  
دردا که دارم از تو بجان می که بود

عرفی بسجده و صنم افقا غنیمت

یعنی زیاده کشت مرا طاعتی که بود

تا محبت که عجز و نیاز افشا  
حسن مغر و ربا و دامن باز افشا

کرد غم که گو کند دیده جانم هر  
دامن عشوه امید که از افشا

اکمه در این جن اهل و فاجلوه  
دست مرززه برو کوه راز افشا

عشق سوزنده خاریست که مرکز  
شواست که دامن با یا از افشا

شاه حسن از آن خون شهیدان طلب  
کین کلا پیست که بر جانه نازا نشاند

اثریش دهد در دل ریشم عرفی

مطرب این غمزه ترک ز لب ساز افشا

حیفست که دستی بملکان تو یابند  
زاغان موس را کس خوان تو یابند

ای کل بر صبا بگردان که مبادا  
مستان بنیمش رهستان تو یابند

باید که سپید جان بلب خسرو مسحا  
تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند

شرمنده آن خشک لبانیم که مرد  
دست لب لوده ز همان تو یابند

ای وای بر اسوده دلانی که به  
در کام دلم لذت پیکان تو یابند

ان فتنه که در خون کشد آشوب قیامت  
در سلسله زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی بکنند که عا

هر پست که در صفحه دیوان تو یابند

کر لب اهل حقیقت در راز افشا  
زاهد از دام دل کرد مجاز افشا

ممت ایست که با اینهمه امید  
استین بر اثر عجز و نیاز افشا

چه عجب در دل محمود اگر برزد  
کر صبا سلسله زلف ایاز افشا

کر نه اظهار شغف میکند از کشتن  
خون مرغان ز جبه در کمال باز افشا

جای رحمت بعرفی که بسی بی اثر است  
اشک گرمی که بشبهای در راز افشا

بر من کی ره اسلام از پستیم  
بهل تا سوی دیر آید کناری از ضمیر

اگر محروم کرد دل شوق شعله دور  
ز صد دریای تش لذت یک شعله کم کرد

زاه سرد ز هدیره کشت این سینه ما  
دلا عکسی بر افکن تا فروغ جام جم کرد

خیال چشم او چون با خود از عالم بود عرفی

مزاران فتنه و آشوب در شهر عدم کرد

انجنان آتش پیداد مرا میسوزد  
که گتم میگذرانگشت بلا میسوزد

انجنان آتش رنجوری بهار گتم  
شعله زن کشت که امید میسوزد

نا امید ز تو رو کرد بحسرت نیاز  
که ز تاثیر دم گرم دعا میسوزد

دم گرمیست مرا آتش عشقت که  
اه سردی بکشم سرد و سرد میسوزد

از شعله ناکامی من بین که سما  
کر بمن سایه کند بال هما میسوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوی شفا  
کوی زاهد که در و عود ریام میسوزد

رو بهر سو که گم جلوه کند شاهد حسن  
ان کلیمت که از شوق تقا میسوزد

تا بروی تو شود گرم کاش عرفی  
میکند از در زخالت که جیا میسوزد

آنم که تلخ غم افرون نشسته اند  
راز دلم بسینه و مجنون نشسته اند  
چون کم شود جنون که مسجایان  
حرز کرشمه بر لب افسون نشسته اند  
طرح خرابی دو جهان میکنند از آن  
تاریخهای ناز تو سپردن نشسته اند  
آنم که ذوق دردش ناسان  
هر جوش نغمت غم مجنون نشسته اند

عربی علاج تلخ دهان تو شخند  
بروش خنده لب میگون نشسته اند

نگرفتم از تو جامی سر من خار دار  
بره تو دیر مردم دلم این غبار دار  
بیمانه ترحم بکشی مرا و گرنه  
سرخون گرفت من بیدن جگر دار  
دل خوب جان ما را که شمارد از بس  
که مزار زخم دندان جگرش فگار دار  
سخم از آن نباشد بر اهل عشق رو  
که جو باد کوجه غم نفسش بخار دار  
ز مباح شیوه حسنت بود آن گران  
که ز عشق چشم بندد ز کرشمه عار دار

ز شهید غیرت او در میان نشانه عربی

که مزار شمع حسرت بسر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون منبرود  
سید تمام ز پرچون منبرود  
غیرت برم بشادی عالم که بسجگاه  
از خلوت وصال تو سپردن منبرود

تکین عشق پین که باین جذبه طلب  
صد کام رفت محمل و مجنون منبرود  
معراج عزتت سر کو بکن  
باور مکن که ظلم بجلکون منبرود  
در سینه منسنت که اغشته در آسم  
آسی که از غم تو بگردون منبرود  
معموره دلی اگر ت سست با بوی  
کاپنج سخن ز ملک فریدون منبرود  
خیزد بکوی عشق ز دیو رود در فغان  
کای وای دیده که از خون منبرود

عربی حسود بحر غلط کرده فکر کن

کاین ظلم بر طبیعت موزون منبرود

سرم ز وصل نهالی بلند خواهد شد  
زمانه از کل و خس نخل بند خواهد شد  
کسی که نوحه نکردی با تم دل  
حریت ز مرز تو شخند خواهد شد  
مراد بر اثر غیر کو مران بشناس  
که باز طالع ما ارحمت خواهد شد  
بگیر تم ز غم زان امیده مقصود  
که صید این دل کوه کند خواهد شد  
ز کوی غیر ناید و داع شربت کام  
که ناگوار تر از زهر خن خواهد شد  
لبت دهد مکن امید را مژده  
که ز سر خنده ما تو شخند خواهد شد  
ز عود قافیه غم نیست در جهان  
کیا را که پسندد پسند خواهد شد  
پاکلیم که ان اتشی که میطلبی  
ز طور سینه عربی بلند خواهد شد

در ملک عشق تر که شهیدش <sup>بمنکنند</sup>	گفت و شنید نام و عهدش <sup>بمنکنند</sup>
یوسفش آنکه راست رود <sup>فستخبا</sup>	محتاج التفات کلیدش <sup>بمنکنند</sup>
بارب کجا بریم و فراق که این <sup>مست</sup>	در کشور وجود خریدش <sup>بمنکنند</sup>
بر کس که های و هوای شهید <sup>تبار</sup>	کوشش رضا بخت شنیدش <sup>بمنکنند</sup>

از نوبه مرد عرفی همچون اهل هوش

کوشی بنغمهای شهیدش <sup>بمنکنند</sup>

هم نوای بلبل هم صوت <sup>میکرد</sup>	خارج چشم منجر شد گل <sup>دماغ میگرد</sup>
من نکویم نشأ پروانه <sup>لبک</sup>	اینقدر دغم که تاثیر جسم <sup>انغم میگرد</sup>
با وجود آنکه میدم <sup>دواست</sup>	د میدم اندیشه باطل <sup>دماغ میگرد</sup>
دوستی دارم که در زندان <sup>لم</sup>	می نهد همسم ولی در <sup>صحن باغم میگرد</sup>

مقیم کعبه که غیب <sup>بمکنند</sup>	باین بهانه حدیث می <sup>مفانه کند</sup>
دل چگونه نواز <sup>بمکنند</sup>	که شوق ناوک او کار <sup>بازانه کند</sup>
شکوه عشق آنکه کن <sup>مخسوزا</sup>	فلک ششعنه اقباب <sup>بمکنند</sup>
کسی که خاک درت <sup>بمکنند</sup>	به بین جیبی او <sup>بمکنند</sup>

هر چه بگزیدیم از و کیش <sup>بمکنند</sup>	هر که دیدم بدر می <sup>بمکنند</sup>
نال و بلبل اشفته <sup>بمکنند</sup>	ورنه از طرف جمن <sup>بمکنند</sup>
بزم داود هشتم <sup>بمکنند</sup>	کز نوای شکر این <sup>بمکنند</sup>
دوش در مجلس <sup>بمکنند</sup>	هر چه بشنیدم از <sup>بمکنند</sup>
عمر در عجب <sup>بمکنند</sup>	که ز لایش دل <sup>بمکنند</sup>
گذر عشق رو <sup>بمکنند</sup>	اینقدر بود که <sup>بمکنند</sup>

عرفی انصاف دهم آنچه تو کردی <sup>بمکنند</sup>

که همه طاعت حق بود <sup>بمکنند</sup>

مراجو در شب <sup>بمکنند</sup>	قرار در دل و در دیده <sup>بمکنند</sup>
کجاست خلوت و صلی <sup>بمکنند</sup>	که در میان ز غیرت <sup>بمکنند</sup>
برای شربت <sup>بمکنند</sup>	کل بهشت بغم <sup>بمکنند</sup>
عطای او بکت <sup>بمکنند</sup>	که پیکناه ز تنک <sup>بمکنند</sup>
دمی که شمع <sup>بمکنند</sup>	ز نور شعله <sup>بمکنند</sup>

راضطراب هلاکی نظاره کن <sup>بمکنند</sup>

که حیرت رخ یار <sup>بمکنند</sup>

حجیم با همه اسباب سوختن عرفی ز برق عشق تو در یوزه زبانه کند

نسیم صبح جو برک سمن فروریزد جگر ز ناله مرغ جمن فروریزد

فلک نظر که دارد که نیش غمزه او نزارنا و کس ادا و فکن فروریزد

اجل بسید که ناز او شود با ما ز بس که بر هر دم جان تن فروریزد

نقته بر لب شیرین اگر زنی انکشت فسانای غم کو کهن فروریزد

اگر شکسته دلم استین بر افتند جهان غمش ز مرگن فروریزد

که لاف حوصله زد کو پار می که بلم

حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

انکو جومن از عشق پریشان نشیند بر مسند توفیق شهیدان نشیند

ای خضر شکستی بسویت شد کین تشکی از چشمه جوان نشیند

ای فوح مرجان نفس چشمه گشت این اش عشقت ز طوفان نشیند

با آنکه مغازا همگی مایده شهید است در دیر کس بر لب مهان نشیند

گر جاشنی شربت درد تو بیابد هرگز نکس دل بلب جان نشیند

عرفی برو از غمگده ماکه کس نجا پزخم دل و جاک کریبان نشیند

کسی می طبرم در ایام میرزد که ز سر غم کلوی فراغ میرزد

کسی غمان دلم میکند بسوی مراد که خافت نه بر راه سراغ میرزد

کسی به نغمت مقصود پرورشیدم که استخوان سهاش زانغ میرزد

کدای نور بود افتاب در بر می که عشق خون جگر در فراغ میرزد

بکوش عشق بنازم که از شکافم بجای قطره خون در داغ میرزد

زکات مایه حسن تو است انکه بحیب حله طایوس باغ میرزد

ضمیر روشن ما پس که ظلمت عرفی

بد منش کفر شجر اغ میریزد

ز روی تش سوزان اگر خاشاک ک میروید شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید

ز جاک سینه ام صدله میخیزد همین شد کیاسی کز زمین سینه های جاک میروید

کجا کردد نمان خونریزی جاک میروید که کردستی نکم دارد سر ز فرات میروید

جسود از باغ رضوان جلوه گاه دو سنت بازار که بجان سفستانی صد دل غمناک میروید

از ان اموی سجد در وادی مستی که گشت ز بر ناک از وادی در میروید

هر جا خنده او تیغ بر کف می رود عرفی

شهیدی چون کب تشنه لب از جانی ک میروید



غم تو مست بعیش جهان که پردا زرد  
 سوای تیغ تو بر سر بجان که پردا زرد  
 جنین که غمزه پیک زخم میکشد زرد  
 بکا و کا و ول خو بجان که پردا زرد  
 اگر لب تونه درد دل تک فشان زرد  
 بتازه کردن داغ نمان که پردا زرد  
 جو حسن یا رسم آلوده سوزد و هم با زرد  
 بقسمت که این آن که پردا زرد  
 که شمه کشت جهانی جفا که خود میخواست زرد  
 بکو بسوختن کشتگان که پردا زرد  
 جهان جهان برش نم بسمل آقا زرد  
 بچاره سازی این نم جان که پردا زرد  
 جنین که ما و دل و دیده مست حیرا زرد  
 اگر غم تو نباشد بجان که پردا زرد

اگر نه محرم دردی طلب کنی عرفی

بجست و جوی من بی نشان که پردا زرد

دم مردن بشوق آنکه یارد لوزاید  
 رود صد بار جام با نفس رو با زاید  
 نمان هر نامه عجزی که بنویسم سوی او  
 روان با کشته محرم صد جواز پیش او  
 زنده بر که بلا صد فردا عرصه محشر  
 اگر نارت بان سگانه با این ترکتازاید  
 ملایک را بدغ رشک مرغان هوا سوزند  
 بسوی دشت سر که با صدی بل با زاید  
 جان معشوق را ذوقیست از نهمی غا  
 که کز شست عالمی از تیغ نازش نیم بسمل شد  
 دل سنگین و مش یارب که از این راه با زاید

بنار و نعمت جنت مناز اندیشه ضنون  
 که عرفی از بهشت درد با این ترکتازاید  
 که بخواب با علم دیده جان کرم نشد  
 حال جو نشت که امشب بفرغان کرم نشد  
 ناو کی زد بدلم لیک جان را نشد  
 تیز بگذشت که پیکانش از کرم نشد  
 عرض کردند بار روز ازل بود نبود  
 جز بدل دیده مادر و جهان کرم نشد  
 و هجمه که میست درین سخن امشب که ز شوق  
 شمع و پروانه بهم صحبتشان کرم نشد  
 منم آن شنه لب درد که صد دوزخ درد  
 کشت خالی و مرا کام دهان کرم نشد

کرم خو زیزی عرفی ز فغان کشت ولی

سببی داشت نهانی بهمان کرم نشد

نغمه گرفته تاثیر بشیون نکشد  
 بسما عشق دل غم سوخته و من نکشد  
 زیب قتل من از انست که در روز جزا  
 بزخم دست بدمانش از من نکشد  
 جذب مهر تو ای ذره ندلم تا کی  
 از ته غمگده سینه بروز نکشد  
 غایت در همین است که در فصل بهار  
 دل مرغان خندان دیده بریز نکشد  
 میکزد  
 چو شسته در دل آن عشوه ساز  
 که ناشکفت بر اهل نیاز میکزد

درین غم که مباحکدش بضمیر  
 جو حرف اهل دل از امتیاز میکند  
 بشهر عشق بازم که ساکنش  
 تمام عمر تجز و نیاز میکند  
 بروی جان در دل بست غیر تم کو  
 که در صمیم دل آن دلنواز میکند  
 شود در غیرت اگر ما نعم شوی کان  
 که در دل من آن بی نیاز میکند  
 بدل کز نشستی با آنکه عمرها بگذشت  
 مسوز دل ز بر جان نیاز میکند

عنان دین و دل انجار و ذکف عرفی

که آن کز شتم باین ترکتاز میکند

جان ز شوق لبست شکر خای  
 لب بدندان غم جگر خاید  
 طن سیری مبر که لقمه کام  
 بخت پر است دیر تر خاید  
 دل اشفته بخت من تا چند  
 جای انگشت بیشتر خاید  
 آنکه کسیر در مزاج پروا  
 شعده چون میوه های تر خاید  
 بس که یا بد حلاوت از پروا  
 طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی بکیر چندی

عرفی اکنون لب دگر خاید

کو صحبتی که شورش شادی بهم خورد  
 غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

ز سر غم تو که بحسب کام بکام در  
 اجمیوات ریزد و خون عدم خورد  
 نازم بدان کز شتم که جای کبابی  
 خون درشته و دل مرع صرم خورد  
 کز شرح کاو کاو غم او رقم کنم  
 دو د از رقم براید و مغز قلم خورد  
 میجو شدم ز سر برین بچشمه چشمه  
 هر که که دل ز شوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح نعت عرفی برون تو

ان شنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیاب حسن کبیا ه موس منکنجند  
 جانکه در جمن روضه پس منکنجند  
 ز زخم ناوک درد تو لذتی دارم  
 که آن بوجه صله ذوق کس منکنجند  
 ازان دلم همه ترکان کرم خون طلبند  
 که در حوالی آتش ما کس منکنجند  
 در البینه و صد گونه غم نه برد  
 مبین که در دل تنگ نفس منکنجند  
 کو بیاب بهشت ای دل کشانی  
 که بسبب دل من در نفس منکنجند

صبح و شام در آن کوه میکشد عرفی

که ترس شخند و بیم پس منکنجند

پادم هرگز آن نخل قد موزون  
 معنی آید که از سر دیده ام صد چشمه خون سرون  
 که امین دوست می آید بنزدیک من  
 که تا آید بر من صد قدم سرون  
 معنی آید

میندلم که سنگ فتنه بر سنگا مازد  
که این پیر جمی از سپادی کردون  
بداغ دل کند دست ملامت صد  
که سنگام تبسم از لب میگون  
ز نام ناله کاسی دست لطف از نیار  
که دیگر جست و جو از لیلی و بخون

نزد این گریها بر التشم ابی و دالتشم

که صد طوفان فوج از عهدش بیرون

ز شهر دل بگو شمع بر نفس فریادی  
که اینک شکر غم خوش با تعدادی  
اگر شیرین عصار از زم سازد بگرد  
که کلکون جانب او یا بر فریادی  
دل در دامان صیاد مستغنیست  
که افتد خسته در دام تا صیادی  
نصیحت میکنند دوستان می  
بجاشاک من آتش زن که اینک با می  
چه شد که ز سر حشمت زود جان دوم  
کز آن لبهای شیرین یوه چاد می  
منی اید ز پرویز استماعش و رنه  
ز سر تا پا صدای ناله فریادی

مانا دیده عرفی از ان شد دل فریب

که می آید ز بزمش باز و خوش دل شادی

مرا از غمگده سینه داغ میروید  
ز بزمگاه محبت جراح میروید  
تو پای کعبه و آماده کن که در هر  
مرا ز خضر برای سراغ میروید

بشت که که تماشاکند که حسن ترا  
ز باغ لاله و از لاله باغ میروید  
میخ کو که آفتاب را مغروش  
که از خیزانه دما جراح میروید  
بزار کعبه خراب فرار گشته است  
کز آن سلامت زین دوع میروید  
نیم باغ کزین نغم استین افشا  
که روضه روضه از داغ میروید

مگر ترانه عسری کسی بکاشش برد

که بانگ درد ز دستان زاغ میروید

جامعی که ز ناموس نام میکنند  
بیدردوش ز مستی و جام میکنند  
پایه پین که بر فتوی دهند در مستی  
همان گروه که می راجس میکنند  
فغان که جمله فسادند در شکنج دام  
کسان که عیب اسیران میکنند  
بطوف کعبه شنیدم که طایران  
که اهل دیر مغاز اسلام میکنند  
بصحن دیر شنیدم ز زاران  
همان که بر در پست الحرام میکنند  
رموز آتش موسی که بر همین شکا  
ز اهل او شنیدم که نام میکنند  
تام بود پیکر کرم و ماغافل  
حکایتی که همه نامت نام میکنند  
بکعبه صدره نزدیک دور قدیم  
نکر که صوبه داران کردند میکنند  
فغان طبع تو عرفی غلط مینر  
سخنوران که ترا خوش کلام میکنند

اهل همت لب از ذعاشد کمر خدمت رضا باشد  
 کرد آینه توجاه و جلال عجز در یوزه که باشد  
 تماشا روند جان و دم باز این غم کجا باشد  
 مرده ریزند بر سر دستار که کل فتنه دستها باشد  
 وقت پیغام یار خوشگام داغ بر سینه صبا باشد  
 تا کلید بهشت بشکستیم درد و زنج بروی ما باشد  
 بعد مکی روان شود عسری  
 رو که دروازه فنا باشد

کسی که ره جسریم رضای آرد  
 کسی بزمره ارباب دل ندارد  
 ز سبب شکیب که دست گزشتن  
 کسی که ز که جوید کلید کنج مراد  
 بعالمی کندم آفتاب فتنه کباب  
 دل اجل شکند و رنه کودمی کرد  
 توان بنام تو پرواز کرد بعد از  
 پیام وصل بسوی صبا می آرد  
 که تحفه ز نعیم بلا می آرد  
 مسنوز حسن بروی جانی آرد  
 که قرب عجز قبول دعا می آرد  
 که کس پناه بطل سما می آرد  
 نزار فافله جان صبا می آرد  
 ولی بکوی تو پس نعش ما می آرد

بی لبیکه بر شتم از جسم کجا کسی گزشتم ذوق و ریاضی آرد  
 نکفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم  
 مگو که رسم شهیدان بجای می آرد

ز رود و بت کده عشق برسان ز رود  
 شکر دل خاصه سلطان محبت کرد  
 پرده دار تو اگر مرده دیدار  
 با ورم نیست که نغمه سحر کاه جزا  
 پامنه بر سر بالین شهیدان کجا  
 بروم بردم خنجر که بان پیا  
 دامن دل نکند از پی ایمان ز رود  
 بعد ازین عامل تدبیر بد یوان ز رود  
 صد قیامت رود و کوش ایمان ز رود  
 تیغ بر کف بسر خاک شهیدان ز رود  
 مسیح پدر دنیا که پریشان ز رود  
 سایه مرغ هوا بر کل و رجان ز رود

باز در دست امید تو دامن کشد  
 یا فم تغیر زنی تا بیا لست  
 کیست تا گوید شیرین گزینوی  
 بس که تا بوم کران بار از دل بر  
 با وجود آنکه جرم از جانب فی  
 ملک شو قم را فریبی در پی تعمیر شد  
 که چه استغفای جنش مانع تعمیر شد  
 آب چشم کو هکن جاری بجوی شد  
 خلقی از هم راستی تا بوت من لکیر شد  
 بی زبانی پن که چون قابل بصیرت شد

لب چون ملک افشان بر جگر باشد  
عیان شود که درون که ریشتر باشد  
امید عاقبت از مرگ بود دانستم  
که مرگ دیگر و آسودگی دیگر باشد  
بباغ عشق بنازم که ز غم و طاووس  
بر آن درخت نشیند که بی مژگان باشد  
نه عذرا لب شستم نه مرغ این باغ غم  
که شعله در جبین این گیاه تر باشد  
باتش جگر شکنگان نگر در خشک  
ز آب دیده مادامنی که تر باشد  
ببال خویش منازای با کاشن عشق  
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

تمام التشم و ناله بی اثر عرفی

فغان دوزخ ساز کجا اثر باشد

از مرگ من آن عشوه نمار که خبر کرد  
آن فتنه ما تمزد هار که خبر کرد  
افسانه غمهای تو گویند جنو  
از درد دلم اهل غمزار که خبر کرد  
آتش بلب افتاد نمیدانم ازین درد  
من بچو دو دل مست دعا که خبر کرد  
گویند که اشفتگی مست در آن لطف  
زین غم که فزون باد صبارا که خبر کرد  
بودند بهم گرم نگاه من معشوق  
پیکانچی اموز حیار که خبر کرد  
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت  
از جور تو این مشت که از که خبر کرد  
در صوبه ز یاد نهان با که خبر کرد  
ارشیوه ما اهل ریار که خبر کرد

عرفی بتورندان نه همین لطف نمودند  
از تیر کیمت اهل ریار که خبر کرد  
کاش آن کسان که منعم از آن نبودند  
کشدند  
رویم بکعبه ایست که طاعت بر آن بود  
کشدند  
این شکنجی بجام و قدح کم نمیشود  
کشدند  
ایست التماس که ما را پس از وفا  
کشدند  
نازم بغمزه که ز شوق خدنگ  
کشدند  
سهای داغ عشق برو جانینان  
دلا  
اهل ز کام رانده این کل که بو  
کشدند

عرفی چه بیم داری از اسب لبران

بگذارتا بجان تو ناخن فرو کنند

بلدی چگونه زین غم دلم از دیده با  
که بی جان ز مرگم جو تو سی کزیده با  
جو برد پیام قاصد پر زم این حال  
که برش حکایت من بجا رسیده با  
اثر تک جو یا بد دلم از شراب غم  
که بجام قطره می زبش جکیده با  
نبرد دل غمخورم ز خدنگ مارند  
بکدام دل ندانم سوس خلیه با  
جو رسد قیب سویم نگر دگر بکره دا  
که بتازگی زمانی برخ تو دیده با

میدن  
رهدان کسی جو عسرفی ز کتدا  
که ز غمزه تو در خون نفسی پستد با شد

باشد  
خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو  
بجو کم گریه ام از باده و ضال تو  
باشد  
چنین که حسن ترا کرده دوستم  
برای اهل قیامت چه در خیال تو  
باشد  
ز وصل چون نیک از در حسرت تو  
که مانع نکشیم هم انفعال تو  
باشد  
ز زضعف خوش سلاکت میدم  
که زنده مانم و این باعث ظال تو

دم و دواع ندیدم کسی بحال تو عرفی

مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشد

و د  
ز زخم آب حسرت می ترا  
ز مر مویم شکایت می ترا  
و د  
جان در دل خلد گاه نماز  
که کفرم از عبادت می ترا  
و د  
ز سی بی آبرو اندل که از وی  
بجا ویدن محبت می ترا  
و د  
بگو تیغ از جبه شربت ادبی  
که از مر زخم لذت می ترا  
و د  
ملک سبجون کس جوشد بران  
کزوشند شهادت می ترا  
و د  
حذر کن زین عای تشن لود  
کزین چشمه اجابت می ترا  
و د  
تراود از لب عسرفی سخنها  
ولی سنگام فرصت می ترا

شد  
بازم بطوف میکند احرام تازه  
ذوقم بیوسهای لب جام تازه شد  
شد  
کشتیم باز میکش و ارباب شید  
آین طعن بشیوه دشنام تازه شد  
شد  
زخم است و بر او شش نهان  
دردی که صبح بود مر اشام تازه شد  
شد  
صد زخم سالخورده که ذوق از ناک  
اینک بر پین که چون بنمک نام تازه شد  
شد  
ز نار رانیابت تسبیح میدم  
ای اهل شرع مرده که اسلام تازه شد  
شد  
مچو شد از تنور دلم چشمه چشمه  
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد  
شد  
دیدم نذر و روضه که بر سدره  
پرواز دل بکوشه ان بام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر با شیم

کرد در د صاف ساقی انعام تازه شد

میکردد  
دلم در عالمی باز خرم خون لود  
که از دنیا در و در واره معهود  
میکردد  
بهر هم کلفتم نو میشود سر که می  
که داغ سینه پروانه آتش ستود  
میکردد  
ز طالع تا قیامت برگ غم دارم کی  
که کردون در زمان کامرانی زود  
میکردد  
نگاه تلخکامان دور در اصل او با  
که آب زندگی ناکاه ز سر لود

ندامم کز گد امین باده مستی میکند

که ناکامی طلب در کوه مقصود میکردد

مر جا که مست غمزه زن آن عشوه بین <sup>میرود</sup> دل میدهد جان چکد سر میرود <sup>میرود</sup>  
 در وعده گاه وصل او بر شام در <sup>میرود</sup> آرام در خون مطبدا میدخلیق <sup>میرود</sup>  
 کویا عیش باد وصل آمد نسیم مرده <sup>چین</sup> که خون دل کل میدهد ز روی <sup>چین</sup>  
 کربار شادی نیست دل هر که که نامش <sup>میرود</sup> بهر چه غم را بر زبان صد گونه <sup>میرود</sup>  
 چون شهریار خویش در خانه کنس <sup>میرود</sup> که رشک میسوزم اگر بر خانه <sup>میرود</sup>

عرفی دهد جان را سبب تلقین کنش نام صنم

کین است پیمان که آن بین حلقه بی تین <sup>میرود</sup>

تشنه لبم بخت چشمه کوثر نبود <sup>نمود</sup> شعله جو رقم بدوزخ مشت خاکستر <sup>نمود</sup>  
 از بهشت افسانه یافت کامی <sup>نمود</sup> رفت و دید انا که واعظ می سرود <sup>نمود</sup>  
 هر که از بهر پریدن مرغ دل کوی <sup>نمود</sup> بود پایش بسته آخری نصیب <sup>نمود</sup>  
 عشق بت و زیدم عیب <sup>نمود</sup> کرد دل بسیار کستم مطلب <sup>نمود</sup>

سدنه پر الماس رو پر شعله عرفی تا بجی

سچکه پمارد لر ابالش و بستر نبود

پیا که نغمه سرایان نفس به تی <sup>شد</sup> پاله را لب شیشهانی می <sup>شد</sup>  
 دلی که مایه از ادیست پدرد <sup>شد</sup> بدوق سلطنت ملک و تم ری <sup>شد</sup>

فاشنا که باز چرخ روز کار سرو <sup>شد</sup> کسان بسند جمشید و تاج کی <sup>شد</sup>  
 پیا ملک قناعت که درد سر <sup>شد</sup> ز قصه ها که همت فروشن طی <sup>شد</sup>  
 دم بفضل خزان زاد و دیار <sup>شد</sup> به پین که کی در پستی کشود و کی <sup>شد</sup>  
 جو یا سیمین خود ای باغ وصل خندان <sup>شد</sup> که بلبلان بود دست خزان دی <sup>شد</sup>  
 کلید توبه خریدم برای فضل <sup>شد</sup> ولی چه سود که دستم ز جام می <sup>شد</sup>

مکوز عرفی مجنون بیله ای مجنون

که بر اسیر تو راه طواف می <sup>شد</sup>

دوش که عشق تو دل عیب است <sup>شد</sup> نا کو ارا بی غم کار ملامت <sup>شد</sup>  
 جان برفت از غم و همراه فرستی کویا <sup>شد</sup> این کینه داشت که عمر می تو عادت <sup>شد</sup>  
 دوش کای سینه دل شتمش روی <sup>شد</sup> تاب دل من که عاشای قیامت <sup>شد</sup>  
 آنکه توفیق مرا برک قناعت میداد <sup>شد</sup> کاش خون در دم از برک قناعت <sup>شد</sup>  
 کرده مقصود دم تلخ از حرمان <sup>شد</sup> کی عادت دست در انغوش اجابت <sup>شد</sup>  
 کرده دو شینه اجل بهر تو منمرد <sup>شد</sup> کشتن خلق بناز تو وصیت <sup>شد</sup>  
 کیسوی جو پریشانی ماتم نشناخت <sup>شد</sup> ورنه کی سنبلی کلش حنت <sup>شد</sup>  
 بعد مردن جهان شد ز عرفی را <sup>شد</sup> کاش در حین حیات بنهم <sup>شد</sup>

باغ عشق تذر و طرب جزین میرد  
 جو میوه خیز نشود شاخ میوه چن حد میرد  
 بکیش بر بهمنان انکس از شهیدا <sup>بست</sup>  
 که در عبادت بت روی تریز <sup>سین میرد</sup>  
 ز زخم کفر محبت غمی برد لذت  
 همان بهست که زاهد بدر دین <sup>میرد</sup>  
 اجل نیامده مردم که خسته عم <sup>عشق</sup>  
 دور و ز پیشتر از روز و این <sup>میرد</sup>  
 چراغ بزم بقینم نه شمع اهل <sup>لیل</sup>  
 که از میدان افسون آن این <sup>میرد</sup>  
 عطر طره حورش بخار این <sup>بست</sup>  
 کسی که کرده دوست بر جین <sup>میرد</sup>

مرن ترانه تحسین بشعر من عرفی

که شمع طبع من از باد افزین میرد

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید  
 مسیح میرود آنجا و خسته می آید  
 شهید ناوک انم که چون رود <sup>شکار</sup>  
 غزال قدس بغیر اک بسته می آید  
 زمانه کلشن عیش کرا بغارت <sup>داد</sup>  
 که کل بدامن ماد بسته می آید  
 بدیر عشق برید این شکسته را <sup>از آنها</sup>  
 که از شکوه اسلام رسته می آید  
 هجوم درد بد انگونه بسته راه <sup>نفس</sup>  
 که بر لیم زد درون جسته می آید

موس بهمت عرفی مگر بشن خون زد

که زخم دارم محل نشسته می آید

کنو که دیده خسریدیم با غم <sup>شد</sup>  
 شکست توبه شراب از با غم <sup>شد</sup>  
 برای خسته دلان صد سران <sup>حان بود</sup>  
 مرا جو نام بر آمد سر غم <sup>شد</sup>  
 بروز کار من ای اقباب روی <sup>مخند</sup>  
 که در سیاهی روزم بر غم <sup>شد</sup>  
 براه باده نشانیدیم صد نزار <sup>ع</sup>  
 جو بوی دوست بر آمد با غم <sup>شد</sup>

رسید محل عرفی باستان بهشت

ز عیش خانه جنت فرا غم دارد

کرا و ستاد قسمت اندازه کم <sup>من کرد</sup>  
 مجموعه متن شیرازه کم <sup>من کرد</sup>  
 که جنس وقت را دل قیمت <sup>بود</sup>  
 هم با فستی کهن را هم تازه کم <sup>من کرد</sup>  
 از تنگی خوارم میکشت ساقی <sup>که</sup>  
 در زمر خند را که لب خمیازه کم <sup>من کرد</sup>  
 درمان در مجنون باید زد <sup>بسی</sup>  
 ورنه ره بیابان جهازه کم <sup>من کرد</sup>

دل در حصار معنی در رفته بود عرفی

که چشم خوابناکش دروازه کم <sup>من کرد</sup>

کسی میوه غم ز با غم نخورد  
 که حسرت بعیش فرا غم نخورد  
 نیاسودم از خوردن غم <sup>می</sup>  
 که اندیشه غم دماغم نخورد  
 دو صد شیشه غم زد با غم <sup>جکید</sup>  
 که مرهم شرابی زد با غم <sup>نخورد</sup>



بعدم جان عاقبت مرد زود  
 که نوباره نخل باغم نخورد  
 شب غم جان تیغ زین کند  
 که پروانه دو جبر غم نخورد  
 شدم شاخ گل پر شوختم  
 شدم استخوان رخ زانم نخورد

مگر خورد عرفی شراب از سفال

که گوثر ز سیمین یا غم نخورد

من آنم غم که دستان فغانی تو  
 میان بلبلان گاهی نواسی  
 نزد زخم دگر جند غلطیدم  
 مسوز امیدوارم دست باسی  
 توی دستم و سا نام بغارت میرو  
 دو عالم را بخش غم صلاتی  
 مرا هم نغمه سازید ای تذر و آن  
 که من هم مرغ این باغم نواسی

جو با من در سخن آن عمل تشنگ  
 بکامم هر چه زهر است از لبش  
 هجوم عاشقان در کوی او افزود  
 کزین پس در هلاک دوستان پیکان  
 بغم کرد امین یا کت بخونم کرد  
 که فردا هم آید دیده خود باک  
 نیم نومید اگر دستم بود کوه ز ما  
 جو میدم که در جولا که خود خاک  
 ز سبت افتادم در مسجدی پادشاه  
 که صحن مسجدت فردا زمین پاک خواهد

تو جاک پیرین میدوزی ای محرم  
 غافل که با دامن کپان کفن هم جاک خواهد شد  
 شوه سودای پاپوس تو افزون بر عرفی  
 درین زودی همانا بسته فراق خواهد شد

دلم ز گوشه کلخ نظر باغ آمد  
 مگر خزان شد و وقت خروش باغ  
 به بلبلان چمن وقت گل که کوش کند  
 که عند لیب نفس دیده باغ آمد  
 دلیل خانه سیاسی روزگار این بس  
 که اقباب درین خانه با باغ آمد

مگر وظیفه عرفی نداد باده فرو

که سو می سیکده مخمور و پید باغ آمد

بگاه نزع که رندان بتوبه میکوشند  
 قدح کشان تو صاف کرشمه مینوشند  
 برو پیاله خونین خبیر ز صبا با  
 مشکو که ای شبانان که شیر میدوشند  
 قد ز سردی دوزخ بر عاشقان  
 اگر چه از نفس ز مهر بر میچوشند  
 بتان که نعمتشان ملک جان شیر  
 بشومی دل من خون تیغ مینوشند

بحسن شرم خطا پیشگان قسم عرفی

که کر تو شرم کنی فعل نشت می پوشند

تا چند بر خیر خسر دیند توان بود  
 بی مستی آشوب چون جنت توان بود

جامی بکشم تا کی از اهل خرابی  
 شرمند ز شکستن سو کند لوان بود  
 پرنکی و دیوانگی خویش بگویم  
 تا کی جمن آرا و خردمند توان بود  
 یعقوب مده دل بجز کوه شده  
 تا جذا سیر غم فرزند توان بود  
 که مغیبه نیست ز تقصیر عباد  
 پیمنت مزد و خرد و ندوان بود  
 که مرده الماس دما دم برساند  
 صد سال بک زخم تو خورند توان بود

عرفی محش این ز سر و بکش کر بکشی جام

تا کی جو ماکس بر اثر قند توان بود

مگر لب تو نصیب شراب میکرد  
 که آب در دهن افتات میکرد  
 جان ز روی تو چشم کل مراد  
 که زمره کریمه چشم کلاب میکرد  
 دلت بمن ده بروی کرشمه ریزو  
 که از تو چون دل مردم را میکرد  
 ز بس خیال تو آمد بسجوم در چشم  
 بگرد مرمره صد افتات میکرد

به اتشست ندالم بسینه عرفی

که دوزخ از نفس و کجبات میکرد

بر من کیشتم که صدقم طعن بر اصحاب  
 طاق اتشی نه ام صد خنده بر محراب  
 مر جایی عشق کلبا کی که بی اشوب  
 عاقبت خوش گهیا بر ابلق سبحان

لوح طوفان سایه بر که بر سر می فکند  
 منعم از بهر تکیه بر اسباب زد  
 عشق یکدل شد بر زخم تیغ بگری  
 نکته پرد از فلک سلب بر چاب زد  
 کو کلاب کفر تا بر جبهه ایمان زخم  
 که بتی پهوش گشت تکیه بر محراب زد

خضراب زندگی نوشید عرفی خون تلخ

آن سبوا ز سر پر کرد این قدح بر آب زد

و عظام کرد فشانده عصیان نشود  
 استین مکن الود مکن ان نشود  
 نیست در خون محبت خورشیدی بز  
 لحت دل هر که نه اندوخت هممان نشود  
 کشوری نیست که در روی رود از  
 همه جا گفت و شنو بر ایمان نشود  
 پامنه بر سر بالین ایران کجا  
 هیچ پید ز نیاید که پران نشود  
 دیدن روی تو ممکن نشود بی حجت  
 آن نه چشمیست که در روی حیران نشود  
 عمرده روزه پیشینه حرامش با  
 کشته گز می رحمت همه تن جان نشود  
 بتماشای گلستان خلیم مبرید  
 که کل و لاله در کراتش سوزان نشود

عرفی از خدمت بت میکند ای خادم زد

فر نش طوعن که ناگاه مسلمان نشود

دوش در پیش نظر چون غزال زود  
 جگنه اه که یکدم بمقابل نرود

تا ابد ناک کاری خورم جان ندیم  
 دشمنی کر نکند بخت که قاتل زود  
 چون رود غمزه او تیغ زنان  
 نیم بسمل عجب نیست که بسمل نرود  
 بود ای که مرا می بری ایدل بکدا  
 که مپرم من جان از پنی محل نرود  
 سگان صید ز بوم که جو در صید  
 بغلط گشته شوم ظلم بقتال نرود

گر محبت حمله در نا قوس کفارا  
 بر همین اسب در کردن بازار آورد  
 در میان کریمه ستانه غم شخه کو  
 تا شراب الوده مسمم بر در آورد  
 که نخل باشد ز ایمان لذت کفرش  
 عابدی کش لقا و در قید زار آورد  
 مگذر از دار الشفای عشق که بهر  
 مرفض امید سح آنجا و پمار آورد  
 قطحان چون تویی برقع کشوده  
 روز کار پیچر یوسف خیر آورد  
 عابدان گویند با سبب زنده داران  
 کو کسی کین مرده ز دلهای سدا آورد

عجز از ذوق نیست عرفی زان شد م ز نهار گو  
 ورنه کوز خمی که از در دم بزلف آورد

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذت  
 حرمان بکام او جو تمنی شود لذت  
 خشمت بلدتست ولی کی رسید  
 کی اضطراب همچو تسلی شود لذت

زین تلخ کریمه را شکر امیزا کند  
 مگر کریمه خنده ایم جو لیلی شود لذت  
 چون سر کنم حدیث تو با ذوق  
 اهل حال کاری کنم که لفظ جو معنی شود لذت  
 بی نیت شمایل حسنت کمال یافت  
 بی آفتاب میوه طوبی شود لذت  
 عرفی چه خوش بود که جو موسی کنم سوال  
 مانند بوسه بر لبش آری شود لذت

گر مرد وفا سره بازالم  
 رو پنجه ز الما پس کین دامن غم کیم  
 اسباب پریشانیت ایدل همه  
 دامن میان بر زده راه عدیم  
 عیشی بغم دوست برابر بشون کرد  
 رو کام دو عالم همه را برستم  
 ساقی موس اموزی کام ز دل ما  
 تا وان صراحی که شکستیم ز جم کیم  
 خاکستر روانه طلب کار سیمو  
 ای باد میخازه بستان ارم  
 ای عشق مبر سبیل فردوس  
 از گلشن با مشت خسی سوخته کیم

مان تیغ بدان صید مکش کین دل  
 آخر که ترا گفت که آسوی حرم کیم

جلونه سوز غم او دهم بسوزد  
 که دل فروغ نیابد ز لفر وزد  
 شراب شوقم اگر بکنند محشریان  
 سوال روز قیامت قدر روزد

ز امر و نهی محبت رسوم شرح بگو که این چو زد که گفت آن چو زد که

پیا ز تربت محبت خون بشهد عرفی

که عشق نوح طراز می کند بسوز

بلب را کم یسرا چنان کند می که کشاید در صدم سینه ام جوشد می

جو کردم تنگدل شرح غمت هم با غمت که در شرح محبت کفر باشد محرفی

هم زخم سنگدل کشتم هم ز شادی که نماید دل ره بسوی عالمی

کش جرت بفر ما غمزه ات تا تیغ که زخم دلفکاران تو دارد همی

شید غمزه او نیستم حسرت به غم بهل ای همدم این شیون بنا کن مانی

قدم چون رخ فرمود بی بالینم مروا بغایت مشرفم بر مرک نشین تا تو می

مشوین کرت بر سنجدم هوسر بنشا که مرده روز کرد و مسنداری جانی

کفن شویم بخون دیده نه در چشمه ز مزم

پستار صنم راست عرفی ز مرمی

برو ای غم خبری از دل او آره ز آنچه در این سفر انداخت یکبار چاره

من ز دروی اجل جاره دل یا ای مسج اربو ذت تر این چاره

ای فلک بمنفستی رفت که بی مرتی کچه تازه ز کج بازی سیاره

آتش طور بگر مشت خست حلال عشق اگر می طبل رود دل صد باره

عرفی این دوست بود که دل و که جان

جمع کن هر چه هیچ ارزو یکبار چاره

همین معامله ما را بست نازنا که با طبیعت ما کشته است نازنا

تام عمر به تسبیح کرده ام بازی کجا طبیعت طفلانه کجا نازنا

من تو په پوده گویشم باش تا خبر دهد که کراسبج کرا نازنا

بگو بدیر خان ای رایگان بند امام ما که بجان خواهد ز نازنا

گذشت عمر و ز مستی نیا فم عرفی

که سبجه بودم راه یازنا

شراب شرم بجام و بسوی ما شکسته زکی ما را بروی ما

اگر شراب اگر خون دل اگر الما تو گوشه کی بر بجام کلوی ما

بگشت زار غم ای اشک صد داریم بدوق کریمه که آب بروی ما

ز فوج و اشوان دست گرفته مستاناز تعافی کن و ما را بروی ما

مکن پسران سرا سیمکان شوق نه اینین قدمی حبیب جوی ما

نغته از تو ای محسوب دو جامی صراحی همه بشکن بسوی ما

بر بیخ خاک محبت حسین مبرع

تو این معاصمه با بروی ناکند

ایدل بشوق آینه نامهربان بسوز

شما بکوشه روتا میستوان بسوز

کردی قبول منصب پروا کنی

خود را برای آتش او این زمان بسوز

این شعله در جگرشون پیش ازین

تا جند حفظ آه کنم کوجهان بسوز

نغمه بکوی او مبرای هم نشین پیاد

این مشت اشخون مرا این زمان بسوز

مستانه آمدی و نشاندی در آتش

بنشین گفتگی کن تا مخرجان بسوز

آسودگی مباد که عادت کنی

رویک نگاه باز کن صدن کجا بسوز

عرفی بسوز داغ کلی بر جگر ولی

تا کن مریحمت نفری پید نهان بسوز

بده تسلیم از صلح پیمدار بسوز

که میشوم بفریبت امیدوار بسوز

مباد روز قیامت بوعده گاه

که دل نشسته در انجا با شطار بسوز

بدست بوس تو از ذوق جان

بزده لذت از زخم جان فگار بسوز

بوعده گاه تو کردی غبار شد

که شوق شعله فروزد درین غبار بسوز

خو گرفت در و بام دیده را

نکشته گرم نخام بروی یار بسوز

شوم فدای دل او که حمله خوبی

زیاد غنچه او میشود فکار

نخراں رسید کلستان عیشش عرفی را

ندید خسر می فصل نو بهار بسوز

جان رفت و سوز از تو دل ناتوا

شد خاک دیده مره ام خونشان

ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که

جانهای جسم خورده ات از بی در

جون مهربان شوی که ستم شسته ترا

دور ز رخاک مانده اثر ز اشخون

خاکم بیاد رفت سرا سیمه هر طرف

مچو شد از دم غم عشقش نهان

از تیر کاری تو بخون میطلب دم

نفلکنه غنچه تو بیاز و گمان

تابوت من روان شد و بهرودا

جان کریمه ناک ماند درین استان

عرفی اگر چه رفت بخلوت سرای خاص

بند و زیم خوی تو راه فغان بسوز

داغ داغم کردی اس طالب کام

دوزخی در برین بودم خامم

شرم خولم میجو زدمت ز نامم

وز زبان خامشی درین برامم

میر میوز خوی بخت جویم حله

وز علامت دوستی مشتاق دمم

اجرد دم در کج بشود درهای

وز نعیم درد عشقت دوزخ اشامم

آبم آتش گشت خام شد بخاکسترد  
 و نذرین که کس نمیداند سرجام <sup>منوز</sup>  
 بس که صیاد مراد کوشه دام و دانه <sup>است</sup>  
 دانه شد در صید کاسم سبز و در <sup>م</sup>  
 موبویم رشته ز نار شد از نا کسی <sup>منوز</sup>  
 در ضربات مغان بد نام <sup>است</sup>

آفتاب مستقیم عرفی بزردی روی کرد

وز شب یلدا غم در اول شام <sup>منوز</sup>

دیده ام پر مرد و حیران کل <sup>منوز</sup>  
 آب فرصت رفت مشتاق لب <sup>منوز</sup>  
 شد خزان و بدبیل از قول برستان <sup>منوز</sup>  
 من همان دیوانه مرغ پمچل گویم <sup>منوز</sup>  
 مرقم صد کاروان مشک از دنباله <sup>منوز</sup>  
 من بوی ناف در دنبال ابویم <sup>منوز</sup>  
 صدره افکنم کمند ناله بر عشق <sup>منوز</sup>  
 وز اثر دور است رنج سبخی بازویم <sup>منوز</sup>  
 روشناس عالم در غایت شوید <sup>منوز</sup>  
 می نذند آشنایان عادت و گویم <sup>منوز</sup>  
 عمر باشد که حجب در بهشت آورده <sup>منوز</sup>  
 وز غبار ظلمت عجب میان سیه رویم <sup>منوز</sup>

کرد دار و در جهان نکند آشتی عرفی و

بیج و تاب در دادر سر مویم <sup>منوز</sup>

خاشاک برق حزن عشق خانه <sup>منوز</sup>  
 عشق آتش است شعله که کداز زبان <sup>منوز</sup>  
 تا کی بهانه کسری سودگی کجا <sup>منوز</sup>  
 ناموس در پرور و شرم بهانه <sup>منوز</sup>

در مزرع جهان مغان دانه <sup>منوز</sup>  
 زمین دشت در کز که زمین <sup>منوز</sup>  
 بر خمن زمانه زخم آتش از فغان <sup>منوز</sup>  
 شوق یوجان کداز من زمین <sup>منوز</sup>  
 چون سیل آتش آمده ام مست <sup>منوز</sup>  
 کز بوسه های گرم شوم آستانه <sup>منوز</sup>

عرفی مجونایت ایام دوستی

دریای آتش است محبت کرانه <sup>منوز</sup>

بزم وصلت دیدم با خار مزاج <sup>منوز</sup>  
 می شنیدم شربت اصلاح همین نا <sup>منوز</sup>  
 دانه میریز و تعافل میکنی میشو <sup>منوز</sup>  
 شیوه صیاد فی افکندن دا <sup>منوز</sup>  
 تانیا بی ر سبری کام طلب دره <sup>منوز</sup>  
 کز دردی مغان تا کعبه یک کاب <sup>منوز</sup>  
 شرم دارای مشتری شناس کو مرز <sup>منوز</sup>  
 لب فرو بندیم اگر مقصود الزا <sup>منوز</sup>  
 عالم مهر و محبت را طلوع مهر <sup>منوز</sup>  
 کس نشاند بد زج انجا همین <sup>منوز</sup>  
 جلوه ناز از نزاران شیوه ای طوبی <sup>منوز</sup>  
 خوبی قامت نه رعای اندام <sup>منوز</sup>  
 از غمت مرز راهم صد غوطه در لذت <sup>منوز</sup>  
 زمین ثمر نه صاحب لذت همین <sup>منوز</sup>

عرفی انجام غمت از سروان دل <sup>منوز</sup>

انچه در این ره نخواهی یافت انجا <sup>منوز</sup>

کونین مست با ده نابی ندید <sup>منوز</sup>  
 سیراب هر دو عالم و ابی ندید <sup>منوز</sup>

کردند تلخ کام چمنی و پشکها  
در جام عشوه ز رعیت نیدی کس  
مخویریم مست فر او ان بود هما  
کز جام مست لطف خرابی نیدی کس  
در عهد لطف جور ایستد گود  
کیزنده عنان در کبابی نیدی کس  
موسی ندید ورنه بالرام این نگاه  
صد جلوه کرد حسن حاجی نیدی کس

عرفی در ابر مره مستان کزین گروه

آوازه کینه و ثوابی نیدی کس

جان سیرودانی ناله ز دنبال رو  
بای شاک تو هم جند قدم نزد  
ای شوق در افشای غم من شتاب  
کوز از من غم زده بچند نهان باش  
ای فتنه معارض مشو این جد گشتی  
رو تابغ غم زده شو دست نشان باش  
ای انکه فستت عنان دلت از دست  
یک خطه ماشا کن است عنان باش  
خاموشی من حالت پنهان تو گو  
کوشم نگاه تو مرا بند زبان باش  
من دم زخم در درجه بسیار چه کم  
در بند سبکباری در دگر آن باش  
می آید و مپارد از و ناز و نغافل  
ایدیده امید بجزرت نکر آن باش  
مستانه پی سوختن جان دل آید  
ایدل همه طاقت شوای تن همه جا باش  
عرفی مشو از زده سوز اول صلحت  
کو عشوه همان ناز همان یار همان باش

تا کی از گریه توان منع چشم تر خویش  
بعد ازین با و بحالت ز نصیحت کز خویش  
عشق در پیرین بسف کنگام سوخت  
زان به یعقوب و هم سر نه ز خاطر کز خویش  
شود از گرمی سوز جگر م خاکستر  
کز شب عبس ز الماس کغم بستر خویش  
بس که پروانه بود شعله طلب نزد بکشت  
که شود آتش و خود شعله ز نذر بر خویش  
بزینجا بره عشق بهمین طبع بست  
که فرو بست لب از طعن ملامت کز خویش  
بعد مژدن برای باد بجای خام  
که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعم باری شکر

که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

جو آمد جان بلب ز انگونه شد محو ماشا  
که تا صبح قیامت بر لب ز حیرت بود  
فلک تا پیغمزارم دهد از جلوه گاه  
رود پیریز کویان عشق پیش قدم غنا  
بچشم مردمان ز ضعف تن ننمایم  
که پنهانانه در جایستون در پسر بر  
پوشیدی ملایک چشم تاد لهما بجا ماند  
که باد از چهره یکسو کند جعد سمن

جو از روی گرم عرفی قدم نهد تباستم

بد شواری دم جا ز انکم گرم تقاضا

بمجد سید که جان آدم بدن تنجی بد  
که از من تا قیامت لذت آن میدیدیا

شادم برایش مشت خاکی از وجوده ام مانده  
 که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن با  
 دم مردن پیم آن دهد کام که بعد از  
 کندنا که غم ناگامیم ره در دل شاد  
 مگو که سلطنت پر ویز شهرت یافت از  
 که دارد در جهان مشهور چشمی فرات

بنو داین تیز دستها اجل را پیش ازین عینی

مگر بخدمت ترک غمزه او کرد استادش

مکش بکوش صبر دانا لاله شبانه  
 سمنند گرم غمانست تا زیانه  
 نکو میت که بدلهای ریش رحمن  
 شکست قیمت عنبر زلفشانه  
 بهرین بدر ددل غنایب در  
 کلشن بجزیره مشت خن از بهر اینه  
 جگر و رند نذر وان بی کنه اتی  
 پا و در جن قدس آب دانه  
 مواهی تیر تو مرد زره را بود در  
 دل جو بر نشانه زنی تیر از نشانه

کرت ز آتش دل مست لذتی عرفی

مگو که نیم نفس در دم زبانه مکش

انکس که تو باشی دم مردن کبرا  
 با صد موی پس زد دل زود کذا  
 دل بهر هلاک از تو طلب کرد نکجا  
 غافل که دهد سر ابد لذت انکجا  
 بی بصره شهید تو که در پرش محشر  
 از غیرت حسن تو بود لال زبا

سف غمی که طلب یرو و از دیده یو  
 عشق آورد از دیده یعقوب نشانی  
 زان غمزه هلاک که اجل هر  
 چون تیرستاند گذارد کجا نشانی  
 دیر نیست که جان را من بهر  
 تابا ز کشد لذت نظاره غنا نشانی  
 فردا کند جان شهید سمت صلح  
 از شومی دل بس که ستم رفت بجا نشانی  
 من را سب یری که بیاز پچه تلا  
 جویند روی در دل تر ساج کجا نشانی

ملک بسهونو یسد جوانه شمش  
 سزد که خون شهیدان تراود از  
 کدام نامه پیدا در نوشته ملک  
 که من بقطره اشکی نشسته ام ز  
 جگونه جور بعنوان لطف بنویسد  
 اگر نه کام ملک برده لذت  
 مرا زیارت دیری بکفر لذت داد  
 که میروند ملایک بطاعت صغمش  
 بصد مرغ دلم نازد ان صغمش  
 زدا که برمانند طایر حرمش  
 نشست زنده کسی را زغم کنون  
 فستت که باز روح شهیدان شود شهید

مباد باعث پیکانکی شود عرفی

مگو که نیست مرا تاب لطف دمید

چون ز چشم زود خون که خلد زده  
 جنبش دمیدم غمزه پیش از پیش



میکندش متاثر مشوید ای اجناس  
 همه نغش من انگشت کران از پیش  
 کرم جو زن تم اندیش و من از غم  
 که بگیرد دلش از این تم پیش از  
 باش کو وصل تو از غیر که من بخند  
 لذت وصل تو از جاشنی حسرت  
 کرم انگشت که کویشته و کواکب  
 چون بفرودس در آیم همه داغ دل

جذکوی که میندیش و مبین روی مگو

عزفی اینها بکسی گو که بود خیر اندیش

کر جانی بلک جاشنی صحبت  
 جام می کیرد و بر باد دهد صحبت  
 چون بخویر خودم ساحه نشسته  
 تو همین لطف مکن تا نکشم من  
 کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا  
 چون ننازند شهیدان تو بر جاش  
 تا در جای بد لها سخت از عمر  
 یارب آگاه شود درد تو از لذت  
 من درد تو سرا سیمه بهم پرداز  
 دردم حشر که سر بر زخم از تربت

عزفی از یاد می وصل برم پیش از خود

بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت

میل دارم کز می غم در بهشت ایم  
 یعنی اندر بزم آن جو ری برشت ایم  
 میل آن دارم که باز از باد شوق  
 مست پرون رفته در طرف کنشت ایم

میل آن دارم که بی باکانه باشوی ز  
 وز عرم پهوش ایم در کنشت ایم بهوش  
 میل آن دارم که مست ایم بکلار  
 وز ترنمای مرغان بهشت ایم بهوش

مستی از اندازه کر پرون کنم عزفی بنه

برد ما غم خشت خم کز بوی خشت ایم بهوش

پایه من در کشاید و ز جهان منت  
 سهو کردم بشکن از دامن منت  
 لاف مرد می یزنی در بختن مادی  
 خویشتن را چون زبان در گوشه خلوت  
 غمزه ربا زو مرغان خرم ضایع  
 اینک آمد جان لب از کشتن خلوت  
 آسمانست اینکه خاکت تیره بر زنا  
 اقباست اینکه نازت میکشد منت

شهره در عاقبت عزفی قبولی نیست

استین غم بگیر و دامن راحت

شید و که بود آب زنگ یا قو  
 نند خضر و میجا بدوش تا بوش  
 خوشا سعادت مرغی که میکشد  
 کر شمه تو ز اوج هوای لاسوش  
 زضعیف تر شود از نغش زباده  
 وظیفه خوار محبت که غم بود قوش  
 شید زلف و رخ او جو طرف حوی  
 برون مدکل و سنبل زد و ترابوش  
 فغان خانه عزفی که مکتبین طغرا  
 شکست خانه مانی و کلک یا قوش

رفتم که بشکنم بلامت بسوی خویش  
 در راه دل سپیل کنم ابروی خویش  
 بر عاقبت چه ناز کنم که بر او  
 خود را بعبادت غم غم را بجوی خویش  
 شد عسرها که برده از خویش  
 باز آورم که سوختم ز آرزوی خویش  
 خود را جان زجر تو کم کرده ام که  
 مشکله از سر غم تو ام جستجوی خویش  
 تا مست گفتگوی تو شدم ز همدا  
 بیکانه واری شوم گفتگوی خویش

این جنس کریمه عرفی از اعجاز برتر است  
 دریا کرده نکرده کسی در کلوی خویش

ایشم گشت غمت عشرت فردی تو  
 کار خود کرد بمن غم دل غمهای تو  
 که جبین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست  
 که شود خاطر من از شغل مانشای تو  
 فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم  
 بس که می آیدم از دیدن بالائی تو  
 دیدم زلف شکن در شکن چین چین  
 همه جا خاص تو ایدل بنشین جای تو  
 کلشن مصرز تو یوسف کنعان خوشبو  
 شب یعقوب تو خوش روز زنجاری تو  
 سحر صفت جند عطا کرده است  
 هم دل سامی هم دل موسای تو

دل عرفی خراز ناخوشیش نیست که مست  
 هم بیدار تو خوش هم تمنای تو

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش  
 مرکام اجل میکشد از رحم عنایش  
 ای بخت که افسانه عشق تو شنیده  
 در شور قیامت که بود خوکیش  
 دل مسند شاه است که صد دلبر کنعان  
 در مملکت حسن بود دست نشانش  
 زحمت کش ای خضر که از بیم ملامت  
 الماس بسایند بلب تشنه لبانش  
 در سینه محمود محبت نتوان یافت  
 زخمی که زخمیازه توان بست با نش  
 فریاد که غم غم که رسد بر درستی  
 جانهای شهیدان تو گیرند غنا نش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق  
 رازی که بکف تن نتوان کرد عیاش

در مانده ام بصحبت امید و نیم خویش  
 که نوحه سنج خویشم و کامی ندیم خویش  
 کامی که از شرف محک بود حاجت مست  
 سپایدم گرفت ز بخت لثیم خویش  
 مو شوم فدای نکمته آن کل که تاید  
 نام بهشت کرده بلند از نیم خویش  
 رستم بدعی ز قبول کرم ولی  
 در تا بم از شکنجه طبع سلیم خویش  
 آنکس که بچرخ در اید بخلو  
 بنامیش بجای طور از صرم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد  
 که بچو دی گذاشت ره مستقیم خویش

از یاد برده ام روش مهر و کینش  
 نیان شانه ام بسیار خونش  
 رقم به بت شکستن و سنگام باز  
 با بر من گذاشتم از تنگ دینش  
 درد که رفت فرصت دستان  
 طبع منم  
 نه بزم آسمان ز یکی ذره در سما  
 و انهم بکام دل نقشاند استخ  
 خواستی که عیبهای تو روشن شود  
 یکدم منت افغانه نشین در کینش

من بنده شهادتم اینک نکاشتم

هم بر مرار عسری و هم بر نکینش

مر که از خونریز من آلوده کرد دوا  
 عذر تنگ این عمل در عهد شکرش  
 حسنت از اندازه پرون می رود  
 آتشی بنیم که می کرد بگردان  
 که محبت باغبان کاشن حسنت شود  
 پاکیزد کلبن آسودگی در کاشنش  
 در محبت زندگی را با شهادت  
 دیده باید که پسند خون من در  
 تو یافت  
 و ه چه صیادی که صید می خور  
 سر بدنبال تو دار تا بود جان  
 خلوتی که نوز شمع بوالحسن اندوده  
 کوتی دارد مکن آفتاب از روزش

عرفی ان تردا منی دارد که سنگام عذاب

آتش دوزخ بمبیرد گرفتاری دا

دردل شکنی آفت بر خست نکاش  
 طفلی که قمری شکند طرف کلاش  
 طاعت بردنیا چه تمتع برد از  
 کز فرهاد و شود تارک شاش  
 مالش که عشیقیم که تسخیر دعا  
 چون تیغ فرو محکد ارباب شاش  
 ره بره کنعان نرند حجت بتا  
 تار و بره شکر کند محنت جاش  
 شاید که بالایش دامانش  
 مستی که بدامن نکر طرف کلاش  
 از جو ز فلک داغ نکر ددل  
 این باغچه پرورده بر قست کلاش

سهلست کرا از ناصیه اش نور شابد

عرفی که در عشق بود ناصیه کاش

از سخن شهنا ب مچکدش  
 وز تبسم شراب مچکدش  
 میتوان گفت کز حرارت  
 کز حبس آفتاب مچکدش  
 که زد این نیش بر دل گرم  
 کاش از بیج و تاب مچکدش  
 سر حدیثی که پرسم از نعت  
 آبرو از جواب مچکدش

جکند عسری از نریزد اشک

از جگر خون ناب مچکدش

بهرمانم با برون ز خانه خو  
 نگاه بان خود من در آینه خو

بدریق که بگذشت بی تافت <sup>نست</sup> بسوزد اغ شواز عشرت <sup>نش</sup>  
 در آن یار دلم کرد خوبه بدستی <sup>نش</sup> که محسوب کند ما تا زیانه <sup>نش</sup>  
 ز مشکلات محبت بنگینم <sup>می</sup> که مرغ عقل بسازد با <sup>نش</sup>  
 هفته سرد هم از دیده میل <sup>نش</sup> غم زمانه برود جدولی بخانه <sup>نش</sup>

درین بکوش که اید دلت بجان غنی

که مرغ شوق نخسب در آشیانه <sup>نش</sup>

دلی دارم که پشود ز مهر و محبت <sup>نش</sup> نه آن خوبی که بتوان از کز <sup>نش</sup>  
 با فسون میکند لوده در دیها <sup>نش</sup> پای مرگ و از آزادی <sup>نش</sup>  
 ز کلکون که نهدت بدوش کلان <sup>نش</sup> که ساق عرش غیرت سپرد از <sup>نش</sup>  
 اگر در جلوه گاه حسن آید عشق <sup>نش</sup> شود معلوم بر لبی که <sup>نش</sup>  
 نیندغم چه میدم در آن لاله <sup>نش</sup> که دارد خنده بر امید <sup>نش</sup>  
 بقر غمزه ات تا زرم که صند <sup>نش</sup> بدست معجز عیسی اگر <sup>نش</sup>

جان حسن بولی در ملامت مست غنی

که هر ساعت در اغوش او در <sup>نش</sup>

صنم میکوی در بخانه <sup>نش</sup> نوایی میسزن <sup>نش</sup>

عجب ذوقی بود در قصص <sup>نش</sup> تو نیز ای باده در <sup>نش</sup>  
 بر افشان دست بر ناموس <sup>نش</sup> میان محرم و <sup>نش</sup>  
 بجان باغیر جانان بر <sup>نش</sup> بتن با عاقل و <sup>نش</sup>  
 دل از غمگین شود بی ذوق <sup>نش</sup> کوی کودک شو <sup>نش</sup>  
 جو خون از زخم صید <sup>نش</sup> جو دل در <sup>نش</sup>

مشوعه فریبین باغ و بلبل

بیانک جغد در ویرانه <sup>نش</sup>

فصل کسب شکر نسیم <sup>نش</sup> می در پیاله واجب <sup>نش</sup>  
 جندان اسیر شد دل و استکان <sup>نش</sup> شکر که شمشای <sup>نش</sup>  
 صیاد غمزه تو جو زه بست <sup>نش</sup> کردید عشق ناوک <sup>نش</sup>  
 ترسم که ترک غمزه ز <sup>نش</sup> بر شکر کوی <sup>نش</sup>  
 از بسکه قابلیت عشق <sup>نش</sup> کردم عطای <sup>نش</sup>  
 منت بود در سینه <sup>نش</sup> وز در کیش <sup>نش</sup>  
 در مانده اطاعت حق <sup>نش</sup> بر کردم <sup>نش</sup>  
 انکار فرض <sup>نش</sup> بر ما اطاعت <sup>نش</sup>

تا کی سوال منت فرض می خیزد ناز و نیاز و منت بوس کنایه

عربی باهل صومعه ساغر مد که مست

بر صوفیان باد کشتان خمار فرض

غلط غلط  
گر بگویم نظر دوست نه است و ربگویم که بهر دیده عیا است

غلط غلط  
شش طرف فیض میدار از رحمت او و ربگویم که بسوئی نگر است

غلط غلط  
میگشت زارم اصلا کنی نیست و ربگویم که مرا حسرت جا است

غلط غلط  
تیر دل دور شهیدان همه از کشتن او و ربگویم که از آن شست کما است

غلط غلط  
صدق اخلاص درون عقل برهان همه ازین غلط انکار نه است

عربی از بجزت گفت غلط نشمار می

غلط  
کوهرش من ز تماشا بجه کاست

خط خط  
اگر تو خنده کنی از کل و شرح و کر تو ز سر دیشنه راز است

خط خط  
اگر نه سایه حسن تو جویم از خور ز دشمنی شب مهراق است

خط خط  
کمال حسن نشاط جمال در جلوه مزار سال نغمتیش در شاق است

خط خط  
عنان بن دل صد جاشک در باب ستم نواز شمع از دل خراش است

خط خط  
ز اسمان طلبدم نشان را اگر سوال غلط باشد از جوا است

غالی

خط  
تلاقی شب غم میکند جوان صبح  
اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب

خط  
سبوی در دستان محبت شکست  
اگر دلی نخواست در احتساج

خط  
نشاط فارغ اندوه عا شگفت شرا  
اگر ملال نیفراید از شراب

ملوک که گوشش بوا غلط نمیکند عرفی

خط  
ندم میکند راز آیت عذاب

ع  
باز این منم بصد دل خشنود در سما  
دیوانه و شش بنغمه بود در سما

ع  
رویم بروی دلبر و اقوال در سخن  
دستم بدست شاهد مقصود در سما

ع  
پر میزای فرشته که اینک بعرض  
افساندم استین می بود در سما

ع  
باز این چه شور شست که خوابان  
جدین بنراز زخم نکسود در سما

ع  
زاهد که بود زمرنه دشمن بدیر عشق  
آمد بینم زمرنه دعود در سما

ع  
امیدم دست طلبیدن بخون سی  
دایم جو پیغمان شوان بود در سما

عربی سرود بزم که یاد آمدش که باز

ع  
در روی آتش آمده چون دود در سما

ع  
جنین که آمد منظور لطف شاه چرا  
بناز کو بشکن گوشه کلاه چرا

ع  
ز نور معرفت حق بشاه در سخنست  
صبح طلعت خورشید و کجا چرا

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست  
از آن زمان که جهان مجلس است  
فروع ناصیب روزگار اکبر شاه  
که بر فروخت زدها به نگاه جراه  
جراغ نمانده منصور شد سرت  
فلک گذاشته بر گوشه کلاه جراه  
براه معرفت حق خود است مادی  
جراغ را بر دکن پیش ماه جراه

طواف انجمن شب جراه راه خود است  
در اتو عذنی ازین انجمن نخواه جراه

غم میگرد لب دل من میکم لب  
میرم بتلخی غم نازم مشرب  
دانی شکر و ده کیست کز طعن  
خندند بر فلاطون طفلان مکتب  
داروی صحت عشق در پرده مراد  
در آفتاب غرقست صبح شب  
ناکامی من و عشق پرورده مراد  
از ما ز سر دی عقل زایل شود  
در دیروز کعبه سایه در کفر و دین  
با نوشش نیش یکدل نیستند

تاریخت خون عرفی از چشم خلق کم شد  
زان بسلو ما تو کوی نیست مطلب عشق

این زخمهای کاری بر مغز جان  
عید شهادت با بردوستان مبارک  
دینم بعشوه رفت باز آمدن مبارک  
ناقوس معنیان شد بردوستان مبارک

کویند کفر زلفی بردن زنده شمعون  
بر کوشش دین فروشانین در استان مبارک  
بر ما خسته باد و وزخ فروزی  
طوبی و حور و کور بر این آن مبارک  
این خلوت مبارک غیرت جلوه خواهد  
تشویش بوسه تو بر استان مبارک  
آید نسیم شوقی کلهای در د  
شکفت  
این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در اتو دل میجویشی و خموشی  
داغ درون محند فضل زبان مبارک

صد مهر می نم بلب گفتگوی دل  
تا کرد غم بشکوه نخذ و بروی دل  
دامن سپیل نیالاید آنکه او  
در چشمه سار در دکن شست می  
بکد خستیم مرهم الماس ریتم  
این بر مزار راحت آن بر کلوی دل  
تا جند غم در غم و اندیشه بگذرد  
برداشتیم دست غم از زیری دل

عرفی بکد و جسر عه چون بخودی نمود  
مرکز نخورده بود شراب اسبوی دل

شمالین کوشه غمخانه خودم  
کنج خودیم و در دل و پراشه خودم  
لب ترنگرده ایم ز جام و بوی  
جاویدست جرعه و پیمان خودم  
باغم نشسته ام بتدیر قتل خویش  
تا شنای دشمن و پیکانه خودم

بس در کشته ایم چه دشمن <sup>ست</sup> ما فصل بی شاد در خانه خودم  
شیرین کرده ایم لب لبت <sup>کس</sup> لبها بر شسته افسانه خودم  
غیرت روان داشت که برقع <sup>افکند</sup> تا جمله بکنند که جانانه خودم

عرفی برو شب افسون مکن که ما

صید فریب دام خود و دانه خودم

همتی یاران که در دفع موس <sup>میکنم</sup> بر لب کوشید باغ تشنگی خویم <sup>میکنم</sup>  
ایچو از بد نبال سر از ظلمت <sup>برون</sup> من برو خندان سوی تشنگی رویم <sup>میکنم</sup>  
دل بوصل و من بوی وصل <sup>میرم</sup> او گل و من در گلچین از ادب <sup>میکنم</sup>  
باز در لایم فشارم از کف دست <sup>صنم</sup> خون اسلامش چکان از برین <sup>میکنم</sup>  
میفروشم داغ نقد و کریه <sup>میکنم</sup> می ستام آب آتش در تر از <sup>میکنم</sup>

آرزوی زخم جورش نیست عرفی حدن

لیک دام مشق بوس دست باز <sup>میکنم</sup>

خوشا جهان که من ز داغ او <sup>کباب</sup> زمانه را کنم اباد تا خراب <sup>شوم</sup>  
بران سرم که جهان آتشی <sup>بر فروم</sup> که در سیاه اوتا ابد کباب <sup>شوم</sup>  
دمان شیشه کشادست عشق <sup>نزد</sup> کبلی نیاز از کیفیت شراب <sup>شوم</sup>

جان عشق میهای تربیت <sup>شده</sup> که کر زوزه نظیر یام اقبال <sup>شوم</sup>  
هم مقصد اصلانه <sup>اتم</sup> از ننگ به طرف که جویمت کران <sup>کباب</sup>  
چنین که فرصت عرفی <sup>عنان</sup> سبک کرد <sup>است</sup>

بگرد او رسم کر همه رکاب <sup>شوم</sup>

چون خیالت کر ز آرد بدر <sup>مسکن</sup> چشم جوشش نور بهم در شکند <sup>روزن</sup>  
مشت سوزن بلم زان <sup>مخت</sup> کریه از پاره دل دو خسته <sup>نیر امن</sup>  
از دم تا بدر دیده صد <sup>شکده</sup> کریه شوق که کلنج <sup>شد</sup> از روشن <sup>کاشم</sup>  
در تماشا که چنین <sup>بهنکام</sup> نیاز سر پیشانی خورشید <sup>زند</sup>

عرفی از روز به پشم که بود <sup>هرود</sup>

کریه را دست در اغوش <sup>دل</sup> و گردن <sup>عنان</sup>

مانق در از جمله بغماز <sup>داده</sup> در دام هر چه آمده پرواز <sup>ده</sup>  
بعد از نزار شکوه <sup>بغم</sup> دل نهند <sup>خلق</sup> ما خویش اتسلی از آغاز <sup>داده</sup>  
از بانگ طبل باز <sup>دل</sup> ما نمیرد <sup>ما</sup> کباب خود بخجل <sup>شهباز</sup> داده <sup>ده</sup>  
مردم نهند در کف کوشش <sup>عنان</sup> ما دست خویش <sup>عنان</sup> باز داده <sup>ده</sup>  
ای و هم آبروده از کف <sup>که</sup> بار <sup>ما</sup> الزام عقل و سوپ <sup>پر</sup> داز داده <sup>ده</sup>

عرفی بدوست کامی شمن نیست

این مرده اش بطالع ناساز داد

صد شکر که خلاوت مستی گزشته ام

وز ذوق بهوشیاری مستی گزشته ام

در راه دوست کام باندیشه می

از بس که بر بند می پستی گزشته ام

راز درون پرده و پیرون تو

دایم برین صحیفه مستی گزشته ام

عرفی بر سروان عدم جای ناز نیست

ماتا کلاه گوشه شکستی گزشته ام

جولاله کون شوی از با ده درختم

جو مشک پز کنی طره درختم

دل بر تمنم از سایه صنم دلم

دماغ بلبم از نکبت جمن مستم

مکو که خرقه وز نار پوشش پاره

که تیز دستم و از جام برین مستم

در معامله در بند میفروش که

حریف عشقم و از خون خون مستم

حیات موت من ای خضر عشق برود

نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشه فرهاد کوید این دستان

که از خلاوت بازوی کو مستم

بیرم دوست که کوید که از قدح تو

تهی پاله تراز من نبود من مستم

بشتیان به سناسند میستم عرفی

نه از شراب ظهور از می سخن مستم

ماتشکی بدجله چسبون منیدیم

آبجیات از لب ما میچکد و

شد رام تازیا نه ماتوسن خون

اهل زمانه را موس اب خضر من

پیدا دی از طبیعت میوزون بماند

دیوانه است عرفی و معموره دشمنی

ویرانه و بقصر فریدون منیدیم

کامی مصیبت خویش کامی طلال مرد

تا خون دل توان خورد ای تشنه کرا

در جلوه گاه معشوق غمگرم کند

بانک انا الحق مانی گفت کو بلند است

واله شد است عرفی بر نقش خانه خویش

تا جند فتنه کرد در بر خط و خال مرد

بادل جو کویم حرف او طوفان فریاد

شیرین بخسرو بست دل عشق از ره تا

ان که زخم تیشه در کار فرهادش کنم

یک العطرش بصد قدح خون منیدیم

صد چشمه زمر مست که پیرون منیدیم

دیگر عنان فتنه بگردون منیدیم

کس را خبر ز جاشنی خون منیدیم

کز نیم دل بقامت میوزون منیدیم

در عشوه خانه در نیست حال مرد

نزدیک لب میا و راب زلال مرد

که در نظاره خویش کامی بحال مرد

تاب نفاق نیست هم کردل نماند

ان که زخم تیشه در کار فرهادش کنم



از رنگ دورم ولی در رو <sup>ضرب</sup> بهر باغبا  
 بیا همین رزم ادب <sup>تعلی</sup> شمشاد <sup>کنم</sup>  
 مگر بدل دستی زند تا یاد بسایش <sup>کنم</sup>  
 من دست غم بردل <sup>کنم</sup> نه کمزاحت <sup>کنم</sup>  
 از بهر آسون <sup>کنم</sup> عیسی بی آید که من  
 که خشت و خاک سوخته در دامن <sup>کنم</sup>  
 پیمت کز باران <sup>صوبه</sup> شید ز غم بریزد  
 از خشت خم وز دردی تعمیر <sup>کنم</sup> بنیاد <sup>کنم</sup>

ز امیرش غم بردلت خوش میکند از دهنی

عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خیر شاد <sup>کنم</sup>

جذب بستر از چشم فسون ساز <sup>فتم</sup>  
 کتیه بر بالش راحت کنم و باز <sup>فتم</sup>  
 پاپسم ای شمع چه داری <sup>فتم</sup> منم آن  
 که گرم بال بسوزند به پرواز <sup>فتم</sup>  
 پای شهباز ملامت مکناسید <sup>فتم</sup>  
 نیم امزع که در جنگل شهباز <sup>فتم</sup>  
 حیرت از بس که عنان تاب <sup>فتم</sup> شد  
 کفتگویت پارم ز لب <sup>فتم</sup> خا <sup>فتم</sup>

عرفی آرام مجو از دلم از وقت که من

باز بکب عیش تو بصد نماز <sup>فتم</sup>

دل در شکر طره لبند <sup>کنم</sup>  
 صدیش بلا در دل <sup>کنم</sup> جو <sup>کنم</sup> بند <sup>کنم</sup>  
 سود از دکی پین <sup>کنم</sup> دل <sup>کنم</sup> منفصا <sup>کنم</sup>  
 صد بار ز شنیدن <sup>کنم</sup> هر <sup>کنم</sup> پند <sup>کنم</sup> <sup>کنم</sup>

از بس که شکستیم ز تلخا به کشیدن  
 در کام بکس جاشی <sup>کنم</sup> قند <sup>کنم</sup> <sup>کنم</sup>  
 میگفت پیعقوب محبت که بسی ما  
 دلهای پدر در غم <sup>کنم</sup> فرزند <sup>کنم</sup> <sup>کنم</sup>  
 ما را مکن از عشق بزمره <sup>کنم</sup> ناز <sup>کنم</sup>  
 کین توبه با مید <sup>کنم</sup> شکر <sup>کنم</sup> خند <sup>کنم</sup> <sup>کنم</sup>

تا کام تو عسری ترا آلود کردد

در باغ طرب نخل برومند <sup>کنم</sup>

ز خمی شوق تو ام سینه جوشان <sup>دارم</sup>  
 خانه در کوجه الماس <sup>دارم</sup> فروشان <sup>دارم</sup>  
 کی شیمان کند صحت اصحاب <sup>دارم</sup>  
 که درین زمره بسی حلقه <sup>دارم</sup> بکوشان <sup>دارم</sup>  
 آتش و پنبه کوشش <sup>دارم</sup> که انم <sup>دارم</sup> امر <sup>دارم</sup>  
 کوشش را مزرعه پنبه <sup>دارم</sup> فروشان <sup>دارم</sup>  
 صحبت عسکر که نمایه <sup>دارم</sup> ملولم <sup>دارم</sup> دارد  
 میل همه و شنی تا بوت <sup>دارم</sup> بدون <sup>دارم</sup> <sup>دارم</sup>  
 واعطا در کز از قافله <sup>دارم</sup> که <sup>دارم</sup> مطا <sup>دارم</sup>  
 همه <sup>دارم</sup> شست <sup>دارم</sup> ولی <sup>دارم</sup> نذر <sup>دارم</sup> خوشان <sup>دارم</sup>

عرفی امر و ز بکاش نه من باش که من

کله شان از دل پشتم خروشان <sup>دارم</sup>

تا نام جمال یار بردایم  
 رنگ از رخ لاله زار <sup>دارم</sup> بردایم  
 ز آینه دل بسیل <sup>دارم</sup> کریم  
 عالم عالم غب <sup>دارم</sup> ر بردایم  
 تا کشته و غمزه <sup>دارم</sup> تو <sup>دارم</sup> کردیم  
 صد شمع <sup>دارم</sup> بجز <sup>دارم</sup> مر <sup>دارم</sup> <sup>دارم</sup> بردایم

بر دیم غمت بخلوت خاک آرایش روزگار بر دیم

مرهم مرهم زدیم جندان کرداغ دل عتبار بر دیم

تا شاهد عاقبت کردیم ناموس بروکنار بر دیم

ازاده روی گذشت عرفی

صد دوش بزیر بار بر دیم

ازان بیاده شوق تو موش جان که لذت غمت از کام او نماند

تو گرم رانی و سوزم که چون سحر بر جگونه شیوه گرمی ازان عیان

خوش آن حال که مردم حلاوت دل از نگاه تن از جان من زرد

بجز عشق جو فردا بدوزم تمام آتش دوزخ در استخوان

خوش آنکه یار من بد کمان شود عرفی

که لذت ستم از زخم استخوان

دردا که فاش در غم جانانه شود دزد دوداغ محرم سکانه سویم

کوستم بزم طرب که ما پروان در ز غیبت پروانه سویم

با خون صد شیب مقابل نهاد عمری که ما با آتش افسانه سویم

کس راه کم نکرد که خضر بی نیا مادریان کعبه و بجان سویم

یاران همیشه در طرب با تمام کنج غمی گرفت غریبان سویم

یکبار دل ز ما صغیر شناسند دایم بداغ مردم سکانه سویم

نکشاید از بستن ز نار عقده دانی که از چه سحر صد سویم

عرفی بغیر شعده داغ جگر نبود

شمعی که ما بکوشه میخانه سویم

هر که از دشمن شوم عزیزم یازیم طعن با او کینه جویم

الوداع ای دوستان دشمنان کیم دشمنی باشد دمانی دوستی با غم کنم

گر فلاطون از دم الزام نادانم کوس دانی ز غم گریش المزم کنم

از تا شا باز ما هم گرم از طوارح هر که اسپکانه یابم شناسی کم کنم

عرفی از کوش تا مل جنب حیرت بر آ

تا بسجوت نی نیاز از ممت حاتم کنم

بکوی صید بندان دوش خو فریاد یک صوت جزین صد غیبت ازاد سویم

جان دوش ز غمت مشتاق بودم طلا که تا صبح آرزوی تیشه فریاد سویم

تا تاثیر نفس بی عسر جاویدانم بامید حدیث درد دل بنیاد سویم

کشایم دام بر کجشک یادم با دان که کر سیر غمی اند بدم ازاد سویم

جان با ده عشقم که عشق از منم بودی بدون جلوه حسنی منش اچا دیکردم

کوه غمی دل ما را پریشان داشت تا کی

اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

کینه را بمر خریدار نیستیم / دل پیش تست لیک بدل با نیستیم

آغاز دوستیت غمان از منم / در مانده محبت بسیار نیستیم

تا کرده ام وداع براحته سیده ام / یک منزست راه گرانبار نیستیم

گویم کهی خوش آمد سودگی منم / درد ترا منوز سزاوار نیستیم

در دم قویست لیک جانم که گو / دارو مکن خراب که چهار نیستیم

ترک وفا جو رنه ایمن دوستیت / وین شیوه ظن مبر که خریدار نیستیم

اما چنین که از تو وفا خواه گشته ام / عظیم که میکند که وفادار نیستیم

عرفی ز من حکایت معشوق شنوی

مست شراب عشقم به شیار نیستیم

از باغ جهان دیده به ستمم و کذیم / شاخی ز درختی نشکستیم و کذیم

دامنش با بود فریب غم ناموس / زین کشکش پهنه رستم و کذیم

بایست در آتش شدن و فتن زین / خود را بدل سوخته بستیم و کذیم

کند

گفتند که از کعبه گزشتن نه ز سو / گفتیم که ما مردم ستمم و کذیم

صد جا بگفت زاده بودیم <sup>راه</sup> / چون برق ز بند ستمم و کذیم

هر گاه که چشم من عرفی بهم افتاد

در هم نگر ستمم و کز ستمم و کذیم

کو عشق که در غمزدگی نام برارم / دستی بسزای دل خود کام برارم

بد خوی شدم روزی این جانم <sup>اندیش</sup> / از غمگده سینه بدشنام برارم

سرشته ز نا بهمانی بکف آید / یک رشته که از پرده اسلام برارم

معشوق وفادار منم بهمست که در / ناباخته سستی بو فانا نام برارم

از دام غم ازاد مشو کو دل عرفی

آسوی حرم نیست که از دام برارم

دلی از نقش بندیسای غم ازاد <sup>میخواهم</sup> / دلی چون ناله مجنون مادر ازاد <sup>میخواهم</sup>

بخاتم کرده زندانی شفا داده <sup>می</sup> / بخوانم پاره کرد اوراق کجک <sup>میخواهم</sup>

نمی نخم ملال خویش به زحالی <sup>مردم</sup> / نوای غمگین ساینه <sup>میخواهم</sup>

تو محاجی و من محاجم ای خلوت <sup>لیکن</sup> / تو استعد <sup>میخواهم</sup> و من <sup>میخواهم</sup>

بگر خوردن مرا از با و هو خاموش <sup>میدارد</sup> / و گرنه غم فرصت فریاد <sup>میخواهم</sup>

ندارم دستگیر امیدوار از بخت نیم  
نه بینم دادگر از خاک کسری <sup>مستخفم</sup>  
بدلق تش زدم ز بارستم یا صنم <sup>مستخفم</sup>  
ز زاهد طعن و از رامب مبارکباد

ندامم حجتی بصر مکافات فلک عرفی

بعالم بر خلاف او کسی را شاد <sup>مستخفم</sup>

منم که آب گل و رنگ لاله <sup>مسطلم</sup>  
درین لباس شراب و سبزه <sup>مسطلم</sup>  
شکست جام شرابم رنگ توبه <sup>مسطلم</sup>  
درین جزان دیت از خون لاله <sup>مسطلم</sup>  
ز باد توبه حرامست در شریعت <sup>مسطلم</sup>  
اگر قبول نداری رساله <sup>مسطلم</sup>  
متاع ملک است که کممائی <sup>مسطلم</sup>  
اگر دعا فروشد ز ناله <sup>مسطلم</sup>  
جان بودی سستی ز خویش کم <sup>مسطلم</sup>  
که لب ز باد ده دست از پاله <sup>مسطلم</sup>

علاج درد تو عرفی حکیم شناسد

که من برون ز شفا این رساله <sup>مسطلم</sup>

دل کز لببت فسانه بگوشتش <sup>مستخفم</sup>  
مستت این ترانه بگوشتش <sup>مستخفم</sup>  
این نس جزای طعن زاهد که <sup>مستخفم</sup>  
قول شرانجان بگوشتش <sup>مستخفم</sup>  
کل کوش جان کشوده با بیدان <sup>مستخفم</sup>  
یک بانک ببلبلانه بگوشتش <sup>مستخفم</sup>  
هرش مانده کی دو چهار زبان <sup>مستخفم</sup>  
پمهری زمانه بگوشتش <sup>مستخفم</sup>

عرفی بنغمه کوش نیالود و ما <sup>مستخفم</sup>  
از ناله تا زیانه بگوشتش <sup>مستخفم</sup>

تا بجی سمره اندیشه باطل <sup>مستخفم</sup>  
در دیار طرب آواره ترازد <sup>مستخفم</sup>  
گر گذشتم ز درعبه نه از پنجر <sup>مستخفم</sup>  
مصلحت نیست که من طالب منزل <sup>مستخفم</sup>  
گر بقانون معین برسم عیب کن <sup>مستخفم</sup>  
حکم عشقت که شفقت شمایل <sup>مستخفم</sup>  
منکه از کشته شدن هم دلم آرام <sup>مستخفم</sup>  
جای آن نیست که منت کشی قابل <sup>مستخفم</sup>  
منکه تا می نکشیدم سخن کل نشد <sup>مستخفم</sup>  
گر مسجد روم از میکده جا لب <sup>مستخفم</sup>

دل و دین اوت از ادکی اند <sup>مستخفم</sup>

به ازین نیست که بی ندمت <sup>مستخفم</sup>

تا کی دهم بدست تماشا ز نام <sup>مستخفم</sup>  
فانی ز کم که گریه بر آید <sup>مستخفم</sup>  
ای گریه بمضایقه از درد <sup>مستخفم</sup>  
مردم بخون دل بیوسم <sup>مستخفم</sup>  
از بس که حیرت آمد و بیگانه <sup>مستخفم</sup>  
امشب خیال دوست مکر دیدم <sup>مستخفم</sup>  
صد فوج مست بر دل <sup>مستخفم</sup>  
صد گریه مست بر دل <sup>مستخفم</sup>

عرفی فسرده چون نبود <sup>مستخفم</sup>

خالیست شیشه می خشکت <sup>مستخفم</sup>

ششتم	ششتم
ناموس یک پسته ازین آب	شمانه دلق خود می نایب
ششتم	ششتم
صدره ز شوق کوشه محر	خولشرا
ششتم	ششتم
کردل هوای صحبت اجناس	قسمت بلاست نه ز می نام
ششتم	ششتم
ترس قیامت از دل قصاص	ما توبه دشمنیم قبح دور
ششتم	ششتم
ز نار و سجه در شکر نایب	از بس شکفته درد من تیغ
ششتم	ششتم
از دفر معانه این باب	مهم کفر با بدلت و هم دین با
	تاوان دل عطا کن می ل

عرفی به پین که کره چه طوفان نموده است

کز چشم بخت دوستی خواب ششتم

ششتم	ششتم
نفته در ته نوز و حیر غبی	شسته بر سر کج و بفق مشغولم
ششتم	ششتم
بصد جراحی روز نخست	بصبح تا دم اخر فسون
ششتم	ششتم
که شوق هم بقاضا نذیرم	جان بخوامش دل ارفرت
ششتم	ششتم
که نا امید تر از زخمهای نا	کمان که دلم را توان تسلی داد

مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی

که من کتابه دیوار بیت معمورم میکشم  
بس که درد عالمی در عشق شما ناله امروز را از ضعف فردا

از دل غم او دریغ داریم	این می ز بس بود ریغ داریم
تا از سر کوی او بلغزید	پا از لب جو دریغ داریم
خود چست متاع دین او را	از روستی نکود ریغ داریم
سیراب و معززیم از آن	اب از سگ کوی ریغ داریم
عالم همه ریش ابله و ما	یکچند از او دریغ داریم
تو کل جهان فشان و ما	سنگش بس بود ریغ داریم

عرفی بد ما ملوک که اسرار

از سپیده کوی دریغ داریم

مر خدی پغانه بسکن قیاده ام	ز چرخ صد که شمه بگردن قیاده ام
در نعمت اوفتاده شکر می نمکنم	بس نا شکفته در کل کلشن قیاده ام
خوشدل شدم که شمع شبتانست	شبهانجاک دیده بروزن قیاده ام
کرد حریم وار تو در دیده ام	تا از کدام کوشه دامش قیاده ام
از قسمت ازل نکنی شکوه مانج	ما شاخ طوبی ایم کلشن قیاده ام

در بزم غیش عرفی اگر روز ساکنیم

شب تا سحر بحلقه شیون قیاده ام

خارخار را حتم ره میزند اسباب  
کرم زن محمل که ناکه خاری از پیا  
جون برک خود میبزم رحم کون  
کرنشیدان تو فردا سزای تمام  
عشق را در کف متاعی بود کفتم  
نیل سواست بروی زینجام

تا ما پامست خواهد بود عرفی سایه و شش

خویشتن را از پی خوبان رغبا میگویم

تا کی بجزم شنه لب و مضمحل فتم  
کو در محبت که بدریای دل فتم  
کو معو که عشق که از بوی شهتاد  
پنچود شده در لجه خون جل فتم  
اخر که مرا گفت که در باغ قدس  
بی فایده درد امله آب گل فتم  
مستی ز من آموز که چون شعله مرتم  
از داغ جگر خیزم و از خاک گل فتم  
کو انجمن قدس که تابال کشایم  
پرسوخته پیرامن شمع جگر فتم

عرفی که کمان داشت که در وادی اسلام

بازایم و در سجده بت منفعصل افتم

نالیده ام ز درد مکر بانگ  
جوشیده ام سخن مکر شنم کلم  
کرنه قیامت زجه لبریز فتم  
ورنه ندانم زجه عین تا نم  
دل بوی خیزد در دین صافی  
دریای اضطرابم و کوه تحسلم

ای مدعی مپس که از نکتة رضا  
منت فروش بوس کنار تو کلم

عرفی خموش باش که در موسم بهار

کل سبذ باغ و ندانند که بلبلم

زین بزم نه این بار بر افتم  
کی بود که تلخی ز تو نشستم و رفتم  
دارد اثر میوه الماس فتم  
کردی که بجزگان ز درت فتم  
ای همفسان رفتن زین غلده بد  
پژمرده مباحثید که بشکفتم و رفتم  
امید که در نامه من ثبت بنا  
این راز که از غیر تو نهفتم و رفتم  
ناصرح مفسنان جگر مریش بنگم  
کین مرده بجان از تو پزیرم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر مست

انکار که صد درج کس سقیم و رفتم

خانه زاد محنتیم سودگی کم دیده  
انچه کس از زخم سپند ما ز مرتم دیده  
هر کس از آینه بند جمال ناخوش  
ما فروغ کار در پشانی غم دیده  
تا رضاد در دیده ما کل همت کرد  
طیلسان نخل را برفق حاتم دیده  
خوب زشت مردم بکانه نشناستم  
زشتی در بی نیازهای محرم دیده  
مطلب از عشقت بران حکیمان کو  
ای بسا بوضو افلاطون که ما زرم دیده

دیده ایم از نظم عرفی فیض عجاز

طبع مریم ز اشش هم قلب مریم دیده ایم

شهید عشقم و سیراب تر با تو تم

ز نخل طور ترا شنیده اند تا بو تم

مر است بحر مشکل کشای بر ساحت

فرب میدهد سحر مارو تم

بدست ساده دلی ده غمان کار

خراب کرده تدبیر عقل فر تو تم

نه یوسف ز جحش یاری لوم

نه یوسف ز جحش در قید سینه حوم

جو گریه راد دل پر خون شناخت دانستم

که میشود ذکر کستن حیات ما فوم

خوش امنستی که باشد دست پند آموز

ملامت زده و از درد درون بد زور

بجوم گریه تلخی داد پرون از دل کرم

که جوی دیده اش خیر شد در پای دمن

شوم چون خاک که هر صدقی و کربی

قدم بر کل نبی مریم بر هم راه سوزن

و فایز سنگدل یا اینان یا نیست

نبو شدیم که عیب دست میداشت

مکن اجمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد

ولی بنشین که حسرت نایه انشا کنم من

جه دور است اینکه نفع کردش کرد

غم یسعی نمی یابم دل مجنون نمی

روح پیغمبا پس که با این مردم را

ملا متها که میدیدم ز در کسوف نمی

بهر گامی شهید غمزه زین پیش میدیدم

درین عهد استخوان زانغ و دامون نمی

مکو در مان در دزد دست دل بکند خرد

کدامین احوت از این درد در دزد فرو نمی

مگر راه خیال غمزه ات بر سینه باستی

که در خاک شهیدان چشمهای نمی

مکن آغاز صلح انجمنی بنی تحمیل کن

که ز نگر استی با ان رخ کلکون نمی

ساعز دست مردم زاده چون

لب ز کشته ایم ز خون باد چون

ماروی کرم راد دل جان تحف کرده

این تحفه پیش بروی نکشاده چون

دل زانده اند غمانش بدست

ما از کفش غمان دل داده چون

مار ابو معامله با عالم قدیم

منت ازین جهان عدم زاده چون

ما مرد دستگیری کس نیستیم لیک

دامن دست مردم زاده چون

منزل دراز و طبع جو افرد وقت

دست از میان امن ستاده چون

دل را غمان گرفته صنم میکشد

رو را بو عطر بر سر سجاده چون

بر دین سبت سجده بت لایق

این بر حسین دل ساد زده چون

عرفی بهشت سپید و نرم وصال

دست از غمان دولت امانه چون

از گریه های سپیده سرتابیا ترا  
 با آنکه عمر با ست که پیکانه و  
 رضوان جلوه کوشش بدین  
 خود را جسان فروشم و کوشش مرا  
 شوان دم از قبول بدین پایه  
 ای کام بخش غمزه اگر بی نوا  
 بی مهری تو دهم فرو ترا  
 با شهرهای عشق که سرگزستی  
 یگر و زغم بشب زساند که غم  
 کرد در زمانه یار و فاکیش دید  
 معلوم او شدی که از و با وفا ترا

عرفی بت از بر اثر نور انشم

کز نور افتاب تر از منما ترا

چون زخم تازه دوست از خون لبم  
 بستی لبم بشکوه و ذوق لبم  
 بگذشت عمر و گفت شنوبان تو  
 ای و ای اگر بشکوه شود لبم  
 در موی من ادا کن این شکوه لبم  
 ای بی نصیب کوشم ای بنوا لبم

عبد بار لب کشودم و کوشش ترا  
 لب و عده کرده بود که گوید غم  
 در دل کز شت یار و فرویرم بدل  
 اقرار کن که تنگ دلم بعد از این

ما جام درد باد فونی کم کشیدم  
 دامن جام می مکش ای محبت که ما  
 دانسته ایم تلخی عیش کز شسته  
 ناسور کشته زخم تنگ را چه میکنم  
 ای آسمان مناز به پید خود که تو  
 دایم قدح نهفت ز مردم کشیدم  
 جام و سب و پخته ز مردم کشیدم  
 تا خویش را بجلفه ما کشیدم  
 ما انتقام خویش ز مردم کشیدم  
 آسوی بر ابر مردم عالم کشیدم

تا داده ام شیوه غم پیشگی قرار

عرفی جها ز مردم غم کشیده ام

در متاع فتن کز عشق ستمگریم  
 در مرد افکن میدم کند تکلیف  
 مهربان و مجاز من که من این جنس را  
 میدم او را بهمت بار دیگر منجریم  
 این متاع افتاده بر بالای ستمگریم  
 غایبانه میفروشم در برابر منجریم



در محبت دل زیا ز دوست دارد  
مایه دارد همتم که خاک که کرد  
دل بختم از دست بر من کرم صلح  
یک نگاه یک تبسم که کنی سر مایه

نیم ناز زوی بصد جان بلکه که  
میفروشم با بخار راه و شهیر  
دم من ناصح که طوطی بهر شکر  
نوشش نیش مرد و عالم را سراسر

روز بازار مراد امر و زعفرانی با منست

دامن تر میفروشم دیده تر میخرم

کعبه بی ذوقست یا ز او داعی  
گر حدیث عشق کم گویم با این سو  
آرزو در غیبت انکیز می دست  
زیر کو خون جگر کوشد تا کی صبر  
در سماع ای شیخ موج استین مرتن

مژده اهل دیر را کجا دوای  
جای منت مست تخفیف صدعی  
مر زمان سپوده استک متاعی  
صبر دشوار است با رضوان عی  
در شهادتگاه او منم سماعی

شیوه ای ز اهدی که بر شمار دین بود

غم مخور عسرفی که منم اختراعی میکنم

آن شکارم که ز جگر تیر و نشان  
حسن میگوید که من شخی نیفتاندم

میرودم  
التماس زخم نواز الامان  
تاقیامت روی کرم از استان

من کیم در شهر عشق امهیبان  
من کیم رضوان آن جنت که در شهر  
بشکنم تا قوس و تسبیح دست روم  
کمز در دیوار خیل میهان میرودم  
طوبی از فیض نسیم بوستان میرودم  
چون کنم با این که ز نار از آن میرودم

شیشه الماس شد عر فی دل مجروح من

بس که مردم غیشی از داغ نهان میرودم

منم که پاره دل در دهان غم دارم  
دلی که زخم پزیری کند نمی بینم  
از آن بتیر غم ای که درد کجا بخت  
مزار جان بغمت داده ام کعبه دل  
بگو بشادی و وصلت که تیغ برد  
جرا غمش بکند بر من اعتماد که من  
اگر بهشت شود معصیت بخنان  
چگونه فهم حدیثم کنند پیر دان  
بزیر ناصیه صد داستان غم دارم  
و گرنه تیر نفس در گمان غم دارم  
مزار قافله ایمان آن غم دارم  
اگر غمت بگیرد ضمان غم دارم  
که میل زمره الامان غم دارم  
سم کشیده دلی مهربان غم دارم  
مزار شکر که صد بوستان غم دارم  
که شمع زاد بلایم زبان غم دارم

از آن یار عدم شد مسخر عر فی

که صد سپاه بلاد عنان غم دارم

ای ساقی بلاز شراب تو ستم <sup>ختم</sup>  
 در شب گزشت عمر و ندیدم روز <sup>صحیح</sup>  
 پایت رکاب پرورد <sup>سخت</sup> غافلوان  
 از شعله محبت ما سوت شرم یار  
 چون داغ او بر زخم سیم <sup>معیصیت</sup> ابل  
 تا جند زمر عشوه بدختگان <sup>سی</sup>

با آنکه تشیم ز آب تو ستم <sup>ختم</sup>  
 ای بخت از گزافی خواب تو ستم <sup>ختم</sup>  
 از غیرت عنان کاب تو ستم <sup>ختم</sup>  
 ای جن جلوه کن که نقاب تو ستم <sup>ختم</sup>  
 گویند دور شو که ز آب تو ستم <sup>ختم</sup>  
 از شوق نیم قطره کلاب تو ستم <sup>ختم</sup>

ما هم روانه ایم معموره عدم

عرفی تخلی ز شتاب تو ستم

مستی کو که خرد از خون دل <sup>شکنم</sup>  
 شیشهها بر سر توری عاقل <sup>شکنم</sup>  
 زخم ز می صحت خود گرم کنم <sup>شکنم</sup>  
 در دل عاقبت اندیشه بابل <sup>شکنم</sup>  
 موج دریای بلا سید هدایت <sup>شکنم</sup>  
 کشتی صبر به نزدیک رسالت <sup>شکنم</sup>  
 ای ادب میفشان ز لب منع <sup>شکنم</sup>  
 بصر لذت بیکر ناوک قاتل <sup>شکنم</sup>  
 زخم ناسور بعبس زرد پیش <sup>شکنم</sup>  
 شیشه زمر جو در انجمن <sup>شکنم</sup>

عرفی ارسامی عشق دهد حضرت من

بفسون بابل و پر جا دوی بابل شکنم

بلب داغ جو خنده بر زده <sup>ایم</sup>  
 طعن شدی بدل سوخت از غم زده <sup>ایم</sup>  
 و ه که او ازه بدنامی ما کرد <sup>ایم</sup>  
 طبل ناموس که بر بام دو عالم زده <sup>ایم</sup>  
 صحبت خاص شب و شب به سینه <sup>ایم</sup>  
 طعن بیگانه کی امروز بمحرم زده <sup>ایم</sup>  
 بزم مقصود مجید کز اشوب <sup>ایم</sup>  
 صدره این بزم فرو چیده بر زده <sup>ایم</sup>  
 برو ای غیر که خاموش لبان <sup>ایم</sup>  
 که مر این رشته گره بردل محکم زده <sup>ایم</sup>  
 مرده ای زخم که ناموس کلید <sup>ایم</sup>  
 فصل الماس که ما بردل مرهم زده <sup>ایم</sup>

عرفی از باده غم نشناستی مطلب

این نه جامست که در انجمن جم زده ایم

پای درد کز راحت رسیدن <sup>دارم</sup>  
 بغم پوستن از شادی بریدن <sup>دارم</sup>  
 پای عشق رسوای جهام کن <sup>دارم</sup>  
 نصیحتهای سپردن شنیدن <sup>دارم</sup>  
 پای شوق دست بر تن <sup>دارم</sup>  
 که پتیا بانه بر امن دیدن <sup>دارم</sup>  
 پای بخت و تقریبی بر انگی <sup>دارم</sup>  
 که جا ز بسمل لغزنده کردن <sup>دارم</sup>  
 پای غم ترک پیوفایی <sup>دارم</sup>  
 ز زخم غمزه صد خون طبیدن <sup>دارم</sup>  
 پای مرگ یاری کن که بی <sup>دارم</sup>  
 بخون غلطیدم اکنون رسیدن <sup>دارم</sup>  
 ز من پوشیده عرفی غم خود <sup>دارم</sup>  
 که منم زمر بدنامی شنیدن <sup>دارم</sup>

از بس که روی کرم به سوگنداشتم  
صد داغ شعله خیز در آن گوگداشتم  
از شرم ناکسی نکشو دیم دیده را  
هر که بر استان غمش روگداشتم  
در تکب گاه عشق دل زخم خورد  
الماس ریزه در ته بهلوگداشتم  
هر کوی که دل ز تقوی خیزه بود  
در دامن کرشمه دلجوگداشتم  
تا بر فریب چشم غزالانه تا  
مجنون باز مانده با موگداشتم

یگبار کرد ز بخسرابی مزاج دل

دست از عمارت دل بد خوگداشتم  
باز میخوامم که شوخ دلبری شو  
از برای جبهه سودن خاک پای شو  
باز میخوامم که چون لعل ز شوق تو  
از ترنمای درد افزا نوا می شو  
باز میخوامم که دل در در جان ستن  
در میان بستان اقم بلای شو  
باز میخوامم که بشینم بر راه عده  
خاطر خود را بهر او از پای شو  
باز میخوامم که در راه وفا بکند  
تا یکی بر دم دل خود را بجای شو

باز میخوامم که بر خیزم ز بزم عافیت  
مسجوع عرفی گوشه محنت سرای شو

از دیدن بسیار مست این بر  
ای جان بلبانده کویکد و نکه کم

لطف تو اگر جاره نداند عجبی نیست  
بسهل شده ربه نشود زخم بر عم  
تا فاش نسازد بر پیکانه غم  
تکلیف خصوصیت من کرد بر عم  
ای اهل بهشت اینهمه حسرت بستم  
بر من که رسا غم بشمالدت این غم  
هر گاه که میبرد کسی از عشق تو  
یاران مرا تازه شود شیوه ماتم  
داغی بنهم بر دل آن داغ که باشد  
لب تشنه و الماس و دل چشته مرهم

یار بجهانی که درونیک نباشد

عرفی که بر دمایه درد تو ز عالم

دلی دارم و ما جمعش بر این غم  
که میمید برای درد ما در ماتم  
بان میزش و این حسرمی که تو بدلی  
مکن پیکانی ای غم که ما محرم ماتم  
دمی سودی با مان زد در در  
که در روز ازل منون عهد محکم ماتم  
اگر ما مرد می باشم تاب ای غم  
که ناشایسته خند از زو مندم ماتم

بجو فرزانه عرفی را که گوید حالت عشقت

که ما دیوانه کرد سر زه کوی عالم ماتم

درد دل این شعله شوق از صنم تو  
اتش بتکده را در حرم افروخته ماتم  
چون بنایم باین جو صله که ز جام  
عمت کرده بسیار ز می نوشم که از جام

شب غم تا بعدم راه برد در کما  
 آتش آه بر اعدم افروخته ام  
 موسی آید باین دیر که از تاب <sup>نظر</sup>  
 آتش طور ز روی صدم افروخته ام  
 کی بر اهل کرم روی طلب ز تو ام  
 ماکه از جرع جام کرم افروخته ام  
 کشته ام از سخن پیمان و شنول  
 بفروغ نفس جامم افروخته ام

ما بخر غم که عرفی که نظر داشته ایم  
 شمع مقصود زمین قدم افروخته ام

حال با بست که اموی صدم کرده ام  
 ز بهر امید در بر قدمم کرده ام  
 چون شان با یم در این شب از شاه  
 ماکه دو افتاده از خیل و علمم کرده ام  
 طعنه تر ز صدم جو یان ره کرده ام  
 این ملامت بس که مارا صدم کرده ام  
 میشود سباب غم هر ساعت افزون  
 مایه افزایش سباب غم کرده ام  
 چون ترنهای مرغان شستی شنویم  
 ماکه دو افتاده باغ ارمم کرده ام  
 شرممان از بستن ز نار و لاف کفر با  
 کز عبادت مانده دیرم کرده ام

این با سفا بجای خود بود عرفی که ما  
 کو هر یکدانه زین کونه کم کرده ایم

زمین نبود فغانی که دوش میگردم  
 نصیحت غم روی تو کوش میگردم

فغان شیوه اهل دستانی  
 بلبل  
 خوش آنکه گفت خوشم با شکایت  
 ز شکوه ات بکجا می خوش میگردم  
 ز صدصال نیاید شب بجز نبحال  
 ز شیوه ای تو با عقل و هوش میگردم  
 هما میکند مشب بدستاری شوق  
 ز شرم حفظ نکاحی که دوش میگردم  
 جان جلاوت لاجل تو میخندم دوش  
 که میش را متاثر بنوش میگردم  
 بدست محبت بدستک بدنامی  
 بسوی ما که میش زاب دوش میگردم  
 اگر بر از فغانی لبم اجازت دا  
 شت  
 کرم مجامع افسردگان قدم میرفت  
 جها با عباد طاعت فروش میگردم  
 بناله همه را شعله پوش میگردم

منم باین همه تر دامن سمان عرفی  
 که عیب زاهد پشمینه پوش میگردم

ز معموری بتکم خردل و برانم خواهم  
 جو سلطان محبت ملک ابادانم  
 کستی تا کی پریشان کوشش ز سر و پود  
 دگر یار حسنوم عقل سرگردانم  
 نه داغ تازه میخارد نه زخم میسکا  
 بدیه یارب دل کین صورت جانم  
 بتسکین دل غم دوستم ناصح چه میگو  
 اگر شیون ندانی تن زن این فغانم  
 ز عالی دو دمان عشقم از رحمت بودر  
 بر من زاده ام کیش مسلمانانم

دم گرم و خراش سینه زامن و سینه  
پوشان رخ که من جان کندن اسان  
کر آنجگر نوشتم بایدم از عشق فرما  
و کر خون دمی می نوشتم و فرمان

میفشان نشتر الماس بر داغ دلم  
پریشانی بسم جمعیت و سامان

دانش آمدیم و فغانی ندایم  
بودیم شمع قدس زبانی ندایم  
صد شیوه یا فیتیم ز معشوق روز  
وز بھر شیوه نیم بیانی ندایم  
خونابه چشمه چشمه کشیدیم و بچکا  
دستی نیافیتیم و غسانی ندایم  
دوشینه کاو کاو بسی کرد غصه  
در سینه ناشکسته فغانی ندایم  
دایم زدیم غوطه در اش برای  
در چاکس مهر گمانی ندایم  
صدره بدیروب قدم رفت  
بی دود سینه کام دغانی ندایم

میسی ندایم بسودای کسی  
در پنج شهر رخ کرانی ندایم

مستم در این پنجه از بوی که دارم  
دیوانی از غمزه جادوی که دارم  
ایدل که زخویم کله داری  
ممسایکی فتنه ز پهلوی که دارم  
مست اندم از عدم ای جمع کوی  
دامن که در چشم و دل سوی که دارم

جانم بلب از درد و می جان زندم  
دانشته که بسود زاروی که دارم  
مرهم بعلاج آمده ز سنا میگوید  
کین ز خیم باز زه بازوی که دارم  
فردا که در جور و شتم بکشاید  
داند و عالم که غم می دارم  
در دیده من چسب و ریورد  
باز این سر شوریده بزوی که دارم

عربی طبیعی صریحه مقصود نکوهی  
کین گرم روی بر رخوی که دارم

مانک سپهرم و کلامی شکستیم  
شکر فیتیم و سپاهی شکستیم  
صد گل نشایم بی کوشه و ستار  
از طرف جمن شاخ گیاهی شکستیم  
صدره شکستیم سر از تنک خون  
یکره بغلط طرف کلامی شکستیم  
از میکره بردیم دو صد نشسته بسجده  
یک نشسته ولی بر سر ای شکستیم  
هرگز موس و می تو گذشت  
کریم تو در دیده نکامی شکستیم

یکره بجمال تو ندیدیم که در دل  
عربی صفت از پیم تو امی شکستیم

دل را چه میدی بدر الشفا تر  
این نیم بسمل از دم بتخت کجا تر  
یاران بد کشید که از وادی  
دیوانه را گرفت بدار الشفا تر

این برو که صاف شراب خجالت  
این بایه محصیت نه سزاوار است  
توفیق کو که پیش عظامی و سکه دو  
ممت به بین که وقت پیشین چون  
بازارد دوست کنج دو عالم چه میکند  
ماتاب انفعال نداریم جور کن

صدره بخاک رخت و دیگر کجا بریم  
در حشر انتظار شفاعت جبر بریم  
ایمان شکسته ره بکنند یا بریم  
امیدهای کشته پیش دعا بریم  
جدی کنیم چشم دل آشنای بریم  
لازم شود موبد که نام و بریم

وه که بازار گفت کو سرگز نیامد  
چشمه نورم ولی در دود عصیان  
طفلم اما اکم که خون دل برود  
مرده بادای زایران بت که غشود  
گاه زناری حایل گاه تسبیح بد  
بر من حاشا که افساند بدیر زانما

بس ز موج خون دل غشته میگردم  
اقلام افتاب سایه پروردیم  
ان شجر گزوی ترا شنیدند لوح مکتوم  
سومنائی در دل و خنجان در مشربم  
تا شود روشن که من یوانه بی بندم  
انچه دل در کعبه میریزد زیارتیم

عرفی از کج بازی سیاره آسودم که باز  
آتش دل شعله زد در آسمان از کوبیم

وقت آنست که افیون شراب اندام  
دو چهار از پس جبر عصب اندام  
دل از صوت تذرون بهشتی نکشود  
کوش بر ناله مرغان کباب اندام  
ای که بر زشتی من خنده زنی با  
بخرم دستی بر جبهه نقاب اندام

کل فسانند به ستر همه چون عرفی من

مشت خس چسبم و در جانه خواب اندام

جد ازین شش در غم فال کت دی  
بجان مد عقی می مرادی نزنم  
جد خود سر بکنیم و بریزیم بخاک  
یکد و جامی ز کف خور زادی نزنم  
بر دل صد ورق از یا حسین نزنم  
بکشایم دل و فال مرادی نزنم  
ور نیاید که دمی غاشیه نم بکشند  
سر دیمیم این دل بانک دل شازیم

عرفی از مردم الوده پریشان شده ام

دست در دامن پاکیزه نهادی نزنم

ماره نشین خسته و پمار دویم  
سختی کشیم حیف که پمار دویم  
مردم خیال یار می فکر کر شمه  
دشمن تراش خاطر از اردویم  
مانسکیم شنید و ریارانه زنده  
تسبیح سمبکیم که ز نار دویم  
با عجز لذت تو در کار خویش با  
مانشده شهادت ز نار دویم

ای نوحه سنج ناله زریزی ز لب ما  
نازک دلان گریه بسیار دوستم  
ای خدیبه کلین دسرا که ما  
منصور و نعمه در سن اردوستم

خلوت شینی از دل عرفی مجو که ما

رسوایان کوجه و بازار دوستم

بازای تازشوق شمشاد  
ما شیشه و لوتنگ بهم شناسا شوم  
راز مجبیتیم ز ما گوش دل  
چاشاکه بلوح قلم شناسا شوم  
صدحت دل پیکدم داغ بجز  
زین ننگ با معامله کم شناسا شوم  
باید کشید خون شهیدان بسو  
تا اندکی بدوی شمشاد شوم

کفتی براه کعب کند شنا قدم

اهل رسی کجا که قدم شناسا شوم

قدح میند لب لب خراب کوشده با  
اگر هلاک شوم در شراب کوشده با  
بزم عشق روم تا بجی مصیبت  
خراب نغمه و جنگ در باب کوشده با  
نه خنده نه گناهی بگو ترا جبه  
شکسته خوار دو صدیج و تا کوشده با  
غبار کوجه عشقم ز دامنم جبه  
عبر نیز من افتاب کوشده با  
جبه شد که عین صوابم هم دید روز  
شریک لذت اهل غدا کوشده با

زجرم عشق کینندار سوال روز قیامت  
دو صد کتاب سخن بی جواب کوشده با

نظر بدوز و مکن منغم از مشاهده عرفی

خراب کوشده باشی کباب کوشده با

بسهور توبه ز می کردم در مخان  
کسی کو بازم ارد بر سر خم سر سر خستم  
بفرم کم ببند عشق و گوید پاکم  
که من بسیار زین صید زبون خاکم  
ردای عافیت بس خام بستش در  
که من زین بعبه عمری رسته ز نار می رستم  
سر سر کام و در چشمه لذت فرورستم  
سر ایشم در ریشه الماس ایشم  
نه طوبی داشت سر سبزی نه کورد  
که من در شعله ز اسینه ختم ناله میکشتم  
تا شای حال جور و غلامم کجاست  
مرا آینه باید که پنم تاجه حد ز شتم

بگو شوم کاتب اعمال گوید عرفی انصاف

که ننو شتم صوابی و کینه صدح بنوم

دل بدست و پای کوبان زجرم کجاست  
این سیه قندیل و طاق صنم او شتم  
توتیای دیده توفیق بی خاکی  
بر سر دل تنیبت کویان مرگان شتم  
رامبیر و صنم مست سماع ما  
تا بشون نغمه بانا و پس ساز او شتم  
کوهی گزوی نیاید دیده ای  
معنی صفا  
در جهان پیدا نشد بر خند خاشاک شتم

مانه در دیرم عافی عشوه کرد در کعبه نیر  
مدتی بار چکسا در پرده می انگختم

عمر در شعر بس برده و در با... خنتم  
ساقی مصطب نظم و قوی رختام  
رصد شرع منسرجون نشود محو که  
العطش میزند از تشنه لبی میویم  
شاید ارتخ کشم ناله ز صحران سخن  
کشوری کش طرف کوی جو تفت  
گفته کرد ز کفم شکر که ناکفته

صد مصیبت کده در سر سختم مدغم بود

عافی این ناله که در شام و سحر با...  
خوش آنکه در غم خود از در خود  
خوش آن کشش که مرا انجیال سر بود  
خوش آن بسوی بازی که از منجوم  
کجاست طبع سیمی و حسن تعلیمی  
ز طرف کربیه خجل در کنار خود با...  
که بچو دافتم و در اشتطار خود با...  
بگره های سحر که حصار خود با...  
که در معامله اموز کار خود با...

کجاست برق جامی که در تن  
کجاست مغچه که ز فین آن مرد  
جورزم اینهمه طامات زرق  
کجا روم من دیوانه و شش نهان  
ستاره سوخته روز کار خود با...  
نخل ز توبه نانا استوار خود با...  
جرانه بدیل باغ و بهار خود با...  
که شرمسار ز اهل دیار خود با...

خوش معامله عسری که از زبان کون  
تو دشمن من و من شرمسار خود با شتم  
ز پسر روی بامید اجل در عشق  
وبال از هوش اسیب خرد که سخن  
فغان العطش رزم بکوش خضره  
که در پروان کشن بدیل را در قفس  
اگر در سایه طوبی برد خوابم جا

منم که ز حرص تاراج متاع درد و غم عافی  
کهی در استین بخت و که در چیب کرد و غم

کرنه خود را بچو از درد جنون مسام  
یاد از روزی که با دو قم فرید روز و صل  
دوش با این درد دل تا روز چون مسام  
حسرت دل هر دم زیادت فزون مسام



آه از آن حرمان که دل را در خیال  
 گاه میدادم سی کاخون مسختم  
 کی غم فرهاد من کجسان بود کرم  
 غم برون بر ختم صد پستون مسختم  
 که خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او  
 کی چنین خود را بدست او زبون مسختم  
 چه غم ز رفتن دست میکشاید  
 که غمزه تو باز چه سپردیم  
 فروغ اینه دن جراع مجلس  
 کجاست سره شش دهنده خدایم  
 امام شهر که مسم بدید و حیران  
 بگو پیا پیا تا کنگره رنجیم  
 ز نور ناصیه من صباح میثا  
 شبی که دختر ز بود شمع اینم  
 جگه ز سر مویم نزار چشمه  
 از آن چشم و دل اهل دردی منم  
 نزار غم بی سر کرده ام و دل  
 غم تو ریشه فرورده میکشد  
 روم مپسکده عرفی که بشکنم توبه  
 مباد محنتب از دل برون کند کنیم  
 صد پرده تصور باطل شکافتم  
 تا اندکی معاصله دل شکافتم  
 نوری نداشت غمکه حسن از درخت  
 روزن ازین در چپه مقابل شکافتم  
 ان گشته ایم که اثر نوحهای خوش  
 صد بار جامه در بر قائل شکافتم

برفسون چشم تو در گوشه لحد  
 صدره بروی جادوی باطل شکافتم  
 عرفی نخل نشین که معمای آرزو  
 آخر بنام مطلب باطل شکافتم  
 نیکبختم در قمار عشق جانان با  
 صد شکافم بردست یک کریمان با  
 کوی میدان و فوار زخم جوکان  
 کردین میدان سپهرید جوکان  
 با شکر دوستان بظرف بس با  
 دشمنی ورزیدن در دوستی جان  
 نشا صد ساله حلم از یکدشتی کم  
 کی یک تلخی توان صد شکرستان  
 دست عرفی از کریمان سجده کرندید  
 خواهد اخر دست در جاک کریمان با  
 خوش ان ساعت که میری طاق  
 لغافل از تومی بارید و حسرت میکلید  
 خوش آن بدت که مرکز بر آمدن با  
 نصیحتی بی باکانه کاشی می کشند  
 خوش انوقت که می افروزدید دشت  
 حدیث شکوه میزنی پوشش میر  
 زدوق کشتن من گرم خون  
 که ممنون فردای قیامت نشید  
 دلا امشب کجا بودی که ممنون شتم عرفی  
 چه زهر الوده نشتر با جانش میرسید از

خوش در خور است حسرت تو باکر <sup>یستن</sup>  
 بی یار تو ایام گیر <sup>یستن</sup>  
 کوی که یاد میکند که کنی بی <sup>یستن</sup>  
 نازم بجز آن تو که یک کام کرده <sup>یستن</sup>  
 من خود گفتم که گریه بحالم کند <sup>یستن</sup>  
 که کام دل ز گریه میسر شد <sup>یستن</sup>

عرفی عریف دیده تر نیستی و لے  
 بسیار گریه آورد این باکر <sup>یستن</sup>

میرم ز بجز و گویم یارب حسرت <sup>یستن</sup>  
 سنگام نزع نیست مقصود من <sup>یستن</sup>  
 خوش ساعتی که میگردم گریه <sup>یستن</sup>  
 از ناوک تو عهد دشوار میدم <sup>یستن</sup>

رفتم که بهر بخش عجزی کنم عرفی

کو دل بخش طعم اینست طاقت <sup>یستن</sup>

بوستان پر مرده کرد زدن <sup>یستن</sup>  
 یا بمن را خنده لب سوزد از فریاد <sup>یستن</sup>

باغبان عشق میگوید که خاکستر <sup>شود</sup>  
 عشق می نازد بهر سو کای شهادت <sup>دوستان</sup>  
 کفتم این معان پر ذوق یا از یاد <sup>یستن</sup>  
 کفرنی اسلام فی اسلام کفر امیز <sup>یستن</sup>

عرفی از من گرفتاری سعی در غم مکن  
 سبب غم را التفاتی نیست در بنیاد <sup>یستن</sup>

نام حسنت چون م برسمان <sup>یستن</sup>  
 شهسوار حسن را مست باید بود <sup>یستن</sup>  
 دست در دل مانده از درد ز مندی <sup>یستن</sup>  
 پیکانی من که آن بد خو بقصد <sup>یستن</sup>  
 کر متاع وصل شیرین زرتیون <sup>یستن</sup>  
 ترک دلجویی کند چون لطف <sup>یستن</sup>

در غمی بند است عرفی کان غم لذت <sup>یستن</sup>

بردل یاران کران بردشمنان <sup>یستن</sup>

تا بیغ بکف داری بر سر دوستی <sup>یستن</sup>  
 تا سنگ بستاری بر سینه دوستی <sup>یستن</sup>

شانه باد صبا در طره شمشاد <sup>یستن</sup>  
 هر که ز نهار نیست دل بردارد <sup>یستن</sup>  
 عشق گفت این سخن من فریاد <sup>یستن</sup>  
 حکمت یزدند نام چیست در چاد <sup>یستن</sup>

گر بکل بادی وزد بر باغبان <sup>یستن</sup>  
 نه جهان مستی که از دستش عمان <sup>یستن</sup>  
 آنکه بردست دلش رطل کران <sup>یستن</sup>  
 چون بزه بند خدی بر کان <sup>یستن</sup>  
 بردل پرویز کنجش یکان <sup>یستن</sup>  
 بر کریمان شرم روی مهان <sup>یستن</sup>

چون مرغ جمن تا کی در آب سوزی  
 روانه صفت خود در بر اشعلی زن  
 اندوه مساط کن بر شاد می دوانی  
 ستمشیر بلند بر بار تارکستی زن  
 نادیده عدم خامی در زن کوه  
 چون شیر عدم کردی رو بردی زن  
 در راه عدم عرفی با موش سبک میرو  
 چون موش زنی ماند در کوه مستی زن

پارشیشه می در کل و کلاب افشا  
 فروغ می زگر سپان مهنه ماه افشا  
 بدست طره بحین برو می جا افشا  
 عبا رنا صیه اشوب بر جا افشا  
 مجاوران عزم راز استانه  
 برو بگرد بساط انکلی کلاه افشا  
 اگر سماع مویس سبزی محض خویش  
 برقص سر مغشان نجار راه افشا  
 و کر بمشهد عشق استین افشا  
 بسوز کریمه من ای هشت روز وصال  
 کرشمه که نکیر در چوب حسن رام  
 بسوز پرده بردامن نگاه افشان  
 کدای شیوه شواز اوقات  
 کرشمه که کنعان بچوب جا افشان

دید صبح فند دیده باز کن عرفی  
 بسوز دامن دودی صحیح نگاه افشا

ای کریمه خون دل بکنار میوس مکن  
 کلبر کب باغ قدس بدمان خس مکن  
 یگر کعبه اری صدره بسو  
 باریک شار عیست نکه ناز مکن  
 صد شا مبارز کر سنه ترواز  
 می کند  
 ای کبک پرسته کنار ز مکن  
 این شت ناله زار فریست ز  
 خضری مجوی کوشن میانک حسن مکن  
 فریاد ناسرشته بخون کی اثر د  
 از ارب مجوی عذاب نفس مکن

عرفی نکو میت مرودم مزین که او  
 کر میکنند کوشن باین نغمه بس مکن

ایدیده خون بر بسویش نظر  
 ز نهار شر مسارم ازین پر مکن  
 ای ناله هم بتو خوشم و هم بر روزگار  
 از من عنایت باو هم اثر مکن  
 نازک دلی مباد که رحم آیدت  
 زودم بکش نگاه باین چشم تر مکن  
 سنگام لطف او مکن ای مدعی مدد  
 برداغ سیننه مرهم او نشتر مکن  
 از نیش غم پرست مباد اشوی  
 ای خوشدلی برو بسوی من کز مکن  
 ناکه پیرم امشب یارم شود ملول  
 ای هم نشین بساز و فغان نشتر مکن  
 ای چشم کریمه دوست که شرمنده  
 تاست کریمه میل بکار دگر مکن  
 ای دست نا امید که دوری داد  
 شرمنده شتم اینهمه خام بسیر مکن

عربی پیام شوق تو بیماری آورد  
این گفت کوی پناه هجوم سحر مکن

سنان عابد دل شب بزن  
ز لب ناله بر حسین یارب بزن

پریشان طلب شو که یابی مراد  
بر اندیشه های مرتب بزن

مزن لاف اسلام اگر منیر  
جو باز مبر بر آنی بشر بزن

بجولان خود هم بزن خنده  
همین کوی بالای اشوب بزن

پی خشت ایوانت این مشت کل  
جو در خون سر شستی بطلب بزن

بشمیره ترک طلب گشته شو  
شپخون فرصت بطلب بزن

شپخون زندغم بعربی بگو

که بانگ نریمت برکت بزن

ز خونم روی مسیدان تازه کردا  
تمنا می شهیدان تازه کردا

ز دل کیلخت دارم نیم خورد  
جگر بریان کن خون تازه کردا

مکو قستی که اسنان مرد زنی بود  
بیا بسنم ساروان تازه کردا

اگر طوفان نوحی خواهی از خون  
کهی ریشم بر کان تازه کردا

برقص ای نیم بسمل صید  
شک شهای پیکان تازه کردا

بفرما

ز جاک جانم کرد دل می کشد  
شکر خند کریان تازه کردا

دلادر خون سر شستی خاک کن  
کهن یو اریمان تازه کردا

مشو این بزم ارشیر مردی  
برو خاک شهیدان تازه کردا

دلایخ بر کرد در دستان امتوان  
ملش کردن که خاک سپردند ان

دوی که غمزه صیدی نخو غلطان کند  
که مشتاق کند صید بند امتوان

پی بالانشینی و اعطای را مکن ضنا  
پیاد در برم صدر لوندان امتوان

بگویدم که تا زار بر برنج کرم  
اگر در زمره طاعت برن استوان

اگر دندان فشردن بر جگر این جا  
فدای لذت مرز خم دندان امتوان

اگر کامی لب امید عربی تلخ میخندد

که بچش ز خصل زمر خندان میتوان بود

بچه رو بخلوت ارد طلب ساز  
نه دل نیار خرم نریخ امید

کله از تهی کند ان رو بود همین  
که غزال ما نیفتد بکند ارجندان

چه کند زبون شکاری بخنن شکار کا  
که خم کند بوسد لب برین مکنان

چه گمان باطلست این که بود غریز صید  
که بجز بسته کرد بکند صید بند

بگرشتم زب زرم که بباد دامن  
 زده موج زرافت بکلومی شمن  
 چه دست ازین دل که عشق و  
 نه علامتی ز ناخن نه بر حقی بدندان  
 نه جهان بت از عرفی که رود غنان دست  
 تو همین حدیث میگوید بک غنان سمندان

ساقی پای و دامن کل بر بوشا  
 مستی شراب هم بر با جین و فشان  
 برک خزان و طیفه زندان منوا  
 ریجان لاله بر طرف رنگ و فشان  
 خاموش اعطاکه دم گرم  
 جامی کپس و بر جگر گفتگو فشان  
 مست خشم در تش دل پایدار  
 ایختر نفس دم ابی و فشان

عرفی کل و کلاب چه ریزی نخاک ما  
 مست خسی و شیشه ز سری برون فشان

اینک رسید وعده کشتا و نقاب  
 رفیم تا در چه صبح آفتاب کو  
 جامی کشید محبت فنت میکند  
 کوتا زیانه ادب احتساب کو  
 خوم بتو حلال برداور جزا  
 گر گویدم شهید که شوی جواب کو  
 کیفیت شباب هم از جنس کیمیا  
 اینک شباب نشاء عهد کو  
 مالب ز العطن کشایم تن ز نیم  
 آخر وجود اب ضرر است آب کو

صد در دل گرفت شکر خنده نکرد  
 مان ای زبان و دل کرده اضطراب کو  
 شمش نظاره شمن شوم نگاه  
 دل پاره پاره شد ز کشت نقاب کو  
 نور جمال دوست بکنجی درین نظر  
 کو دیده بجو صله افتاب کو

عرفی ملوکه مستی و راه عدم دراز  
 اینک شد م سوار غنان رکاب کو

تو ای زاهد برو افسانه باغ نم  
 ولی از وصف کوی او بکنیم هم بشنو  
 بنا کامی پس در کسی کو عشق سما  
 غنا ز زرم کن این مرد کانی مردم بشنو  
 لب جام است در افسانه بازی می  
 کمان درم که گوید شمه از جام هم بشنو  
 پیروی مرغ دل در صیدگاه باز با  
 ز سر جانب صدای بال شاهین هم بشنو  
 پای ای آنکه بر طرف حرم کعبه بیتاز  
 بگرد کوی لبک لبک حرم بشنو

در ادب سینه عرفی که مالا مال غم کردی  
 بحال او صدای اه درد الود هم بشنو

ز چشم من بریزای گریه کیم کام  
 که محو بست و میسازد هلام و نفعال  
 ز شرح شوقش در پر روح الامین  
 اگر غمناک بجز تو بر بندم بیال  
 میزم زود نمکین است پیش از مردم  
 کنید غا ز شیون تا شود دفع طلال

دم مردن کرده شد در کوی که چون دیدم  
که جان رود در قفسا میرفت از شوق جمال او  
بر برم در لحد آبی که آتش در جهان  
اگر باشد بجز آداب عشق زین سوال او  
جو مست آمد برون عرفی چه گویم که مایل تقوی را

حد ز شعله بر خاشاک عصمت زنگال او

مسازم نا امید از خود جو گشتم <sup>مست</sup>  
که نو مید از تمام خوب رویا می بری تو  
در انصحر که کسیر در شهید می <sup>قاتل</sup>  
بود دست کسی و دامن شرم می تو  
شدی بصر فریم سر کران یا غیر <sup>شجاع</sup>  
که که نیست ان غافل نهاد از <sup>شوی</sup>  
تبسم کونه فرما و <sup>عصر</sup> جا و دام  
که شاید لذتی کسیرم زردی تو  
بمن خوش آشنا بر بخوری <sup>دانش</sup> دا  
که میسوزم ازین غیرت که <sup>مست</sup> گشتم تو

جو فردا جاغم از سوئی ای سینه تنم

دمندا و از غمهایش که اینجا مست <sup>جانی</sup>

تا بخویر زرم اشارت نامزدی <sup>او</sup>  
میل خویر زری خود فهمید ز <sup>موی</sup> او  
چون خرامد در دم جان نیم خوار <sup>شد</sup>  
سرنهد در پای سرو قامت <sup>او</sup> او  
تا خیال قامتش بیرون نیاید <sup>از</sup> دم  
کرده ز چخری بیایش حسرت <sup>کسوئی</sup> او  
کر مینکرد در بر من کرم کین <sup>ز مهر</sup> غشست  
از زراکت طاق که می نذر <sup>خوی</sup> او

تا بود آمد شدش بر خاک منی <sup>ممنشین</sup>  
چون مهرم شب نمانم و فن کن <sup>کوی</sup> او

منکه حسرت میکشم عرفی برای دیگران

شیشه می چون تو انم دید بر زانوئی

نفسی که غمزه او صفا بلا <sup>نشسته</sup>  
بهوای دل میجا بره <sup>نشسته</sup> فتن  
جو رسی بر بت ما مفسدان <sup>بنا</sup> را  
که غبار در در حسرت هزار <sup>ما</sup> ما  
شود اسکار فردا که بر راه <sup>عده</sup> او  
ز غم بهشت و دوزخ جهان <sup>جدا</sup> جدا  
روم از جهان و شادم که بر <sup>آقا</sup> قیا  
ز خیال غمزه او چشم بلا <sup>نشسته</sup>  
ز دعا چه کام جویم که میان <sup>نگ</sup> گ  
بزار نا امید می اثر دعا <sup>نشسته</sup>

تو بزم عیش عرفی من و کوی که هر سو

سرخو بجان فتاده دل مینوا <sup>نشسته</sup>

ای که سرفاق دم را بچون <sup>دا</sup> دا  
تا مراد داشته عوقه بچون <sup>دا</sup> دا  
سرافصاف تو کردیم که <sup>نا</sup> نا  
از دل ماطع صبر و سکون <sup>دا</sup> دا  
کرد لیرانه بازی فریب <sup>صبر</sup> او  
نوش کن خوندم تا باشناسی <sup>بخضر</sup>  
دل عرفی سوز خویش و بخور <sup>خود</sup> خود  
تا به پستی که جرمی از <sup>دو</sup> دو چون <sup>دا</sup> دا

عاشقی دکان رسوایی شکر کو	منه
دل بود شایسته درد آنکه از صد	منه
درد اگر آرام یسر دستش از آن	منه
موبورا در دپدرمان لبالب شو	منه

کوه الماس ارشود ذوق تماشادرد

با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو

ساخت لب بیز وصل و کف	منه
زمر غمت ریختم بر جگر مردوا	منه
ای قلم شعله ناک درد دل ما بریز	منه
حسن صنم پرده سوخت ایدل ایدر	منه

عنی اگر جگر شعله ندانی شکست

صد فلک از دو دلدل بر افاق

تا مرده زخم دگر دامنش جان کرد	منه
مستانه گریند از غمت ابل و مرغ	منه
خوش با دل جمع آمدی زان سخن جو	منه

هر و وفار جذب بسیار طلب	منه
از غیر یاری کو با من شیرین کلام	منه
چشمی که پایش کرد پاک از کز حیرت	منه
در حشر اگر شناسد مغز و باید	منه

بکشتن من عاجز شتاب یعنی	منه
دمی که جھیره فروز در خی شود	منه
بیرغ غمزه اش ایدل نگاه حیرت	منه

ز ذوق وصل و غم بحر یاتم عرفی

که حسرت عیش بهشت و عذاب یعنی

بچه خوب بجاکم از سم است نشان	منه
بعیبت مرده پروان که شد در خیره	منه
بشهرت با فلک یارب که باشد	منه
نهان کرد دیده جان رینه از نیم گاه	منه
فدای غمزه ات شد که جانی دا	منه

از سفر می آید تاراج عادت کرده  
 در کجاست این چنین معجزه انصاف  
 خوش کوار نیستی جسد و کام  
 شاد باوت روح ای چون من کام  
 کز صف اسلامیان ای یادگر  
 ذره طاعت بدینا میفرودم  
 کاروان حسن بوسف نیر غارت کرده  
 شکر و لب دیده یغما می حث کرده  
 همچو اسایش شباتی بی حلاوت کرده  
 در حق من در دین پدیرمان صحبت کرده  
 بامغان در سونات امروز طاعت کرده  
 ای که از پهاکی اطهر مهمت کرده

عری از تنگ شریکان لب فرو بستن خط  
 چون توانی ترک شعرا کنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تنیه لذات کرده  
 نازم بازمی تو که در عرصیه فریب  
 زاهدی که کفر تو ثابت کنم که  
 اسلام را شهنی مکن زاهد بریز  
 طوبی و سدره وقف خرابات کرده  
 منصوبه بچیده مرامات کرده  
 کفر مابدین خود اثبات کرده  
 زهری که در پناه طامات کرده

عری همیشه کوشه محراب جایست  
 وقت دعاست ترک کرامات کرده

باک باکست و غم غم من بجز باز  
 ای که میگفتی خیریدارم کنون او را

کک مست  
 روز کار خنده غفلت گذشت ای  
 ای فلک صیدی که خندیدی ملت  
 میتوان غماز عیب دمان بودن  
 گفتگوی سر و حدت را بصدور  
 دل بدندان کسیرت در چکل شنباز  
 بوسه بردست این صیاد کلم انداز  
 کز طرفی عیب خود در اعرضه غماز  
 مال صوفی را بدستش پرواز

سکر با کن دوست را عری و جانها بر فنا  
 کر تو جان خواهد منی گوید که در دم باز

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی  
 صد پر شتم زهر بر من می کنی  
 بفریب سایه پند از من بسیر  
 کردم نزار خضر یک العطش کنای  
 صد شیشه کشت خالی و صدمه تبه  
 صد ناله سوت در دل در بزم خود  
 در آتش کرشمه کبابم نمیکنی  
 یکره عفتی بجو اجم نمیکنی  
 در زیر شاخ میوه بخواهم نمیکنی  
 از تشنگان مسنوز حسامم نمیکنی  
 وز جرعه مسنوز خرابم نمیکنی  
 فریاد بخش خاک و ربابم نمیکنی

بشمعی کوصبا کرده بخاوندی  
 ازین خلوت نشینی کم نکرده مستی  
 که از شهابیت غم نیست کبر و اند  
 که اینجا هم خون محرمان پیمانہ دار



سوزد  
 مرا این آتش از داغ جدیدی  
 که میکویند جا و محفل سگانه داری  
 ز اسب نظر که میکریز می در دم  
 که اینک خالی از نامرمان کاشی داری  
 بسک فتنه رانند مرغان  
 فغان ای خجسته کن تو هم ویر داری

نخوانی دید عرفی روئی ماه امتیاری  
 که اینستی ز شوق ز کس ستانه داری

صنم کفتی دلا جان تازه کردی  
 مبارکب دایمان تازه کردی  
 بکاوشش تیز کردی ناخن  
 دلم را جوش افغان تازه کردی  
 نه کشتی فوج ای کریمه شو  
 چه بهنگام طوفان تازه کردی  
 پرشانی ما کفتی بر بفت  
 خم زلف پریشان تازه کردی  
 برقی و ز شپنچون متن  
 شهادت بردل و جان تازه کردی  
 مرا کشتی و کردی عالمی شاد  
 چهار اعیان قربان تازه کردی

تراکی برک دار ایست عرفی  
 غلط کردی که ایمان تازه کردی

تا برانی که دوستار کشتی  
 نکشتی چون من از هزار کشتی  
 تا کی از عشوه نیم ستانرا  
 بشکنی جام و درخار کشتی

اتشم زن که زنده کردم با  
 کرجو شمع هزار بار کشتی  
 تا کی ایدل عروپس عصمت را  
 عقد بندی و در کینار کشتی  
 عشق ترا شو که خویش را ترا  
 در شپنچون زلف یار کشتی  
 در قیامت کند کل افشا  
 ببی را که در بهار کشتی  
 ترسم ای عشق مهربان که  
 سر بز انوی غمگار کشتی  
 مردم از شوق ای دعا  
 که کشتی تیغ و مظهر کشتی

بما شا طلب ترحم را  
 عرفی خویش را بزار کشتی

جدم ای ناله سحر بکشتی  
 مردم از آتش در کج کشتی  
 در این دو دکه دلاورند  
 جدم از راه بی اثر بکشتی  
 ای که پروا نمی کنم ترسم  
 کاتشم را بیال پر بکشتی  
 نامه ام سنگ را بگریانند  
 ای فلک مرغ نامه بر بکشتی  
 کشتی از عنزه اهل عالم را  
 بعد ازین عنزه را مگر بکشتی  
 تا کیم چون جبرغ شام بلا  
 زنده سازی و در سحر بکشتی  
 چون کشتی اهل در عرفی را  
 چشم دارم که پشت بکشتی

نه سگيب توبه از من نه اوزتاب مستي  
 که بچين زلف ساقی کنم در از دستي  
 جو کشتی ز ناز دامن تو بگو فدای من شو  
 که کران منی فرو شد بتوس مستي  
 چه بلا عقوبتست این من عافیت کزین  
 نه کمان زود مردن امیدت در دستي  
 همه نقد و چشمان تو بر فسادم کنون  
 تو ننگ این بضاعت من عیش تنگه مستي  
 ره طاعت تو یارب که رودن که  
 که نیاید از برهن بسزای منم پرستي

کله نیاید نه ساکل و عداست ورنه  
 بهمین خستت عرفی که ناز میفرستی

با کله دوستان مست حلاوت بسی  
 که ز کسی شنوی خود کله کن از کسی  
 بر دل رنجور من اینهمه غم سرده  
 کس برسد و زخی بر مشت خستی  
 آنچه بود در جهان مایه فخر خندان  
 یاز روی می بود یا قصب طلسمی  
 من کیم از سروان راه روان گیشند  
 واپسی از قافله قافله واپسی

کفتی از اینای در عرفی خوش لجه کسیت  
 بی سنری جا ملی بی اثری ناکسی

امشب که بس شراب داری بشکن دل ماکه تاب داری  
 تقصیر نکرده در هلاکم باغمه جبر اعجاب داری

آشوب قیامتش غبار است این فتنه که در رکاب داری  
 درد عوت فتنه گاه مستی صد عده باشد شراب داری  
 کر لذت ناوک تو ای تنست در خون ملک ثواب داری  
 داری بدلم نگاه کرده کویا سو پس کباب داری

عرفی دل خود بسبب دادی

گر غم طلبد جواب داری

تا در قدحم باده امید نیای میلم بتماشای کل و پید نیای  
 در جام دل ما بود از عکس جام آن جرعه که در ساغر جمشید نیای  
 ان جرعه بنوش ایدل شود درین نام کین جام ز خجانه جمشید نیای  
 دلها می شیب انت کرباز یابی دو جهان حسرت امید نیای

عرفی نبود نامه بے درد موثر

ز از و اثر از نغمه نامید نیای

من صید غم عشوه نمای که تو با پمار با مید دو اسی که تو با  
 جو دی بسان کرنگنی عیب نگیرند غارت زده مهر و وفا می که تو با  
 ای بخت ز شامی بکد اسی نرسیدم در سایه میمون هماسی که تو با

از بس که ملایک بتماشای تو <sup>جمعند</sup> اندیشه نباشد بسراپی که تو باشی  
خوشید بگرد سر زره بگرد <sup>بگرد</sup> اینجا که خیال تو جاسی که تو باشی  
عرفی جکذ کر بفضیافت بردش وصل

با نعمت دیدار که ای که تو باشی

نه از غریبت اندر وطن میرو <sup>ی</sup> ز دنیا که مرگ من میروی  
بهای تو ای ناف خود کم نبود <sup>ی</sup> که بر کشته سوی ختم میروی  
نه کم غمتی اخرا می در جبر <sup>ی</sup> ز تیج پسر در عدل میروی  
که دستار ای کل بیاد تو <sup>ی</sup> که مشتاق و از زجمن میروی  
کمان دارم از بس روشی دما <sup>ی</sup> که همراه تابوت من میروی  
چه مشتاق ای بسوی <sup>ی</sup> که ناشسته و بی کفن میروی

خیال که عرفی خلد در دلت

که بموجب از خوشتن میروی <sup>فرویدنی</sup>  
بتاب در راه طلب بگذر ز سر تو <sup>از زره قدم</sup>  
تحصیل درد دوستی نسوز <sup>افزود</sup>  
کی نعمت دیدار او میبخشد <sup>صند</sup>  
این ره که بی پایان خوشست <sup>افزود</sup>  
دست از طلب گوته مکن با مملکت <sup>افزود</sup>  
موسی کجا دغم کند از دست <sup>افزود</sup>

مر شوق کاه در جهان بگذر خدین <sup>سمنو</sup> کوا از تو در عالم بمان بر دوان <sup>بمان</sup>  
اندیشه نه افسانه نه عرفی <sup>بستان</sup> چه پذیرد <sup>بستان</sup>  
که پسر بزافو ماندنی که دست بر هم <sup>بستان</sup> سود <sup>بستان</sup>

بهار رفت و نگریم غم جان <sup>بستان</sup> بر نه نشتیم در هوای <sup>بستان</sup> خوبی  
بهار رفت و بمستان گریه <sup>بستان</sup> نداشتیم سرودی <sup>بستان</sup> بهوئی <sup>بستان</sup> خوبی  
بهار رفت و نبردیم <sup>بستان</sup> نغمه دل گرفته <sup>بستان</sup> ز عسری <sup>بستان</sup> و دلکش <sup>بستان</sup> خوبی  
بهار رفت و بکلبانک <sup>بستان</sup> ببلقان <sup>بستان</sup> پیاله <sup>بستان</sup> ز کشیدیم <sup>بستان</sup> در هوای <sup>بستان</sup> خوبی

بتریات تو عرفی خوشد انایان

ندیده ام بجهان چون تو زان <sup>بستان</sup> خای <sup>بستان</sup>

کمان دارم که این صبر تحمل <sup>کای</sup> میکند <sup>کای</sup> بگو با کل که استغنا <sup>کای</sup> بیل <sup>کای</sup> میکند  
بصلح ایدل چه کوشی صبر کن <sup>کای</sup> تا بار <sup>کای</sup> آید <sup>کای</sup> غم <sup>کای</sup> و صفت <sup>کای</sup> محو <sup>کای</sup> کار <sup>کای</sup> میکند  
دل دانا <sup>کای</sup> شیخ <sup>کای</sup> ما <sup>کای</sup> بکفر <sup>کای</sup> افت <sup>کای</sup> شد <sup>کای</sup> که <sup>کای</sup> با <sup>کای</sup> و <sup>کای</sup> داشت <sup>کای</sup> هر <sup>کای</sup> کز <sup>کای</sup> کان <sup>کای</sup> میکند  
ببستی پرور از دل متاع <sup>کای</sup> دوستی <sup>کای</sup> که <sup>کای</sup> با <sup>کای</sup> بی <sup>کای</sup> همت <sup>کای</sup> عرض <sup>کای</sup> تحمل <sup>کای</sup> میکند  
دل بیسل <sup>کای</sup> بربادی <sup>کای</sup> نزاران <sup>کای</sup> از <sup>کای</sup> می <sup>کای</sup> فهمد <sup>کای</sup> نه <sup>کای</sup> پذیر <sup>کای</sup> می <sup>کای</sup> که <sup>کای</sup> ناز <sup>کای</sup> و <sup>کای</sup> عشق <sup>کای</sup> کل <sup>کای</sup> میکند  
اگر چه <sup>کای</sup> فزونی <sup>کای</sup> غم <sup>کای</sup> و <sup>کای</sup> فزاید <sup>کای</sup> سر <sup>کای</sup> کش <sup>کای</sup> تغافل <sup>کای</sup> کن <sup>کای</sup> که <sup>کای</sup> با <sup>کای</sup> ع <sup>کای</sup> و <sup>کای</sup> تغافل <sup>کای</sup> میکند

یارب نفسی ده که شن زردم	این نغمه با منک دعا پردازم
دیاچه و علم خویش بر چشم	کز حمد تو نقش آشنا پردازم

جمع ز کتاب سخنت میجویند	جمع ز کل و سترت میجویند
آسوده جماعتی که روز دو جهان	بر تافته از خوشتنت میجویند

راسی بنما که ره نما مردی نیست	صدر راه و هیچ رهگذر کردی نیست
باز در تو هیچ نسبت نیست و	بی نسبتی در تو کم کردی نیست

چون شاه رسل شست بر عرشش	باز آمد همشت سایه در کشورش
این معجزه رفعت شاست که او	بر فرش رود سایه بود بر سرش

شاهاکرم تو قلم نموا **حسنت**  
 درویشی تو سکندر بی تا **حسنت**  
 منسوب بعالم نزول تو بود  
 آرام گهی که نام او مغرا **حسنت**

اگر آرایش دکا بجز ناموس استانی	سراویل تذر و حله طاق استانی
کنیر می سیج از اسباب بزم و ضرورت	همه مهیبات بردار می غی استانی
جراغت از دل آتش پرستان گشتود	بیدازی باتش سبحان استانی
ادب از دست نکذاری سوادی	بلعش جان دبی و ز استانی

مران سرمایه مقصود کان بایاب شد  
 بجوی ورد بندت قدر نامحسوس

خوش آن کز می ز شمع وصل مهر فروز	تر باشی
برتر افسانه من بانیا از اسب ترا	برافروزی و از داغ دم جانسوز
جراغ حسن خود را بر فروز از اسبم	ز چشم مست خود خواهم که ناز آموز
	جو خواهی آفتاب من که عالم سوز

جان میجویمت عرفی که مر جندان فادشمن  
 بلا انگیز تر باشد جفا اندوز تر باشی

ای زلف عروپس شادمانی	ارایش بزم می مشرب تو
انباشته بجران زنگ دل	امانه از آن ننگ که دارد لب تو

عرفی دل مالکیش در کون نکند  
در یوزه بجز درون بر خون نکند  
سامان بهشت اگر درین کوشند  
امید سر از در چپ پروان نکند

منصور کجاست تا بگویم دین کون  
از شرع رسوم کون عشق این کون  
دل خسته عاشقی انا الرحمن نواست  
معشوق تویی حوصله کون کون

انم که فغان من چنین طلبست  
مرموی دلم دست کزین طلبست  
دستم دستت گوشتم گوشش لیک  
دامان تو فوق استین طلبست

عرفی علم بجز تو افراتینت  
کبخی تو ولی نقد تو نادانیت  
گر عشق تویی چشم تو ناگاینت  
ورخن تو سے دل ز تو بردانیت

فستم بدر دیر درم بکشاند  
عکاسه اشخی بسم نهبادند  
تشیع مرا بکردن بت کشند  
ز نار مرا بکعبه بفرستادند

عرفی من دل نه خوب اینم نه  
شم خادم کعبه ایم و شم سر کنشت  
ممدوش مصیبتم و هم ادنشاط  
محموظه دوزخیم و هم شیر بهشت

مردیم که اه ما دل شب نکرد  
در جام رو دمی که مشرب نکرد  
مردیم و لے نه زود مردیم نه زود  
غم دست بهم ساید و دل لب نکرد

ان کر نظر حجاب صورت خورا  
بر خیزد کاشش بیک دیده رواست  
گر جو هر قطره صاف باشد کرد  
در قطره جنان موج که کوهی دریاست

عرفی شب عید باده عشق افروز  
مینوش و طرب کن که همین دم رواست  
این توبه بسی شکست و از ما ز امید  
مینوش که توبه مرغ دست آموزاست

ای کرده زبون باز شجاع تو ما  
افکنده بسر رخ نزاع تو ما  
ناخیزم ازین افروختن تو ما  
سخت است تکلیف تو ما  
انکس که غمان یافت ز ما کرده  
و انکس که غمان سپرد کار کرده

یوسف بدر آورد زینگی کرده  
مرکب که بریسمان با درجه شد

آنم که تنم همیش از جان به بود  
الایش دامنم ز دامن به بود  
اوقات حیات خویش را سپردم  
مروقت که در خواب گذشت به بود

عرفی چه خسرو شتی که فلان کمره  
ملزم کنمش که بایدم که شد  
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان  
ملزم نشدند و گفتگو کوه شد

آنم که بی عمارت موش کنم  
کرم در جهان باده شود شمش کنم  
کوجام محبتی که با اینهمه ظرف  
اندازه خویشتن فراموش کنم

دیدم جاسی که فتح باب انجا بود  
منزله آرام و شتاب انجا بود  
باز نظر و منع نقاب انجا بود  
خفاش انجا و نقاب انجا بود

صبح جو کل شکفته خوش کردم  
کرد در لهای موشش کردم

چون شام شود باز پریشان طول  
در سرین خویش اشم و تشکر کردم

عشق آمد و از مرده غم شاد کرد  
سرموی مرا بچکان در درازا سکت  
وز بندگی عافیت از آدم کرد  
چند آنکه خسرت بودم با دم کرد

از گریه تلخ بی اثر پیچ مگو  
از درد گران بی اثر پیچ مگو  
وز مرغ دعای بسته پر پیچ مگو  
وز ظلم طلب بخر پیچ مگو

این عشق که مدح او همین عشق بست  
نی نی درستی چه ز غم کل را بست  
بر قیست که موسی اس همین مشیت  
کش موسی عسکران کل مشکین

انکس که لوا می عشق برد و شاید  
کر صورت مند و کر میسارند  
بانوبتی ابد هم انعوش اید  
این کشته نه مستیست که با تو

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی  
کودل که بسعی مست دیوانه شوی

پروانه میشود یکس لیک بسوز

تا تهمتیشیوه پروانه شوی

عرفی بد آودم پردی و نظرش  
خود را بخس از خویش و بردی و نظرش

در یوزه کن و جهره زردی و نظرش  
سرتا سر خویش تن بدردی و نظرش

عرفی در معرفت کشودن تا  
پدر در انرا جمله و شمار روزا

خود گفتن و خویش تن شنودن تا  
تور روز ندیده غشودن تا

ای شوق تو چون حسرت دیدار  
توفیق تنک مایه چه امداد

وی پای طلب کوه و فتادار  
فرصت کم و عمر کوه کاردار

عرفی کله سر کن که جای کله  
هر جا که مست یوسعی دروی

توفیق رقیق بر تنک حوصله  
صاحب نظری لیک درین قافله

از وصل نمان با که غمازینا

انجام کسی ندید و آغازینا

درد دوست شدم محو بجدی که مرا

هم دوست طلب کرد و نشان یافت

ای لبت تو گرم کرده سنجاب سمور  
از جانب عشق بانگ بر بانگ که کر

یکسان بمذاق تو چه شیرین شود  
وز جانب حسن عرض بر عرض که گو

عرفی که حسد فرود از غارش  
ریشکا که شهید غمزه کشت کنون

ز نار به لبتی بمیان بر ممنتش  
از جاهه کعبه تنک دارد کفنتش

چندانکه ز پندوی شدم مست دعا  
مایم دعا مانع و از شوق طلب

تیری نزد م بر هد ف از شست دعا  
پیمت که پر بر آورد دست دعا

تا کس ز تو و تو از کسی نخر و شسته  
شهدی ندمی که حظی نماند

باید که ز عسرفی این سخن بنویسته  
دردی نخسری که مرعی نفرو

ای عشق با لایشت امیخته اند

وی غم بصغای سینه ات یخته اند

ای عشق عجب درد سرتی پیدا  
کز آب گل منت بر کجیخته اند

بر ساغ من که عیش از و نشا  
تہ جرعه خویش اگر بجاک افشا  
حد نیست کسی را که بد عوی نکرد  
دریای محیط از و بکشتی کوزد

عرفی منم آنکه دوزخم شب کن  
میرم اگر م حامله حرمان  
روزم ز هجوم تیر کی شب کن  
تد پرم اگر سپاه مطلب کن

عشق آمد و رفت پیچ در بار  
آن پنبه داغ حسرت این منبه گو  
زهد آمد و کرد اشک تذویر  
زان جبل متین بافته شد زین

در عرصه عشق تنک میدانی  
ببلس نشوی جو در جمن قاشو  
از کف و شنوسکون جیرانی  
یک نغمگی از مراد ستانی

ای بر تو نشا از لب کوسر  
کوش تو بری ز استماع سخنش

جانست که کردیده ترا بس کوش  
باید بد را آوردن و تش زوش

رقم که نه دل کشای این در بود  
رقم زد در تو کز جبهه دادن  
وز کوبش سر بلای این در بود  
شرمندہ سنگهای این در بود

شوخی که تمنای دم بند فاش  
باز چه کنم بدست و شمشیر  
میگفت بجوی خویش و میگردد تلا  
ارزنده ز خشم او دلی بودی

ای عشق متاع نیستی جوید روح  
انجا که محیط عشق طوفان خیزا  
زین می شکند صراحی توبه نصوح  
کهواره اطفال بود کشتی نو

عرفی منم آنکه کوششتم بی اثر  
ان عابد بر منم سر شتم که مرا  
مستم همه عیب و موبوم منرا  
طاعت ز کینه بتوبه محبت اجرا

کر سنگ ملامت بدلم ستیزد  
از سر سر مو چشمه ز سر انگیزد



ریزدمی از ان شیشه که بشکند  
گر نشکند این شیشه میشمی ریزد

تا از در محنت که در ایشان  
از هر طرف طعن ملامت زده

افقادر هم بگوی راحت کیشان  
چون حاشیه کلام سهوا نیش

عزنی که بود سرور شعیبه با  
پرسوخته طاوس بخونت برد

بیخ ملک فروش ناقوس نواز  
مجنون رنگی جو حسن لیلی هم ناز

انان که غم تو برگزیدند همه  
در معرکه دو کون فتح از حقیقت

در کوی شهادت آر میدند همه  
با آنکه سپاه او شهیدند همه

ای محتسب از من بگذر و ز علم  
بر شیشه من سنگ میندازم

من دیر نشین باده نوش و علم  
زور دشود و بت شکند ز علم

کشم ملامت که بر بمن خیزم

کرده صد فسانه بروی زرم

بس فال زدم مصلحت این بود که  
صد سبوح خود بگردش او زرم

ای عشق پیا مانع آرایش باش  
ای ملک وجود کرم آرایش باش  
خیز ای موس از دردلم تادم  
چار و بکش هزار آسایش باش

کی ملک دلم بپذیرد ابادی  
کفتی انکار کا ندرین دورته  
کی زین غم دردی با هم ازادی  
بس دور بمن کی رسد شادی

ای گل ز من سوخته خرم بگریز  
من آتشش تو کلی کل بنهار  
چشم خمی ادد و کلخن بگریز  
یکر کخی من مبین امین بگریز

هر کس که سرش نه در کربان  
زار روی که ما فوق کربان  
تا کردنش از زخم همه زخم فنا  
اند شد سینه غم و سنگ بلا

ساقی ز رخم کرد بکجینه بط  
بنمود جمال من ز آینه بط

بطاسینه بدریا نند اما ساقی

دریا نند از شراب <sup>سینه</sup> لبط

دستی دارم که در کربان غمست

پایی دارم که وقف دامان غمست

جسمی دارم که باغ و بوستان غمست

جانی دارم که دین ایمان غمست

نه دور فلک بکام و نه سیر فلک

نه کیش معان بدوق و نه دین ملک

خامش که جشیدیم و نکو سنجیدیم

نیک و بد این جهان ز نان و ز نمک

دی بادل یش های کننده نمک

در طور شدم نبود همراه نمک

شو قم جو قدم ز طور بالانزد

برداشت ملک فغان لبه نمک

از بیجه کز وی همه رشم و نمک

تا شعله کشید نور حشش بفلک

بی بهره بماندم که از و دیر مغان

ز نار سیج برد و نا قوس ملک

عفی رخ نشیون بخراشی که شد

غافل زو صیتم نباشی که شد

از میزم نیم سوزات شک با

صندوق مزارم بتراشی که شد

چشم تماشای جمالی مهوش

جام غم بختی بخاری سیرش

جون خانه زاهدان سر اسر کاشن

جون نامه عاشقان سر پایش

تارنگ من از شراب <sup>کرد</sup> بیان

بی رنگم ابروی ایمان <sup>کرد</sup> پد

صوفی بت مستیم بصد پاره شکست

دردا که تعقلم پریشان <sup>کرد</sup> پد

کل را همه اش جگر می منم

خس را همگی زخم نظر می منم

یارب توجه داده همه عالم را

کز حال خودش خرابتر می منم

رخسار تو باغ را سر <sup>کند</sup> سیمه

روی تو دماغ را سر <sup>کند</sup> سیمه

پروانه توجو آید از ذوق برقص

صد شمع و چراغ را سر <sup>کند</sup> سیمه

عفی منم آنکه رسبر ایامم

آخر بسیمین راه براید جا <sup>م</sup>

من گشتم آرد بکران خست کشان

چندانکه بدریا شکند طوفانم

عرفی منم آنکه هر قدم در سقیم  
ان شاعر عارفم که در صبح

کرد عدم از صورت معنی فهم  
تاریخ تولد دو عالم کفتم

وصف لب یار از لب جان بر جو شد  
شکر غم عشق از زبان بر جو شد

جوش از لب جان جهان جان بر جو شد  
بشکافت زبان و زهر از آن بر جو شد

ای بهره کرم خوی فشان کله  
زلف تو بر رسم باج کبر همه

وی عرق عرق بازگشت کله  
از باغ بهشت صد جمن سنبل

از گریه کرم دیده اشنا کست  
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه

آلوده بخون و از تماشا پا کست  
کوسی که مرا دیده پراز خاشا کست

ای آنکه برت سفال یا قوت یکست

اعجاز میسج و سحر لاروت یکست

گر معرفت روح مجسم داری

زیب تن و آرایش تا بوت کست

ای شوق لببت ز صبر من برده شد  
مشتاق لببت را جو اجل خون برده

تلخ از شکرین تسممت کام نبات  
از تیغ اجل فرو جلد ابد حیات

پهار جو افتاده بمسکن با شدم  
مر جا بر مت خیال خود بنشام

نومید ز همراه تو شستن با شدم  
تا از بر هوس که بگذری من با شدم

آز رده نیم که سر کران میکند  
بر صفحه دل شرح تمنای ترا

که در دل و که درون جان میکند  
چندانکه نویسم تو بران میکند

عرفی جگنی سوال ازین کشته زار  
من مست محبتم چه دانی که مرا

کان غصه ترا چگونه کردا شکار  
این سر بود افتاده بخون یاد ستار

عرفی منم و من سخن از رای ن

در معرکه با خویشم در جوان

کز آنکه قبول نیست معدومی

اینک من اینک می اینک میدا<sup>ن</sup>

رقم بحرم که درد ایمان <sup>نند</sup>

تعمیر دل ز کفر و یران <sup>نند</sup>

گفتند برو بدیر کین سنگ <sup>سپاه</sup>

قدر کهرش صنم تراشان <sup>نند</sup>

ای اموی فتنه سبکت را <sup>بکنند</sup>

درد ام فریبت اهل ایمان <sup>بند</sup>

بعد از تو بنزد ماست اسلام <sup>عزیز</sup>

نازی که بهم ریزد و آن سر که <sup>تلند</sup>

عشق آید و گوید که رسولم <sup>مست</sup>

از حسن بامستان صدم <sup>مست</sup>

حکم است که دین و دل <sup>مست</sup>

وین پهلترین چله احکا <sup>مست</sup>

عشق آید و گوید که رحمت <sup>مست</sup>

داغم بگرند که رو طاقت <sup>مست</sup>

الماس نمک سوده بر ترا <sup>مست</sup>

کین مرمهم و این داغ برولند <sup>مست</sup>

عشق آید و گوید که زبان <sup>مست</sup>

وز مرده من دل جهان <sup>مست</sup>

راحت نعاست <sup>نند</sup>

ماروی نقاب کشنگ <sup>مست</sup>

انم که عیبت یکینم <sup>مست</sup>

تزیاک زمانه با خلاصم <sup>مست</sup>

عالم ز مالک جام شهر <sup>مست</sup>

دریای محیط خندق ان شهر <sup>مست</sup>

ای خواهر جو از تو مرکب <sup>مست</sup>

اسباب زمانه هم زمان <sup>مست</sup>

پچیدن تن در کفن دنیا <sup>مست</sup>

بناش کفن سگ استخوان <sup>مست</sup>

رفتن بدل عاشق و سنگ <sup>مست</sup>

عاشق بدیار نام و تنک <sup>مست</sup>

از کاشن قدس آب و رنگ <sup>مست</sup>

اید ز تو جز مرا بتنگ <sup>مست</sup>

در خلد برین میوه طوبی <sup>مست</sup>

در سینه مجنون غم لیلی <sup>مست</sup>

در آینه عکس روی سلجی <sup>مست</sup>

زشتت بخت اهل معنی <sup>مست</sup>

کردل بر دم عشوه <sup>مست</sup>

یابد دم از نور صفای <sup>مست</sup>

صد کعبه سونات آباد است

آباد شو و کلسیایی چه شود

را نم نهد سوی حرم زاهد زشت

راند ز کنشت را سب نیک سر شت

کر لذت خوایم بدانند که هست

هم آن شد م کعبه هم این کنشت

روزی که قضا مرز غم کشت

خاکم ز حرم ببرد و باد بر شت

میخواست که در خواب نیاشی

گویم لبیک چون بگوید کو خشت

حشمت طلبی ز مرز که پیش شو

دستان شنوی قصه کاوش شو

جوینده حالتی وستی و سما

از دیر بخان نغمه تا قوس شو

مسجود ملایک و تن از است

زادم جو کز شت ان بخار جگاست

کر هست تفاوتی همین با

کان حکم اله بود و این حکم دست

ای حضرت اخوند بنام را

وین طبع سخن فنی نظم از است

این پایه بلند ی که در وقت بود

صد حیف که در دیده قدرت

آخوند من اندکی ز انصاف

در و سخن هست بسی صاف

این بی ادبان از تو سواست

عشای فضیلت ترا قاف

ای آنکه بسنگ جور دشمن

بر تارک خویش کل فشان چون

باد و ست جهان باش که دشمن

باد دشمن خود جفا که با خوشی

در عهد من آنکه لاف سنجست

خوش بدر است و قاتلش نظم

کو سانه سامری اگر بانگ زد

اعجاز مسیح نغز ندان شکنت

بی آه و فغان عشق بکنست

بی ناله شکر هم بکنست

انگس که ترمش دل خرا

امیرش صورتش بکنست

تا عهد یگانگی برنی بست

از مهر بر دره او پوستی





زنگنه از دسترس کما ظاهر کتب  
کتابخانه کهنه کهنه

مرد  
از دسترس کما ظاهر کتب

فان  
مرد و کما



اقبوس